یوسف زلیخا - بتیال دکھنی - از فقیر درویش

قدیم ترین مطبوعہ

50/-

P3

زلیخا

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای * گلی از روضهٔ جاوید ...

بخندان از لب آن غنچه با...

درین محنت سرای بیمو... * زبانم را ستایش پیشه گردان *

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان *

...خورده روزیم بخش * برا قلیم سخن فیر...

...ی زگوهر گنج بر گنج * زگنج دل زبان را کن گهر سنج *

...ی نافهٔ طبع مرا ناف * معطر کن زمشکم قاف تا قاف *

...م خامه را شکر زبان کن * زعطرم نامه را عنبرفشان کن *

...بوده سرانجامی نمانده است * وزان نامه بجز نامی نمانده است *

* درین خم خانهٔ شیرین فسانه * نمی یابم صلائی زان ترانه *

* حریفان باده ها خوردند و رفتند * تهی خم خانها کردند و رفتند *

* نه بینم پختهٔ زین بزم خامی * که باشد برکفش زان باده جامی *

* بیا جامی رها کن شرمساری * زصاف و درد پیش آر آنچه داری *

* افتتاح کلام بنام یگانهٔ که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش *

* [illegible] است و دفتر دیوان سپهر از آیات کمالش یک رقم *

* [illegible]نکه نامش حرز جانهاست * ثنایش جوهر تیغ زبانهاست *

* زبان [illegible] کام کام از نام [illegible]فت * نم از سرچشمهٔ انعام او یافت *

* خرد [illegible] نموده دم بد[illegible]روی * هزاران نکتهٔ باریک چون موی *

* پی آن موزبان را شانه کرده * زدند آن شانه را دندانه کرده *

* تعالی [illegible]ه زهی قیوم دانا * توانائی ده هر ناتوانا *

* فلک را انجمن افروز انجم * زمین را زیب انجم ده بهردم *

* مرتب ساز سقف چرخ دائر * فراز چاردیوار عناصر

* بنا فر غنچه گل را کله پیوند * زگل بر شاهد گلبن حما[illegible]

* قصب باف عروسان بهاری * قیام آموز سرو جوی[illegible]

بلند[illegible]

* بلندی بخش هر همت بلندی * * به پستی افکن هر خود پسندی *

* گناه آمرز رندان قدح خوار * * بطاعت گیر پیران ریاکار *

* انیس خلوت شب زنده داران * * رفیق روز در محنت کذاران *

* زبحر لطف او ابر بهاری * * کند خار و سمن را آبداری *

* زکان جود او باد خزانی * * کند فرش چمن را زرفشانی *

* زشکرش پر شکر کام شکرفان * * زقهرش زهر عیش تلخ حرفان *

* وجودش آن فروزان آفتاب ست * * که ذره ذره ازوی نوریاب ست *

* کرا زخورشید و مه دارد نهان روی * * فتد در عرصهٔ نابود شان کوی *

* بهما زان منت هستی نه آمد * * که هست و هستیش هستی ده آمد *

* زبام آسمان تا مرکز خاک * * اگر صد ره بپایی وهم و ادراک *

* فرود آیند یا بالا شتابند * * زحکمش ذرهٔ بیرون نیابند *

* مبرا ذاتش از چونی و چندی * * منزه تر ز پستی و بلندی *

* زبی چونیش چون و چند ها هست * * بلند از پا علو قدر را و پستی *

* خرد در ذات او آشفته رائی * * طلب در راه او بی دست و پائی *

* اگر ننهد به لطف خود قدم پیش * * شود زود وری ما دم بدم بیش *

* چو خیزد صدمت هیبت جلالش * * بود در بارگاه لایزالش *

* ملک شرمنده از نادانی خویش * * فلک حیران ز سرگردانی خویش *

* همان بهتر که ما مشت هوسناک * * کنیم آئینه از زنگ هوس پاک *

* ز بود خود فراموشی گزینیم * * پس زانوی خاموشی نشینیم *

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی

نمودن و ترغیب بتامل دران فرمودن

* دلا تاکی درین کاخ مجازی * * کنی مانند طفلان خاکبازی *

* توئی آن دست پرور مرغ گستاخ * * که بودت آشیان بیرون ازین کاخ *

* چرا زان آشیان بیگانه گشتی * * چو دونان چغد این ویرانه گشتی *

* برافشان بال و پر ز آمیزش خاک * * بپر تا کنگره ایوان افلاک *

* ببین در رقص ازرق طیلسانان * * ردائی نور بر عالم فشانان *

* همه دور شبا روزی گرفته * * به مقصد راه فیروزی گرفته *

* ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص * * بچوگان ارادت گشته رقاص *

* یکی از غرب رو در شرق کرده * * یکی در غرب کشتی غرق کرده *

* شده گرم از یکی هنگامه روز * * یکی شب را شده هنگامه افروز *

یکی

* یکی سررشتهٔ دولت گسسته * یکی حرف سعادت نقش بسته *

* چنان گرم اند در منزل بریدن * کزین جنبش نیارد آرمیدن *

* میان راه در دو پا را سودگی نه * ز رنج راه شان فرسودگی نه *

* همه تن روشنده زود رکه آرند * چه داند کس که چندین در چکارند *

* ولیکن نقش بندی را نشایند * بهر دم تازه نقشی می نمایند *

* عنان تا کی بدست شک سپاری * بهر یک روی هذا ربی آری *

* نوائی لا اُحِبُّ الآفلین زن * خلیل آسا در ملک یقین زن *

* رخ وجهت وجهی در یکی کن * کم هر وهم و ترک هر شکی کن *

* یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی * یکی بین و یکی دان و یکی گوی *

* بر اثبات وجود او گواهیست * ز هر ذره بدو روئی و راهیست *

* که باید نقشها را نقشبندی * بود نقش دل هر هوشمندی *

* نیاید جز قلم زن یک الف راست * یکی گر هزاران نقش پیدا است *

* برون از قالب نیکو سرشتی * ز...ن ویرانه نتوان یافت خشتی *

* که آنرا دست دانائی سرشت است * نخست از کلک انگشتان نوشت است *

* ز لوح خشت چون این حرف خوانی * ز حال خشت زن غافل نمانی *

* بعالم زین همه مصنوع ظاهر * بصانع چون نهٔ مشغول خاطر *
* چو دیدی کار رود رکار کردآر * قیاس کار کن از کاربردار *
* دم آخرکزان کس راگذر نیست * سروکار تو جز باکارگر نیست *
* بد وآر از همه روئی ارادت * وزو جوختم کارت بر سعادت *
* دست برداشتن در مناجات بدستیاری ارباب حاجات *
* خداوندا زهستی ساده بودیم * زبیم نیستی آزاده بودیم *
* نخست از نیست ماراهست کردی * به قیدِ آب وگل پا بست کردی *
* زضعف وناتوانائی رهاندی * زنادانی بدانائی رساندی *
* فرستادی بما روشن کتابی * بامر ونهی فرمودی خطابی *
* رهِ فرمودنیها کم سپردیم * بنا فرمودنیها پافشردیم *
* میانِ نیک وبد تخلیط کردیم * گهی افراط وگه تفریط کردیم *
* تو نکد شتی زدستور عنایت * نپوشیدی زما نور هدایت *
* هرآن نوراز تو کیرم پوشانیدنی نیست * چه حاصل زانکه ازما کوششی نیست *
* زناکوشیدن خود درخروشیم * بده توفیق کوشش تا بکوشیم *
* چو دانا هم چونادان کشته غرق ست * زنادانی بدانائی چه فرق ست *

زدستان

* زدستان هاي نفسِ ناخوش آهنک * مکن برما رهِ حسنِ عمل تنک *
* دران تنکي که ما باشيم واهي * زرحمت سوي ما بکشاي راهي *
* وزان ره خوان سوئ درکاه ما را * بايمان بربرون همراه ما را *

تخصيص مناجات بناظم بي دستياري مشارک ومساهم

* من آن مرغم که دامم دانهٔ تست * فسونِ وحشتم افسانهٔ تست *
* توئي کاسباب کارم سازکردي * درِ نعمت برويم بازکردي *
* کرامت کردي از خدمت پسندي * بتوفيقِ سجودم سربلندي *
اهت سرمه ساکردي جبينم * کشيدي سرمه چشم راه بينم *
را بذکرِ خود کشادي * دلم را ذوق يادِ خويش دادي *
وچربي از زبانم * نهادي لقمهٔ خوش دردهانم *
ازوکوبي رسيده * نه از خوردن کلو رنجي کشيده *
بـ [illegible] ان شکر کفتاريم ده * زتلخي رسته شيرين کاريم ده *
ببل کفتن زبانِ من مکردان * زبانِ منِ زيانِ من مکردان *
زکلکم کر جهد حرف خطائي * اکران پيش آيدم چون وچرائي *
خطِ عفوم بران حرفِ خطاکش * چو کلکم زان ميفکن درکشاکش *

* کیاهي ام وفا پرورده تو * زآب و کل برون آورده تو *

* سرم هست از هوا هر سوی مائل * ولی پایم بکوئي تست در کل *

* کلي کان پاي من کیرد بکویت * ازان کل به که ند هد رنک و بویت *

* چو غنچه یکدلم کردان درین باغ * چو لاله کن نشان مندم بیک داغ *

* درین ره حاصلي جز یکدلی نیست * دودل بودن بجز بي حاصلي نیست *

* نه بینمد پستهٔ یک مغز خندان * چو بادام دو مغز آزار سندان *

* چو خوشه پرورد صد دانه در بر * بهر دانه رسد تیغش بر سر *

* چو غنچه یک دل آمد رسته از خار * نیابد با هزاران خنجر آزار *

* کناه من اکر از حد برون ست * هزاران بار زان فضلت فزونست *

* اکر باشد دو صد خرمن کناهم * توانی سوختن از برق آهم *

* وکر باشد ز عصیان صد کتابم * توانی شستن از چشم پر آبم *

* بهر کل رخ که کردم سرخ دیده * کنون از هر مژه خونم چکیده *

* خیال روي او از دیده شویم * ازان رو اشک سرخ آید برویم *

* نظر کر سعی در راهي آبیم کرد * سرشک آبم بروی کارم آورد *

* دو چشم من دو رود ست از ندامت * همین بس آبرویم در قیامت *

ازین

* ازین سودا رسم شاید بسودی * زمان ازمن به پیغمبر درودی *

نعت خواجهٔ که خاتم خاتمت درانکشت داشت ومهر بنوت بر پشت

علیه من الصلوات افضلها ومن التحیاة اکملها *

* محمد کش قلم چون نامور ساخت * زمیمش حلقهٔ طوق وکمر ساخت *

* خط لوح علم زان حرف حک شد * ازان سر حلقهٔ مُلک ومَلک شد *

* توانا شد زسرّ حاش آکه * خرد با جمله دانش حاش لله *

* درین دیر مسدس زوست روشن * مثمن روضهٔ ازهشت کلشن *

* چو پا آراست از خلخال دالش * سر دین پروران شد پای مالش *

* چه نام است این که در دیوان هستی * برو نکرفته نامی پیش دستی *

* زبانم چون زوی حرفی سرآید * دل وجانم زلذت بربرآید *

* چو نام اینست نام آور چه باشد * مکرم تر بود از هرچه باشد *

* مکرم شد زعالم نسل آدم * مکرم تر بود از هر مکرم *

* خدا بر سروران سرداریش داد * زخیل انبیا سالاریش داد *

* چو آدم در رهٔ هستی قدم زد * زمهر روی صبح آرایش دم زد *

* زجودش کر نکشتی راه مفتوح * بجودی کی رسیدی کشتی نوح *

* خلیل از وی نسیمی یافت کاتش * بروشد چون کلستان خرم و خوش *

* مسیح از قدم او مرده کوئی * کلیم از مشعل او شعله جوئی *

* بمصر جاهش از کنعان رسیده * غلامی بود یوسف زر خریده *

* دران وادی که صالح ناقه کش بود * بیاد محملش با ناقه خوش بود *

* به بستان وفا آزاده سروی * ز باغ اصطفا رعنا تذروی *

* قدش را پایهٔ کردون خرامی * لبش را مایهٔ یحیی العظامی *

* ببالا سایهٔ بان چتر سحابش * چو زرین قبه بر چتر آفتابش *

* چو مه را بر سر تیر اشارت * زد از سبابهٔ معجز بشارت *

* دو نون شد دو رمیم از حلقهٔ ماه * چهل را ساخت شصت او دو پنـ[illegible]

* بلی چون داشت دستش بر قلم پشت * رقم زد خط شق بر مه ز[illegible]

* نبودش خط ولی زد خط بتبجیل * بکلک نسخ بر توریت و انجیل *

خرامان سروی از سایه آزاد * جهان از سایهٔ سرو وی آباد *

* تنش را بود از جان پاک سایه * ندید از جان کسی بر خاک سایه *

* ز سایه بود برتر پایهٔ او * زمین و آسمان در سایهٔ او *

* فلک هم چون زمین شد سایه دارش * بزیر افتاد در پا سایه وارش *

بسنک

* بسنگ از دست دشمن اعل او خست * بمشتي ريک پشت جمله بشکست *
* اکرچه کور شد زان چشم هر خام * چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام *
* دهانش بود از در حقهٔ پر * شد از خون درج مرجان حقهٔ در *
یکي دینار بود از حلم و فرهنک * محک آمد پي دینارش آن سنک *
* چو شد معیار او آن سنک کاری * نشد ظاهر بجز کامل عیاری *
* پی دیوار ایمان بود کارش * ولی شد چار د راز چار یارش *
کجا در راه دین درد آزمائی * که تا یابد بهر دردی دوائي *
* دوائی جان جامي درد او باد * دلش همواره غم پرورد او باد *
* در معراج وی که آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه ایست *
* و معارج قدر آن ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایهٔ *
* شبی دیباجهٔ صبح سعادت * ز دولتهاي روز افزون زیادت *
* ز قدر او مثالی لیلة القدر * ز نور او براتي لیلة البدر *
* سواد طره اش خجلت ده حور * بیاض غره اش نور علی نور *
* نسیمش جعد سنبل شانه کرده * هوایش اشک شبنم دانه کرده *
* به مسمار ثوابت چرخ سیار * به بسته در جهان درهای ادبار *

گرفته کرک ومیش آرام د روي * کوزن وشیر باهم رام د روي *

طرب را چون سحر خندان ازو لب * کریزان روز محنت زو شبا...

دران شب آن چراغ اهل بینش * سزاي آفرین از آ فرینـ...

چو دولت شد زبد خواهان نهاني * سوئي دولت سرائي امهاني *

به پهلو تکیه بر مهدِ زمین کرد * زمین را مهد جانِ نازنین کرد *

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب * ندیده چشم بخت این خواب در خواب

در آمد ناکهان ناموس اکبر * سبک روتر ازین طاؤس اخضر *

بروما لید پرکای خواجه برخیز * که امشب خوابت آمد دولت انکیز *

برون بریکزمان زین خوابکه رخت * تو بختِ عالمي بیدار به بـ...

بسیچِ راه عرشت کردم اینک * براق برق سیر آو...

جهنده بر زمین خوش باد پائي * پرنده بر هوا فرخ همائي *

...و عقلِ فلسفي افلاک کردي * چو فکرِ هندسي کیتي نوردي

...ستِ کس عنانِ او کشوده * نه از پائي رکابش کشته سوده *

چو آن دل کزبتان دارد فراخي * ندیده ران او آسیبِ داغي *

ز زین بي رنج پشتِ نازنینش * ندیده رنج از کس پشت زینش *

کرش

...بستي آخر بهر خوردن * گرفتي شغل او گردون بگردن *

...ولت سرا چون خواجهٔ دين * خرامان شد بعزم خانهٔ زين *

...از صبوحيان گردون صلاده * كه سبحان الذي اسرى بعبده *

...زد از سم آن براقِ برق رفتار * زمكه سكه بر اقصى درم وار *

...زدش در نيم لحظه بلكه كمتر * زد ور كاسهٔ سم حلقه بر در *

...در آن مسجد امام انبيا شد * صفِ پيشينيان را پيشوا شد *

...وزان جا شد برين فيروزه خرگاه * چو هاله خيمه زد پيرامنش ماه *

...بدش بر جبين داغِ غلامي * بر آمد زانكهش نامِ تمامي *

...كرد سوى زهره آهنگ * بدامانِ وفايش زهره زد چنگ *

...وزا... ببالا تر سبك خيز * عطارد را بفرقش صد عطا ريز *

* به قصدِ شستن پا زين كلايه * چهارم چرخش آورد آفتابه *

* ...رد بر كاخ پنجم اشهبش گام * گرفت از نعل بوسش بهره بهرام *

* فشاند از لعل لب بر مشتري در * شد از گوهر چو حقه مشت او پر *

* بهفتم چرخ چون نعلين سودش * زحل حل يافت هر مشكل كه بودش *

* وزان پس قصر هشتم ساخت مسكن * ثوابت را بدو شد چشم روشن *

* بنات النعش پروین لب کشودند * به نظم و نثر خود او را ستودند *
* ز مهر شمع رویش نسر طائر * چو پروانه بگردش گشت دائر *
* فتاده از شوق سر و دو پایش * چو سایه نسر واقع زیر پایش *
* چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش * بپاانداز شد افکند اطلس خویش *
* وزان جا چون به شاخ سدره جست * زپرواز پر جبرئیل شد سست *
* بتد بیرش سرافیل از کمین جست * ز رفرف حجله آئین هودجش بست *
* چو رفرف شد مشرف از وجودش * گرفت از دست رفرف عرش زودش *
* بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت * علم بر لا مکان بی خرقه افراشت *
* کلی بوده ند زین دهلیزهٔ پست * بدان درگاه والا دست *
* جهت را مهره از ششدر رهانید * مکان را مرکب از [illegible] رانید *
* مکانی یافت خالی از مکان نیز * که تن محرم نبود آنجا و جان نیز *
* قدم زنگ حدوث از جان او شست * وجوب آلایش از امکان او شست *
* یکی مانند آن هم از نعت یکی پاک * ز بسیاری برون و زاندکی پاک *
* بدید آنچه از حد دیدن برون بود * مپرس از ما ز کیفیت که چون بود *
* نه چند ان گنجد آن جا و نه چونی * فرو بند از کمی لب و زفزونی *

* شنید آنکه کلامی نی باآواز * معانی در معانی راز در راز *

نه آگاهی از و کام و زبان را * نه همراهی بد ونطق و بیان را *

[illegible]رش جان را باد در مشت * ز حرفش دست دل را گونه انگشت *

[illegible]س فهم بر بالای او تنگ * سمند عقل در صحرای او لنگ *

* ز گفتن برتر است آن وز شنیدن * زبان زین گفتگو باید بریدن *

* منه جامی ز حد خود برون پای * وزین دریای جان فرسا برون آی *

* درین مشهد ز گویائی مزن دم * سخن را ختم کن والله اعلم *

* لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن *

* ز مهجوری بر آمد جان عالم * ترحم یا نبی الله ترحم *

* نه آخر رحمة للعالمینی * ز محرومان چرا فارغ نشینی *

* ز خاک ای لاله سیراب برخیز * چو نرگس خواب چند از خواب برخیز *

* برون آور سر از برد یمانی * که روی تست صبح زندگانی *

* شب اندوه ما را روز گردان * ز رویت روز ما فیروز گردان *

* بتن در پوش عنبر بوی جامه * بسر بر بند کافوری عمامه *

* فرود آویز از سر گیسوان را * فکن سایه بپا سرو روان را *

* ادیم طایفی نعلین پاکن * شراک از رشتهٔ جانهای ما کن *
* جهانی دیده کرده فرش راهند * چو فرش اقبال پابوس تو خواهند *
* تو ابر رحمتی آن به که کاهی * کنی بر حال لب خشکان نگاهی *
* اگرچه غرق دریائی گناهیم * فتاده خشک لب بر خاک راهیم *
* بده دستی ز پا افتادگان را * بکن دلداریی دلدادگان را *
* ز جبهه پای در صحن حرم نه * بفرق خاک ره بوسان قدم نه *
* خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم * بدیده گردی از کویت کشیدیم *
* به مسجد سجدهٔ شکرانه کردیم * چراغت را ز جان پروانه کردیم *
* بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ * دل چون پنجرهٔ سوراخ سوراخ *
* زدیم از اشک ابر چشم بی خواب * حریم آستان روضه‌ات آب *
* گهی رفتیم ازین ساحت غباری * گهی چیدیم از و خاشاک و خاری *
* ازان نور سواد دیده دادیم * وزین بر ریش دل مرهم نهادیم *
* بسوی منبرت ره بر گرفتیم * ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم *
* ز محرابت بسجده گاه جستیم * قدم گاهت بخون دیده شستیم *
* بپای هر ستون قد راست کردیم * مقام راستان درخواست کردیم *

* زداغ آرزو بت باد دل خوش * زدیم از دل بهر قندیل آتش *
* کنون کرتن نه خاک آن حریم ست * بحمد الله که جان آن جا مقیم است *
* بخود درمانده ام از نفس خودرای * بدین درماندهٔ چندین به بخشای *
* اگر نبود ز لطفت دست یاری * زدست ما نیاید هیچ کاری *
* قضامی افکند از راه مارا * خدارا از خدا درخواه مارا *
* که بخشد از یقین اول حیاتی * دهد آنکه بکار دین ثباتی *
* چو هول روز رستاخیز خیزد * بآتش آبروئی ما نه ریزد *
* کند با این همه کمراهی ما * ترا اذن شفاعت خواهی ما *
* چه چوکان سر فکنده آوری روی * به میدان شفاعت امتی کوی *
* به حسن اهتمامت کار جامی * طفیل دیگران یابد تمامی *
* در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین *
* تتنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ مستفیدان رحمت نور شهود ست و *
* پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود *
* کتاب فقر را دیباجه راست * سواد نوک کلک خواجهٔ ماست *
* کسی چون او بلوح ارجمندان * نزد نقش بدیع از نقش بندان *

* چو فقر اند رقبائی شاهی آمد * به تد بیر عبید اللهی آمد *
* بفقر آن را که لطفش آشنا کرد * به بر کر خرقهٔ بودش قبا کرد *
* ز درویشیش هر کس را نشانست * ردائی خواجگی در پا کشان است *
* از ان دانه کز و آدم بنا کام * ز بستان بهشت آمد بدین دام *
* هزارش مزرعه در زیر کشت ست * که زاد رفتن راه بهشت است *
* جهان باشد بچشمش کشت زاری * نمی خواهد دران جز کشت کاری *
* درین مزرع فشاند تخم دانه * دران عالم نهد انبار خانه *
* زمین با همتش یکمشت خاک است * ز مشت خاکش اندر رو چه باک است *
* اگر قیصر و کر فغفور چین است * بکرد خرمن او خوشه چین است *
* بهر جا کافکند طرح زراعت * ز رسمی کاو ها دارد قناعت *
* اکر افتد قبول همتش مفت * شود کار زمین و آسمان جفت *
* بخرمن کو بی او فضل بی چون * ز ثور آورد کاو از چرخ کردون *
* فلک را بین کواکب در میانه * ز خرمن هاش یک غربال دانه *
* بد هقانیش چون داری مسلم * بدان ماند که کوئی روح اعظم *
* که کر خاک مرکب یا بسیط است * بجمله فیض احسانش محیط است *

* كيا هني بهره ور شد از نوالش * ز قوت معنوي فعل آمد كمالش *

* كمال روح اعظم زين چه باشد * بجز ذم وي اين تحسين چه باشد *

* مقام خواجه برتر از كمان است * برون از حد تقرير و بيان است *

* دلش بحريست ز اسرار الهي * از و يك قطره از مه تا بماهي *

* بجنبش چون در آيد بحر ذخار * به جنبش قطره چون آيد پديدار *

* چو گردد قطره اندر بحر نا چيز * ز بحرش كي بود امكان تميز *

* چو بنشيند مراقب ديده برهم * ببندد ديده و دل از دو عالم *

* كند در مستي او خويش را گم * ببندد از دوئي چشم توهم *

* يكي بيند كه در قيد يكي نيست * وز آن در تنگنائي اندكي نيست *

* نموده روي در بالا و پست اوست * اگر بسيار و گر كم هر چه هست اوست *

* خوش آنانيكه سر بر خاك اويند * دل و جان بستهٔ فتراك اويند *

* همه پرمايه از سرمايهٔ او * همه در نور محو از سايهٔ او *

* مبادا سايهٔ او از جهان دور * ز فقدش ديدهٔ ايام بي نور *

* سنين عمر احرار ملك كيش * به بيششش باد از دور فلك بيش *

* خصوصا عمر فرزندان ناميش * مفضل باد ز اخلاق كراميش *

* درین زنگارگون کاخ زراندود * بهم یحیی رسوم الفضل والجود *
* جهان آئینهٔ مقصود شان باد * دران نور ز قدم مشهود شان باد *

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان تنزیل الامان مدحت
* او طبیب زندگانی را ضمان است و مادح او ز فوت امانی در امان *

* جهان یکسر چه ارواح وچه اجسام * بود شخصی معین عالمش نام *
* بود انسان درین شخص معین * چو عین باصره بشناس روشن *
* درین عین آنکه چون انسان عین است * جهان مردمی سلطان حسین است *
* بزیر این خمیده طاق مینا * دو چشم آدمیت زوست بینا *
* خوش آن چشمی که بینائی از و یافت * نه بینائی توانائی از و یافت *
* فلک صد چشم دارد در ره او * که چشم خود کند منزلگه او *
* ز روی اوست روشن چشم عالم * ببوی اوست گلشن خاک آدم *
* بحسن خلق و لطف خلق بی قیل * بود یوسف درین مصر فلک نیل *
* در اصلا بش کرم رسم قدیمست * کریم ابن الکریم ابن الکریمست *
* سزد گر از کمال خوبی او * کند پیر فلک یعقوبی او *
* ز کف بحر نوال آورده در مشت * کشیده جویباری از هر انگشت *

دو صد کشت امل در هر دیاری * شده سرسبز از هر جویباری *
ز دستش کابر و یم هستند زان کم * خروشان باشد ابر و کف زنان یم *
* نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ * نهفته تیغ خود خورشید در میغ *
* چو گشته برق تیغش پرتو افکن * جهان را کرده چون خورشید روشن *
* دو دم یک برق را گرچه بقا نیست * بقا از تیغ او یکدم جدا نیست *
* بقای او فنای تیرگیهاست * نیابد روشنی با تیرگی راست *
* ز عدل او بوقت خواب شبگیر * کند نطع از پلنگ خفته نخچیر *
* ز شب گردی چو یابد گرگ مالش * نهد از دنبه میشش کرد بالش *
* پی جذب محبت چنگل باز * شود قلاب مرغ تیز پرواز *
* درخت بیشه پر شاخ و پیوند * اگر شاخی گوزنی را کند بند *
* کند شیر ژیان مشکل گشائی * به پنجه بخشد از بندش رهائی *
* کمین گاه بد اندیشان بی باک * بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک *
* اگر یکتن برد چون مهر انور * ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر *
* نیارد هیچکس از ورع و پرهیز * که در طشت زر او بنگرد تیز *
* چو صبح آنجا که لطف او بخندد * چو ظلمت ظلم زانجا رخت بندد *

* چو برق آنجا که قهرش برفروزد * بیک شعله جهانی را بسوزد *

* خداوندا به پیران جوان بخت * که تا هست آسمان چتر و زمین تخت *

* بزیر پای تخت شاهیش باد * بتارک چتر ظل اللهیش باد *

* فلک با چتر او در چاپلوسی * زمین با تخت او در خاکبوسی *

خراب آباد عالم باد معمور * باولاد کرامش تا دم صور *

* به تخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش * زمان را تاج سر نام بدیعش *

ز نام او عجم گشته مشرف * به تعریف عرب بادا معرف *

* جهان را تا بلندی هست و پستی * مبادا این نام محو از لوح هستی *

* دگر شه زاده کز بخت مظفر * به طفلی شد طفیلش تخت و افسر *

* خرد چون دید جاه و احترامش * همی کرد آرزو نقشی ز نامش *

* درین میدان که بادا خالی از رد * فلک طاس تهی را پر فرح کرد *

* ز بزمش خور یکی زرین قدح باد * دلش چون نام دائم پر فرح باد *

* در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغی است از آشیانهٔ *

* وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده *

* اگر نوای عزت معشوقی است از انجاست و گر نالهٔ محنت *

عاشقی

* عاشقی ست هم ازانجاست *

* دران خلوت که هستی بی نشان بود * به کنج نیستی عالم نهان بود *

* وجودی بود از نقش دوئی دور * ز گفت و گوی مائی و توئی دور *

* جمالی مطلق از قید مظاهر * بنور خویش هم بر خویش ظاهر *

* دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب * مبرا دامنش از تهمت عیب *

* نه با آئینه رویش در میانه * نه زلفش را کشیده دست شانه *

* صبا از طره اش نگسسته تاری * ندیده چشمش از سرمه غباری *

* نه گشته با گلش همسایه سنبل * نه بسته سبزه اش پیرایهٔ گل *

* رخش ساده ز هر خطی و خالی * ندیده هیچ چشمی زو خیالی *

* نوای دلبری با خویش می ساخت * قمار عاشقی با خویش می باخت *

* ولی زانجا که حکم خوبروئی ست * ز پرده خوبرو در تنگ خوئی ست *

* نکو رو تاب مستوری ندارد * چو در بندی ز روزن سر برآرد *

* نظر کن لاله را در کوهساران * که چون خرم شود فصل بهاران *

* کند شق شقهٔ گل زیر خارا * جمال خود کند زان آشکارا *

* ترا چون معنیی در خاطر افتد * که در سلک معانی نادر افتد *

* نیاری از خیالِ آن گل شتن * دهی بیرون به گفتن یا نوشتن *

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست * نخست این جنبش از حسنِ ازل خاست

* برون زد خیمه ز اقلیم تقدس * تجلی کرد بر آفاق و انفس *

* ز هر آئینهٔ بنمود روئی * بهر جا خاست از وی گفت و گوئی *

* از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت * ملک سرگشته خود را چون فلک یافت *

* همه سبوحیان سبوح گویان * شدند از بیخودی سبوح جویان *

* ز غواصان این بحرِ فلک فُلک * بر آمد غلغل سبحان ذی الملک *

* ازان لمعه فروغی بر گل افتاد * ز گل شوری بجانِ بلبل افتاد *

* رخ خود شمع ازان آتش برافروخت * بهر کاشانه صد پروانه راسوخت *

* ز نورش تافت بر خورشید یک تاب * برون آورد نیلوفر سر از آب *

* ز رویش روی خویش آراست لیلی * بهر مویش ز مجنون خاست میلی *

* لبِ شیرین بشکر ریز بکشاد * دل از پرویز برد و جان ز فرهاد *

* سر از جیبِ مهِ کنعان برآورد * زلیخا را دمار از جان برآورد *

* جمال اوست هر جا جلوه کرده * ز معشوقان عالم بسته پرده *

* بهر پرده که بینی پردگی اوست * قضا جنبان هر دل بردگی اوست *

* به عشق اوست دل را زندگاني * زشوق اوست جان را كامراني *
* دلي كو عاشق خوبان دلجوست * اگر داند وگر نه عاشق اوست *
* هلا تا در غلط نافتي نه گوئي * كه از ما عاشقي وا زوي نكوئي *
* كه هم چون نيكوئي عشق ستوده * از و سر بر زده در تو نموده *
* توئي آئينه وا و آئينه آرا * توئي پوشيده وا و آشكارا *
* چو نيكو بنگري آئينه هم اوست * نه تنها گنج بل گنجينه هم اوست *
* من و تو در ميان كاري نداريم * بجز بيهوده پنداري نداريم *
* خمش كين قصه پاياني ندارد * زبان او زبان داني ندارد *
* همان بهتر كه ما در عشق پيچيم * كه بي اين گفت وگو هيچيم هيچيم *

* نخل بيان فضيلت عشق نشاندن وشاخچهٔ *

* آغاز سبب نظم كتاب بران بستن *

* دلي فارغ ز درد عشق دل نيست * تني بي درد دل جز آب وگل نيست *
* ز عالم رويت آور در غم عشق * كه باشد عالمي خوش عالم عشق *
* غم عشق از دل كس كم مبادا * دلي بي عشق در عالم مبادا *
* فلك سر گشته از سوداي عشق ست * جهان پر فتنه از غوغاي عشق ست *

* اسیر عشق شو کازاد باشي * غمش بر سینه نه تا شاد باشي *
* می عشقت دهد کرمي و مستي * دکر افسردکي وخود پرستي *
* زیاده عشق عاشق تازکي یافت * ز ذکر او بلند آوازکي یافت *
* اکر مجنون نه مي زین جام خوردی * که او را در دو عالم نام بردي *
* هزاران عاقل و فرزانه رفتند * ولی از عاشقي بیگانه رفتند *
* نه نامي ماند زایشان ني نشاني * نه در دست زمانه داستاني *
* بسا مرغان خوش پیکر که هستند * که خلق از ذکر ایشان لب به بستند *
* چو اهل دل زعشق افسانه کویند * حدیث بلبل و پروانه کویند *
* به کیتي کرچه صد کار آزمائي * همین عشقت دهد از خود رهائي *
* متاب از عشق رو کر خود مجازیست * که از بهر حقیقت کارسازیست *
* بلوح اول الف با تا نخواني * ز قرآن درس خواندن کی تواني *
* شنیدم شد مریدي پیش پیري * که باشد در سلوکش دستکیري *
* بکفت ار پا نشد در عشقت از جای * برو عاشق شو آنکه پیش من آی *
* که بی جام می صورت کشیدن * نیاری جرعهٔ معني چشیدن *
* ولی باید که در صورت نماني * وزین پل زود خود را بکذراني *

* چو خواهی رخت در منزل نهادن * تبا ید بر سر پل ایستادن *

* بحمد الله که تا بودم درین دیر * براه عاشقی بودم سبک سیر *

* چو دایه ناف من بی مشک دیده * به تیغ عاشقی نافم بریده *

* چو مادر بر لبم پستان نهاده * زخونخواری عشقم شیر داده *

* اگرچه موی من اکنون چو شیرست * هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست *

* به پیری و جوانی نیست چون عشق * دمد بر من دمادم این فسون عشق *

* که جامی چون شدی در عاشقی پیر * سبکروحی کن و در عاشقی میر *

* بنه در عشقبازی داستانی * که باشد از تو در عالم نشانی *

* بکش نقشی ز کلک نکته زایت * که چون از جا روی ماند بجایت *

* چو از عشق این صدا آمد بگوشم * باستقبال بیرون رفت هوشم *

* بجان بستم کمر فرمان بری را * نهادم رسم نو سحرآوری را *

* بر آنم گر خدا توفیق بخشد * که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد *

* کنم از سوز عشق آن نکته رانی * که سوزد عقل و رخت نکته دانی *

* درین فیروزه گنبد افکنم دود * کنم چشم کواکب گریه آلود *

* سخن را پایه بر جائی رسانم * که بنوازد به احسنت آسمانم *

* دستهٔ کل از چمن فضائل سخن چیدن ورشتهٔ *

* سبب نظم کتاب بر آن بچیدن *

* سخن دیباجهٔ دیوان عشق ست * سخن نوباوهٔ بستان عشق ست *
* خرد را کار وباري جز سخن نیست * جهان رایادکاری جز سخن نیست *
* بعالم هرچه از نو و کهن زاد * چنین کویند سخندانان کز سخن زاد *
* سخن از کاف و نون دم بر قلم زد * قلم بر صفحهٔ هستي رقم زد *
* چو شد قاف قلم زان کاف موجود * کشاد از چشمه اش فوارهٔ جود *
* جهان باشان که در بالا و پستند * ز جوشش هاي آن فواره مستند *
* چو زان جوشش کند لب نکته راني * کلي باشد ز کلزار معاني *
* ازند باد نفس دستش بدامان * برون آرد ز کلزارش خرامان *
* کند ره بر در دروازهٔ کوش * فتد از مقدم او هوش مدهوش *
* کند خاطر باستقبالش آهنک * در آرد دل ببر چون غنچه اش تنک *
* کهي لب را نشاط خنده آرد * که از دیده نم اندوه بارد *
* از و خندد لب اندوه مندان * وز و کریان شود دلهاي خندان *
* چو این شان الهي بینم از وي * معاذ الله که دامن چینم از وي *

* الهي مي شغل کردي ساخت پيرم * بپيرانه سرا کنون شغل کيرم *

* تهم از دل برون راز نهانرا * بخندانم بکريانم جهان را *

* کهن شد نوبت شيرين وخسرو * بشيريني نشانم خسرو نو *

* سرآمد نوبت ليلي ومجنون * کسي ديکر سرآمد سازم اکنون *

* چو طوطي طبع را سازم شکرخا * زحسن يوسف وعشق زليخا *

* خدا از قصه ها چون احسنش خواند * باحسن وجه زو خواهم سخن راند *

* چو باشد شاهد آن وحي منزل * نباشد کذب را امکان مدخل *

* سخن را زيوري جز راستي نيست * جمال مه بجز ناکاستي نيست *

* نکردد خاطر از ناراست خرسند * وکر خود کوئي آنرا راست مانند *

* ازان صبح نخستين بي فروغست * که لاف روشني از وي دروغست *

* چو صبح راستي از صدق دم زد * زخور بر آسمان زرّين علم زد *

* به صنعت کر نيارائي دروغي * نکيرد زان چراغ دل فروغي *

* چرا دوزي بقد زشت ديبا * چو از ديبا نکردد زشت زيبا *

* زديبا زشت زيبائي نيابد * ولي ديبا سوي زشتي شتابد *

* رخ کلرنک را کلکونه بايد * کش از کلکونه کلرنکي فزايد *

* چو گلگونه بروی تیره مالی * نه بیند دیده‌بان جز تیره حالی *

* ز معشوقان چو یوسف کس نبوده * جمالش از همه خوبان فزوده *

* ز خوبان هر کرا ثانی ندانند * ز اول یوسف ثانیش خوانند *

* نبود از عاشقان کس چون زلیخا * بعشق از جمله بود افزون زلیخا *

* ز طفلی تا به پیری عشق ورزید * بشاهی و اسیری عشق ورزید *

* پس از پیری و عجز و ناتوانی * چو بازش تازه شد عهد جوانی *

* بجز راه وفای عشق نسپرد * بران زاد و بران بود و بران مرد *

* درین نامه سخن رانم ز هر یک * بخامه گوهر افشانم ز هر یک *

بهر نقدی کزیشان خرج سازم * ز حکمت تازه گنجی درج سازم *

* طمع دارم که گر ناگه شگرفی * بخواند زین محبت نامه حرفی *

* نتابد نامه‌سان بر روی من پشت * نساید خامه‌وش بر حرفم انگشت *

* بدو ز دیده گر بیند خطائی * نیارد بر سر من ماجرائی *

* بقدر وسع در اصلاح کوشد * و گر اصلاح نتواند خموشد *

* داستان شمع جمال یوسفی را از شبستان *

* غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را *

به مشاهدهٔ

* به مشاهدهٔ آن سوختن *

* گهرسنجان دریای معانی * ورق خوانان وحی آسمانی *

* چو تاریخ جهان کردند آغاز * چنین دادند از آدم خبر باز *

* که چون چشم جهان بینش کشادند * بر او اولاد او را جلوه دادند *

صفوف انبیا یکجا پس و پیش * ستاده هر صفی در پایهٔ خویش *

* صفوف اولیا قائم دگر جای * نهاده در مقام پیروی پای *

* گروهی با شکوه پادشاهی * بتاج و شوکت شاهی مباهی *

* ستاده صف به صف دیگر خلائق * به ترتیب خوش و دستور لائق *

* چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد * ز هر جمعی تماشائی دگر کرد *

* بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه * نه خورشید اوج عزت و جاه *

* چو شمع انجمن زان جمع ممتاز * میان جمع شمع آسا سرافراز *

* جمال نیکوان در پیش او کم * چنان کز پرتو خورشید انجم *

* ردای دلبری افگنده بر دوش * فدای خاکپایش صد ردا پوش *

* کمال حسنش از اندیشه بیرون * زحل عقل فکرت پیشه بیرون *

* بدوشش خلعت لطف الهی * به فرقش تاج فرّ پادشاهی *

٭ جبینش مطلع صبح سعادت ٭ ٭ شب غیب از رخش روز شهادت ٭
٭ همه پیغمبران از پیش و از پس ٭ ٭ ز ظلمت های جسمانی مقدس ٭
٭ همه ارواح قدسی بی کم و کاست ٭ ٭ علم ها بر کشیده از چپ و راست ٭
٭ درین صحرای خورشید قندیل ٭٭ فکنده غلغل تسبیح و تهلیل ٭
٭ ازان جاه و جلال آدم عجب ماند ٭ ٭ بعنوان تعجب زیر لب راند ٭
٭ که یا رب این نهال از گلشن کیست ٭ ٭ تماشاگاه چشم روشن کیست ٭
٭ بر واین پرتو دولت چرا تافت ٭ ٭ جمال وجاه چندین از کجا یافت ٭
٭ خطاب آمد که نور دیدهٔ تست ٭ ٭ فرح بخش دل غم دیدهٔ تست ٭
ز باغستان یعقوبی نهالی ست ٭ ٭ ز صحرائی خلیل الله غزالی ست ٭
٭ ز کیوان بکذرد ایوان جاهش ٭ ٭ زمین مصر باشد تخت گاهش ٭
٭ ز بس خوبی که در رویش عیان است ٭٭ حسد انگیز خوبان جهان است ٭
٭ کند روی ترا آئینه داری ٭ ٭ به بخشش زانچه در گنجینه داری ٭
٭ بگفت اینک در احسان کشادم ٭ ٭ ز شش دانک جمالش چار دادم ٭
٭ ازان خوبی که باشد دلبرانرا ٭ ٭ دو بخش او را یکی مر دیگرانرا ٭
٭ پی نسخ بتان در کارگاه کشاید ٭ ٭ خط حسنش همه ثلثش نماید ٭

* پس آوردش بسوی سینهٔ خویش * صفا بخشِ دلِ بی کینهٔ خویش *

* ز مهرِ خویشتن کردش خبردار * به پیشانی زدش بوسه پدروار *

* چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت * چو بلبل بر گلِ رویش دعا گفت *

* نهال جمال یوسفی را از بهارستان *

غیب به باغستان شهادت آوردن و همه را *

* بآب دیدهٔ یعقوب و هوای زلیخا پروردن *

* درین نوبت که صورت پرستی * زند هر کس بنوبت کوس هستی *

حقیقت را بهر دوری ظهوریست * ز اسمی بر جهان افتاده شوریست *

* اگر عالم بیک دستور ماندی * بسا انوار کان مستور ماندی *

* زمستان از چمن بار ار نه بندد * ز تاثیر بهاران گل نخندد *

* چو آدم رخت زین محراب که بست * بجایش شیث در محراب بنشست *

* چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس * درین تلبیس خانه درس تقدیس *

* چو شد ادریس تدریس آسمانی * بنوح افتاد دین را پاسبانی *

* بطوفان فنا چون غرق شد نوح * شد آن در بر خلیل الله مفتوح *

* چو خوانِ دعوتش چیدند ز آفاق * موافق شد بآن انفاس اسحاق *

* چو زین هامون شد او راه عدم کوب * زد از کوه هدی کلبانک یعقوب *

* اقامت را بکنعان محمل افکند * فتادش در فزایش مال و فرزند *

* چو یعقوب از عقب زین کرد دم زد * ز حد شام تا کنعان علم زد *

شمار کوسفندش از بز و میش * دران وادی شد از مور و ملخ بیش *

* پسر بیرون ز یوسف یازده داشت * ولی یوسف درون جانش ره داشت *

* چو یوسف بر زمین آمد ز مادر * برخ شد ماه کردون را برابر *

* دمید از بوستان دل نهالی * نمود از آسمان جان هلالی *

* ز کلزار خلیل الله کلی رست * قبائی نازک اندامی برو چست *

* بر آمد اختری از برج اسحاق * ز روی او منور چشم آفاق *

* علم زد لاله از باغ یعقوب * از و هم مرهم و هم داغ یعقوب *

* غزالی شد شمیم افزای کنعان * از و رشک ختن صحرای کنعان *

* ز جان تا بود بهره مادرش را * ز شیر خویش شستی شکرش را *

* چو دیدش در کنار خود دو ساله * دمید ایام زهرش در نواله *

* کرامی دری از بحر کریمی * ز مادر ماند با اشک یتیمی *

* پدر چون دید حال کوهر خویش * صدف کردش کنار خواهر خویش *

* زعمّه مرغ جانش پرورش یافت * ز گلزار خوشی بال و پرش یافت *

* قدش آئین خوش رفتاری آورد * لبش رسم شکرگفتاری آورد *

* دل عمه به مهرش شد چنان بند * که نگسستی از و یک لحظه پیوند *

بهر شب خفته چون جان در برش بود * بهر روز آفتاب منظرش بود *

* پدر هم آرزوی روی او داشت * ز هر سو میل خاطر سوی او داشت *

* جز او کس درد دل غمگین نمی یافت * بکه که دیدنش تسکین نمی یافت *

* چنان می خواست کان ماه دل افروز * به پیش چشم او باشد شب و روز *

* بخواهر گفت کای از مهرورزی * بفرقم چون درخت بید لرزی *

* ندارم طاقت دوری یوسف * خلاصم ده ز مهجوری یوسف *

* بخلوت گاه راز من فرستش * به صحرای نیاز من فرستش *

* زیعقوب این سخن خواهر چو بشنید * ز فرمانش بصورت سر نه پیچید *

* ولیکن کرد با خود حیلهٔ ساز * که تا گیرد زیعقوبش بآن باز *

* بکف ز اسحاق بودش یک کمربند * بخدمت سوده در راه خداوند *

* کمربندی که هر دستش که بستی * ز دست اندازی آفاق رستی *

* چو یوسف را ز خود سوی پدر کرد * میان بندش نهانی در کمر کرد *

* چنان بهت آن کمر را بر میانش * که آگاهی نشد قطعا از آنش *

* کمر بسته به یعقوبش فرستاد * وزان پس در میان آواز در داد *

که گشته است آن کمربند از میان کم * گرفتی هر کسی را زان توهم *

* بزیر جامه جست و جوی کردی * پس آنکه در دگر کس روی کردی *

* چو در آخر بیوسف نوبت افتاد * کمربند از میانش جست بگشاد *

* در آن ایام هر کس کامل دین بود * برو حکم شریعت این چنین بود *

که دزدی هر که گشتی پای گیرش * گرفتی صاحب کالا اسیرش *

* دگر بارش بتند ویرو بهانه * چو کرد آماده بردش سوی خانه *

* بروبش چشم روشن شاد بنشست * پس از چندی اجل چشمش فرو بست

* بد و شد خاطر یعقوب خرم * ز دیدارش نه بستی دیده بر هم *

* به پیش رو چو یوسف قبله یافت * ز فرزندان دیگر روی بر تافت *

* به یوسف بود هر کاری که بودش * به یوسف بود بازاری که بودش *

* بلی هر جا که زانسان مه بتابد * اگر خورشید باشد ره نیابد *

چگونه کان چه حسن دلبری بود ** که بیرون از حد حور و پری بود *

همی بود از سپهر آشنائی * از و کون و مکان پر روشنائی

* نه مه هیهات روشن آفتابی * مه از روی بر فلک افکنده تابی *

* چه می گویم چه جائی آفتاب ست * که رخشان چشمه اش اینجا سرابست *

* مقدس نوری از قید چه و چون * سر از جلباب چون آورد بیرون *

* چو آن بی چون درین چون کرد آرام * پی روپوش کرده یوسفش نام *

* بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت * ولی با او دل و جان در میان داشت *

* زلیخائی که رشک حور عین بود * به مغرب پردهٔ عصمت نشین بود *

* ز خورشید رخش نادیده تابی * گرفتار خیالش شد بخوابی *

* چو بود وزان غم عشق آورد زور * ز نزدیکان نباشد عاشقی دور *

* دربیان نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش *

* مشرق گشته بود بلکه بهزاد رخسازان در رنگ شده *

* چنین گفت آن سخندان سخن سنج * که در گنجینه بودش از سخن گنج *

* که در مغرب زمین شاهی بناموس * همی زد کوس شاهی نام طیموس *

* ز فرقش تاج را اقبال مندی * ز پایش تخت را پایه بلندی *

* همه اسباب شاهی حاصل او * نمانده آرزوئی در دل او *

* فلک در خیلش از جوزا کمربند * ظفر با بند تیغش عهد پیوند *

* زلیخا نام زیبا دختری داشت * که با او از همه عالم سری داشت *

* نه دختر اختری از برج شاهی * فروزان گوهری از درج شاهی *

* نه گنجد در بیان وصف جمالش * کنم طبع آزمائی با خیالش *

* ز سر تا پا فرود آیم چو مویش * شوم روشن ضمیر از عکس رویش *

* ز نوشین لعلش استمداد جویم * ز وصفش آنچه در گنجد بگویم *

* قدش نخلی ز رحمت آفریده * ز بستان لطافت سر کشیده *

* ز جوی شهریاری آب خورده * ز سرو جویباری آب برده *

* بفرقش موی دام هوشمندان * از و تا مشک فرق امّا نه چندان *

* فراوان موشکافی کرد شانه * نهاده فرق نازک در میانه *

* ز فرق او دو نیمه نافه را دل * و زو در نافه کار مشک مشکل *

* فرود آویخته زلفی سمن سای * فکنده شاخ گل را مایه در پای *

* دو گیسویش دو هندوی رسن ساز * ز شمشاد سرافرازش رسن باز *

* فلک درس جمالش کرده تلقین * نهاده از جبینش لوح سیمین *

* بزیر آن دو نون طرفه دو صادش * نوشته کلک صنع اوستادش *

* ز حدِ نون او تا حلقهٔ میم * الف واری کشیده بینی از سیم *

فزوده

فزوده بو الف صفر دهان را • یکی ده کرد آشوب جهان را •

شده سینش عیان از لعل خندان • کشاده میم را عقده بدندان *

زبستان ارم رویش نمونه * درو گلها شگفته گونه گونه •

بروهر جانب از خالی نشانی • چو زنگی بچگان در گلستانی •

زنخدانش که میم بی زکوات ست • • درو چاهی پر از آب حیات ست •

بزیر غبغبا ردانا برد راه • • بود گرد آمده رشحی از آن چاه •

قرار دل بود نایاب آنجا • که هم چاهست و هم گرداب آنجا •

بیاض گردنش صافی تر از عاج • بگردن آورندش آهوان باج •

برودوشش زده طعنه سمن را • گل از جیب کرده پیرهن را •

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور • حبابی خاسته از عین کافور •

دو نار تازه تر رسته زیک شاخ • • کف امیدشان نا سوده گستاخ •

دو بازو گنج سیمش در بغل بود • عیار سیم پیش او دغل بود •

پی تعویذ آن پاکیزه چون در • دل پاکان عالم از دعا پر •

پری رویان بجان کرده سپندش • رگ جان ساخته تعویذ بندش •

زتاراج سران تاج و دیهیم • • دو ساعد آهنینش کرده پر سیم •

بکفش راحت دِه هر محنت اندیش * نهاده مرهمی بر هر دلِ ریش *

بدست آورد زانگشتان قلم ها * زده از سحر بر دل ها رقم ها *

دل از هر ناخنش بسته خیالی * فزوده بر سرِ بدری هلالی *

به پنج انگشت مه را برده پنجه * ز زورِ پنجه مه را کرده رنجه *

میانش موی بلکه از موی نیمی * ز باریکی بر و از موی بیمی *

نیارستی کمر از موی بستن * کز آن مو بودیش بیمِ گسستن *

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده * بنرمی دایه نافِ او بریده *

سرینش کوهی اما سیم ساده * چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده *

بدان نرمی که گر افشردیش مشت * برون رفتی خمیر آسا ز انگشت *

ز زیرِ ناف تا بالای زانو * نگویم هیچ نکته کهنه با نو *

نداده در حریمِ آن حرم گاه * حصارِ عصمتش اندیشه را راه *

سخن رانم ز ساقِ او که چون است * بنای حسن را سیمین ستون است *

بنام ایزد زهی کلدستهٔ نور * ولی از چشم هر بی نور مستور *

صفای او نمود آئینه را رو * در آمد از ادب پیشش بزانو *

از آن آئینه هم زانوی او شد * که فیضِ نویاب از روی او شد *

بوی

* بوي هر كس كه هم زانو نشيند * رخ دولت در ان آئينه بيند *

قدم در لطف نيز از ساق كم نيست * چو او در لطف كس صاحب قدم نيست

* چنان بودي چو رفتي چست و چابك * قدم از پاشنه تا پنجه نازك *

* كه گر بر چشم عاشق كرديش جاي * شدي پر آبله زاشكش كف پاي *

* ندانم از زر و زيور چه گويم * كه خواهد بود قاصر هرچه گويم *

* نزيور خود كه وصف آن پري كرد * كه زيور را جمالش زيوري كرد *

* پر از گوهر بتارك افسري داشت * كه در هر يك خراج كشوري داشت *

* در و لعلش كه بود آويزهٔ گوش * همي برد از دل و جان لطف آن هوش *

* اگر بگسستيش گوهر ز گردن * شدي گنج جواهر جيب و دامن *

* مرصع موي بندش كز قفا بود * هزاران عقد گوهر را بها بود *

* كه گر لطفش گرفتي پا ره از دست * كه يارستي بدستانش برو بست *

* نيارم پيش ازين از زر خبر داد * كه شد خلخال واندر پايش افتاد *

* كهي در عشوهٔ مسند نشيني * بزيبا ديبهٔ رومي و چيني *

* كهي در جلوهٔ ايوان خرامي * بزركش حلهٔ مصري و شامي *

* بهر روزي نوي كانكندي پرنو * نبودي بر تنش جز خلعت نو *

* بیک جیبش دوباره سر نسوده * چومه هر روز از برجی نموده *

* زپابوس سران دامن کشیدی * بدین دولت مکرر دامن رسیدی *

* ندادی دست جز پیراهنش را * که در آغوش خود دیدی تنش را *

* سهی سروان هواداریش کردند * پری رویان پرستاریش کردند *

* زهم زادان هزاران حورزاده * بخدمت روز و شب پیشش ستاده *

* نه هرگز بر دلش باری نشسته * نه یکبارش بپا خاری شکسته *

* نبوده عاشق و معشوق کس را * نداده ره بخاطر این هوس را *

* بشب چون نرگس سیراب خفتی * سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی *

* به سیمین لعبتان از خرد سالان * بصحن خانه چون رعنا غزالان *

* دلی فارغ ز لعب چرخ دوار * نبودی غیر لعبت بازیش کار *

* بدین سان خرم و دلشاد بودی * وزان غم خاطرش آزاد بودی *

* کش از ایام بر خاطر چه آید * وزین شبهای آبستن چه زاید *

* در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول *

* تیغ آفتاب جمال یوسفی را و کشته *

* شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام *

* شبی خوش هم چو صبح زندگانی * نشاط افزا چو ایام جوانی *

* ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده * حوادث پای در دامن کشیده *

* درین بستان سرای پر نظاره * نمانده باز جز چشمِ ستاره *

* ربوده دزد شب هوشِ عسس را * زبان بسته جرس جنبان جرس را *

* سگان را طوق گشته حلقهٔ دم * دران حلقه رهِ فریادشان گم *

* ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده * ز بانکِ صبح نائی خود بریده *

* ز کنکردار کاخِ شهریاری * چو حارس دیده شکلِ کوکناری *

* به بیداری نمانده دیگرش تاب * خواصِ کوکنارش کرده در خواب *

* ستاده از دهل کوبی دهل کوب * هجومِ خواب دستش بسته بر چوب *

* نکرده موذن از کلبانکِ یاحی * فراشِ غفلتِ شب مردگان طی *

* زلیخا آن به لبهای شکرناب * شده بر نرکسش شیرین شکرخواب *

* سرش سوده ببالین جعد سنبل * تنش سوده به بستر خرمنِ گل *

* ز بالین سنبلش در هم گسسته * بگل تارِ حریرش نقش بسته *

* بخوابش چشم صورت بین غنوده * ولی چشمِ دگر از دل گشوده *

* در آمد ناگهش از در جوانی * چه میگویم جوانی بلکه جانی *

٭ همایون پیکری از عالمِ نور ٭ بباغِ خلد کرده غارت حور ٭

٭ ربوده سربسر حسن وجمالش ٭ کرفته یک بیک غنج ودلالش ٭

٭ کشیده قامتی چون تازه شمشاد ٭ بآزادی غلامش سرو آزاد ٭

٭ بزیر آویخته زلفی چو زنجیر ٭ خرد را بسته دست و پای تدبیر ٭

٭ فروزان لمعهٔ نور از جبینش ٭ مه وخورشید را رو بر زمینش ٭

٭ مقوس ابرویش محراب پاکان ٭ معنبر سایبان بر خوابناکان ٭

٭ رخش ماهی زاوجِ برج فردوس ٭ زابرو کرده آن مه خانه در قوس ٭

٭ مکحل نرکسش از سرمهٔ ناز ٭ زمژکان بر جکرها ناوک انداز ٭

٭ دو لعلش از تبسم درشکر ریز ٭ دهانش از تکلم شکر آمیز ٭

٭ بریقِ درش از لعلِ درافشان ٭ چو از کلکون شفق برقِ درخشان ٭

٭ بخنده از ثریا نور می ریخت ٭ نمک از پستهٔ پر شور می ریخت ٭

٭ ذقن چون سیبی از غبغب مطوّق ٭ زسیب آویخته آبی معلق ٭

٭ زسیمین ساعدش بازو توانکر ٭ ز بی سیمی میان چون موی لاغر ٭

٭ به کلزارِ رخش از مشک داغی ٭ کرفته آشیان زاغی بباغی ٭

٭ زلیخا چون برویش دیده بکشاد ٭ بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد ٭

جمالی

* جمالی دید از جلِ بشر دور * ندیده از پری نشنیده از حور *
* زحسنِ صورت ولطفِ شمائل * اسیرش شد بیک دل نی بصد دل *
* گرفت از قامتش در دل خیالی * نشاند از دوسی در جان نهالی *
* ز رویش آتشی در سینه افروخت * وزان آتش متاعِ صبر ودین سوخت *
* وزان عنبر فشان گیسوی دل بند * به هر مو رشتهٔ جان کرد پیوند *
* زطاقِ ابرویش با ناله شد جفت * زخواب آلوده چشمش غرق خون خفت *
* دلِ تنگ از لبش تنگِ شکر ساخت * ز دندانش مژه عقل گهر ساخت *
* زسیمین ساعدش شست از خرد دست * میانش را کمر در بند کی بست *
* برویش دید مشکین خال دلکش * نشست از وی سپند آسا بر آتش *
* زسیبِ غبغبش آسیب جان دید * بدان سان سیب آسان کی توان چید *
* بنام ایزد چه زیبا صورتی بود * که صورت کاست وانرا معنی افزود *
* زلیخا از زلیخائی رمیده * ازان صورت به معنی آرمیده *
* ازان معنی اگر آگاه بودی * یکی از واصلانِ راه بودی *
* ولی چون بود در صورت گرفتار * نشد در اول از معنی خبردار *
* همه در بند پندار یم مانده * بصورت ها گرفتار یم مانده *

* زصورت گر نه معنی رو نماید * کجا یکدل سوی صورت گراید *
* یقین داند که در کوزه نمی هست * از ان در کردن آرد تشنه اش دست *
* چو ما زد غرق دریای زلالش * نیاید یاد نم دیده سفالش *

* وزیدن نسیم سحری بر زلیخا *
* و نرگس خوابناکش را گشادن *
* و از خیال شبانه غنچه وار خون *
* بدل خوردن و مهر بر لب نهادن *

* سحر چون زاغ شب پرواز برداشت * خروس صبحگاه آواز برداشت *
* عنادل لحن دلکش بر کشیدند * لحاف غنچه از گل بر کشیدند *
* چمن از آب شبنم روی خود شست * بنفشه جعد عنبربوی خود شست *
* زلیخا هم چنان در خواب نوشین * دلش را روی در محراب دوشین *
* نبود آن خواب بل بیهوشی بود * ز سودای شبش مدهوشی بود *
* کنیزان روی در پایش نهادند * پرستاران بدستش بوسه دادند *
* نقاب از لاله سیراب بگشاد * خمار آلوده چشم از خواب بگشاد *
* گریبان مطلع خورشید و مه کرد * ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد *

ندید از

* نديد از گلرخ دوشين نشاني * چو غنچه شد فرو در خود زماني *

* بران شد كز غم آن سرو چالاك * گريبان هم چو گل بر تن زند چاك *

* ولی شرم کسان بگرفت دستش * بدامان صبوری پای بستش *

* نهان می داشت رازش در دل تنگ * چو کان لعل باشد در دل سنگ *

* فرو می خورد چون غنچه بدل خون * نه میداد از درون یک شمه بیرون *

* لب او با کنیزان در حکایت * دل او زان حکایت در شکایت *

* دهانش با رفیقان در شکرخند * دلش چون نی شکر در صد گره بند *

* زبانش با حریفان در فسانه * بدل از داغ عشقش صد نشانه *

* نظر بر صورت اغیار می داشت * ولی پیوسته دل با یار می داشت *

* عنان دل بدستش خود کجا بود * که هر جا بود با آن دلربا بود *

* دلی کز عشق در کام نهنگ است * ز جست و جوی کامش پای لنگ است *

* برون از یار خود کامی ندارد * درونش با کس آرامی ندارد *

* اگر گوید سخن با یار گوید * وگر جوید مراد از یار جوید *

* هزاران بار جانش بر لب آمد * که تا آن روز محنت را شب آمد *

* شب آمد سازگار عشقبازان * شب آمد رازدار عشقبازان *

• ازان بر روز شان شب اختیارست •• که آن یک پرده در وین پرده دارست •

• چو شب شد روی در دیوار غم کرد •• بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد •

• ز تار اشک بست او تار بر چنگ •• بدل پردازی خود ساخت آهنگ •

• ز ناله نغمهٔ جان کاه برداشت •• بزیر و بم فغان و آه برداشت •

• خیال یار پیش دیده بنشاند •• هم از دیده هم از لب گوهر افشاند •

• که ای پاکیزه گوهر از چه کانی •• که از تو دارم این گوهر فشانی •

• دلم بردی و نام خود نگفتی •• نشانی از مقام خود نگفتی •

• نمیدانم که نامت از که پرسم •• کجا یابم مقامت از که پرسم •

• اگر شاهی ترا آخر چه نامست •• وگر ماهی ترا منزل کدامست •

• مبادا هیچ کس چون من گرفتار •• که نه دل دارم اندر کف نه دلدار •

• خیالت دیدم و بربود خوابم •• گشاد از دیده و دل خون نابم •

• کنون دارم من بی خواب مانده •• دلی از آتشت در تاب مانده •

• چه باشد گر زنی آبم بر آتش •• نباشی هم چو آتش گرم و سرکش •

• گلی بودم ز گلزار جوانی •• تر و تازه چو آب زندگانی •

• نه بر سر هرگزم بادی وزیده •• نه در پا هرگزم خاری خلیده •

* بیک عشوه مرا بر باد دادی * هزارم خار بر گیسو نهادی *

* تن نازک ترا از گل برگ صد بار * چه سان خواب آید م بر بستر خار *

* همه شب تا سحر که کارش این بود * شکایت با خیالِ یارش این بود *

* چو شب بگذشت دفعِ هر گمانرا * بهر سمت از گریه چشمِ خون فشانرا *

* لبش تر بود از خون خوردنِ شب * گلوخِ خشک را مالید بر لب *

* ببالین رونق از گل برگ تر داد * به بستر جان زهر وسیم بر داد *

* شب و روزش بدین آئین گذشتی * سر موئی ازین آئین نه گشتی *

* از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تعبیر بر رشتهٔ تفکر کنیزان *

* افتادن و دایه بسرانگشت استفسار گره را از ان رشته گشادن *

* کمانِ عشق هر جا کافگند تیر * چه پرداری نباشد کار تدبیر *

* چو سازد در درون آن تیر خانه * ز بیرون باشد آن را صد نشانه *

* خوش ست از بخردان این نکته گفتن * که مشک و عشق را نتوان نهفتن *

* اگر بو مشک گرد د پرده صد توی * کند غمازی از صد پرده اش بوی *

* زلیخا عشق را پوشیده می داشت * بسینه تخم غم پوشیده می کاشت *

* ولی هر می زد آن هر دم زجانی * همی کرد از درون نشو و نمائی *

• کهی از گریه چشمش آب می ریخت • • چه جای آب بل خوناب می ریخت •

• بهر قطره که از مژگان گشادی • • نهانی راز او بیرون فتادی •

• کهی از آتش دل آه می کرد • • بگردون دود آهش راه می کرد •

• بهر آهی که از دل برکشیدی • • کسان بوی کباب دل شنیدی •

• چو بود او روز و شب بی خواب و بی خورد • • گل سرخش نموده لالهٔ زرد •

• بدانستی همه کز هیچ باغی • • نروید لالهٔ خالی ز داغی •

• کنیزان این نشانیها چو دیدند • • خط آشفتگی بر وی کشیدند •

• ولی روشن نشد کانرا سبب چیست • • قضا جنبان این حال عجب کیست •

• یکی گفتا کسی مثلش ندیدست • • همانا کز کسی چشمش رسیدست •

• یکی گفتا همانا سحر سازی • • ز سحرش بسته بر دامن طرازی •

• یکی افتاد این معنی پسندش • • که از دیو و پری آمد گزندش •

• یکی گفت این همه آثار عشقست • • دلش بی شک بزیر بار عشقست •

• ولی کس را به بیداری ندیده • • به خوابش گوئی این آفت رسیده •

• همی بست از گمان هر کس خیالی • • همی کردند با هم قیل و قالی •

• ولی سرّ دلش ظاهر نمی شد • • سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد •

• از آن جمله فسون کرد انهٔ داشت • که در افسون گری سرمایهٔ داشت •
• براهِ عاشقی کار آزموده • • کهی عاشق کهی معشوق بوده •
• بهم وصلت دهِ معشوق وعاشق • موافق ساز یارِ ناموافق •
• شبی آمد زمین بوسید پیشش • بیاد آورد خدمتهای خویشش •
• بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی • بخاری از تو گلرویان مباهی •
• دلت خرم لبت پرخنده بادا • زرو بخت بختِ ما فرخنده بادا •
• تو در باغِ جمال آن تازه سروی • که کردت طوطیِ جانم تذروی •
• من از بحرِ وفا آن جوی بارم • که پروردت زمانه در کنارم •
• رخت ز آغاز من بودم که دیدم • به تیغِ مهر نافت من بریدم •
• مروتن شستم از مشک وگلابت • گلاب ومشک بو کردم خطابت •
• قماط از پردهٔ دل کردمت ساز • زجانش رشته پیچیدم بصد ناز •
• غذا از شیر دادم شکرت را • به پروردم تنِ جان پرورت را •
• شب آمد خواب در کارِ تو کردم • سحر شد زیب رخسارِ تو کردم •
• اگر رفتم طرازِ دوش بودی • چو خفتم خفته در آغوش بودی •
• چو شد شاخِ گلت سروِ خرامان • هنوزت دست نکسستم ز دامان •

* بهر کاریت بخدمت کار بودم * بخدمت کاریت در کار بودم *

* بهر جا رفت سرو دلربایت * فتادم هم چو سایه زیر پایت *

* چو بنشستی بخدمت ایستادم * چو خسپیدی بخدمت سر نهادم *

* کنون هم در همان کارم که بودم * بدان خدمت پرستارم که بودم *

* زمن راز دلت پنهان چه داری * زخود بیگانه ام زین سان چه داری *

* بگو آخر درین کارت که انداخت * که بردت این سان خروبارت که انداخت *

* چنین آشفته و درهم چرائی * چنین با درد و غم همدم چرائی *

* گل سرخت چرا زرد است زین سان * دم گرمت چرا سرد است زین سان *

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست زوال چاشتگاهت خواستن چیست

* یقین دانم که زد ماهی ترا راه * بگو روشن مرا تا کیست آن ماه *

* اگر بر آسمان باشد فرشته * بنور رقیه میسان ذاتش سرشته *

* به تسبیح و دعا خوانم چنانش * که آرم بر زمین از آسمانش *

* وگر باشد پری در کوه و بیشه * عزائم خوانم کار است و پیشه *

* به تسخیرش عزیمتها بخوانم * کنم در شیشه و پیشت نشانم *

* وگر باشد زجنس آدمی زاد * بزودی سازم از وی خاطرت شاد *

* که باشد خود که پیوندت نخواهد * نه بنده بل خداوندت نخواهد *

* زلیخا چون بدید آن مهربانی * فسون پردازی و افسانه خوانی *

* ندید از راست گفتن هیچ چاره * گرفت از گریه مه را در ستاره *

* که گنج مقصدم بس ناپدید است * در آن گنج ناپیدا کلید است *

* چه گویم با تو از مرغی نشانه * که با عنقا بود هم آشیانه *

* ز عنقا هست نامی پیش مردم * ز مرغ من بود آن نام هم گم *

* چه شیرینست عیش تلخ کامی * که میدانند ز کام خویش نامی *

* زدوری گرچه باشد تلخ کامش * کند باری زبان شیرین بنامش *

* زبان بگشاد آنکه پیش دایه * ز همرازی بلندش ساخت پایه *

* ز خواب خویشتن بیداریش داد * به بیهوشی خود هشیاریش داد *

* چو دایه حرفی از طومار او خواند * ز چاره سازیش حیران فروماند *

* بلی این حرف نقش هر خیالست * که نادانسته راجستن محالست *

* مراد یار از اول تا ندانی * کجا در آخرش جستن توانی *

* نیارست اولش چون بند بگشاد * باصلاحش زبان پند بگشاد *

* نخستین گفت کاین ها کار دیو است * همیشه کار دیوان مکر و ریو است *

• بهردم صورتی زیبا نمایند • که تا بروی در سودا کشایند •

• زلیخا کفت دیوی را چه یارا • که بنماید چنین شکلی دل آرا •

• تنی کز شور و شر باشد سرشته • معاذ الله کزو زاید فرشته •

• دکر کفتا که این خوابیست نا راست • چرا باید بهر نا راست جان کاست •

• بکفت این خواب اکر نا راست بودی • بدین سان راستان را کی ربودی •

• شمارند اهل دل این نکته را راست • که کج با کج کراید راست با راست •

• دکر کفتا که هستی دانش اندیش • برون کن این خیال از خاطر خویش •

• بکفتا کار اکر بودی بدستم • کی این بار کران دادی شکستم •

• مرا تدبیر کار از دست رفته ست • عنان اختیار از دست رفته ست •

• مرا نقشی نشسته در دل تنک • که بس محکم ترست از نقش بر سنک •

• اکر بادی وزد یا آبی آید • ز سنک آن نقش محکم کی زداید •

• چو دایه دیدش اندر عشق محکم • فرو بست از نصیحت کوئیش دم •

• نهانی رفت و حالش با پدر کفت • پدر زان قصهٔ مشکل بر آشفت •

• ولی چون بود عاجز دست تقدیر • حوالت کرد کارش را به تقدیر •

• خواب دیدن زلیخا یوسف عم را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق •

وی جنبیدن

* وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن *

* خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق * ز کار عالمش غافل کند عشق *

* درو رخشنده برقی بر فروزد * که صبر و هوش را خرمن بسوزد *

* نماند در وی اندوه سلامت * شود کاهی برو کوه ملامت *

* چنان جانش ملامت کیش گردد * که عشقش از ملامت بیش گردد *

* زلیخا هم چو مه می کاست سالی * پس از سالی که شد بدرش هلالی *

* هلال آسا شبی پشت خمیده * نشسته در شفق از خون دیده *

* همی گفت ای فلک با من چه کردی * رساندی آفتابم را بزردی *

* فکندی چون کمانم ز استقامت * نشانم کردی از تیر ملامت *

* بدست سرکشی دادی عنانم * کزو جز سرکشی چیزی ندانم *

* نهاده در دلم از مهر تابی * بخیلی می کند با من بخوابی *

* ببیداری نگردد هم نشینم * نیاید هم که در خوابش ببینم *

* نشان بخت بیدار است آن خواب * که در وی بینم آن ماه جهان تاب *

* نگیرد چشم من در خفتن آرام * ز بخت خویشتن خوابش دهم وام *

* بود بختم شود از خواب بیدار * نماید یار اندر خواب دیدار *

• همي گفت اين سخن تا پاسي از شب • رسيده جانش از اندوه بر لب •
• كه ناگه زين خيالش خواب بربود • نبود آن خواب بل بيهوشيش بود •
• هنوزش تن نيا سوده به بستر • كه آمد آرزوي جانش از در •
• همان صورت كز اول زد برو راه • درآمد از رخ روشن‌تر از ماه •
• نظر چون بر رخ زيبايش انداخت • زجا برجست و سر در پايش انداخت •
• زمين بوسيد كاي سرو گل اندام • كه هم صبرم ز دل بردي هم آرام •
• به آن صانع كه از نورآفريدت • ز هر آلايشي دور آفريدت •
• ترا بر خيل خوبان سروري داد • به لطف از آب حيوان برتري داد •
• قدت را گلبن بستان جان ساخت • لبت را مايهٔ قوت روان ساخت •
• ز رويت دل فروزت شمع افروخت • كه چون پروانه مرغ جان من سوخت •
• ز مشكين گيسوان دادت كمندي • كه بر من زو به هر موئيست بندي •
• تنم را ساخت چون موي ميانت • دلم را تنگ چون ميم دهانت •
• كه بر جان من بيدل ببخشاي • بپاسخ لعل شكربار بگشاي •
• بگو با اين جمال دل ستاني • كه تو و زكدامين خاندانی •
• درخشان گوهري كانت كدامست • كدامي شاهي ايوانت كدامست •

* بگفتا از نژاد آدمم من * ز جنس آب و خاک عالمم من *
* کنی دعوی که هستم بر تو عاشق * اگر هستی درین گفتار صادق *
* حق مهر و وفای من نگهدار * به بی جفتی رضای من نگهدار *
* مکن دندان رسیده شکرت را * مسا ز الماس دیده گوهرت را *
* ترا از من اگر بر سینه داغ ست * نه پنداری کزان داغم فراغ ست *
* مرا هم دل بدام تست در بند * ز داغ عشق تو هستم نشان مند *
* زلیخا چون بدید این مهربانی * ز لعل او شنید این نکته رانی *
* گرفت از نو پری دیوانهٔ را * فتاد آتش بجان پروانهٔ را *
* سحر مست از خیال خواب برخاست * جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست *
* بدل اندوه او انبوه تر شد * بگردون دودش از دل و بر شد *
* یکی صد گشت سودائی که بودش * ز حد بگذشت غوغائی که بودش *
* زمام عقل بیرون رفتش از دست * ز بند پند و قید مصلحت رست *
* همی زد همچو غنچه جیب جان چاک * چو لاله خون دل می ریخت بر خاک *
* گهی از مهر رویش روی می کند * گهی بر یاد زلفش موی می کند *
* پرستاران به هر سویش نشستند * بگردش همچو هاله حلقه بستند *

* اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر * برون جستی ز حلقه راست چون تیر *

* وگر نگرفتیش آن حلقه دامان * سوی بیرون شدی سروش خرامان *

* وگر بندش نکردی غنچه کردار * چو گل بی پرده کردی رو ببازار *

* پدر زان واقعه چون گشت آگاه * دوا جستند ز دانایان درگاه *

* بتدبیرش بهر راهی دویدند * به از زنجیر تدبیری ندیدند *

* بفرمودند پیچان ماری از زر * که باشد مهره دار از لعل و گوهر *

* به سیمین ساقش آن مار گهر سنج * درآمد حلقه زن چون مار بر گنج *

* زلیخا بود گنج خوبی آری * بود هر گنج را ناچار ماری *

* چو زرین مار زیر دامنش خفت * ز دیده مهره می بارید و می گفت *

* سبکدستی چرخ مهر فرسای * بدین بندم چرا سازد گران پای *

* مرا پای دل اندر عشق بندست * همین بندم ازین عالم بسندست *

* مرا خود قوت پائی نماندست * به هیچ آمد شدن رائی نماندست *

* بدین بند گران پا بستنم چیست * بدین تیغ جفا دل خستنم چیست *

* فرو رفتست پایم سرو در گل * ره جنبش برو گشتست مشکل *

* چه حکمت باغبان بیند درین باب * که زنجیرش نهد بر پایش از آب *

* بپای دلبری زنجیر باید * که دریک لحظه هوش از من رباید *
* نباشد در نظر چندان در نکش * که بینم سیر روی لاله رنکش *
* ز من چون برق رخشان بکذرد زود * بر آرد از دل پر آتشم دود *
* اکر یاری دهد بخت بلندم * بدین زنجیر زر پایش ببندم *
* به بینم روی او چندانکه خواهم * بد و روشن شود روز سیاهم *
* چه میکویم نکار نازپرورد * که کر بر پشت پا بنشیندش کرد *
* بروی دل نشیند کوه دردم * بساط شادمانی در نوردم *
* پسندم کی فتد بر خاطرش بار * بسیمین ساق او از بند آزار *
* مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنک * که در دامان او خاری زند چنک *
* ازین افسانه های عاشقانه * یکی افتادنا که در نشانه *
* فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک * چو صید نیم زخمناک افتاد بر خاک *
* به بی هوشی زمانی کشته دمساز * دکر آمد بحال خویشتن باز *
* با فسون دل دیوانهٔ خویش * ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش *
* کهی در کریه وکه در خنده میشد * کهی میمرد وکاهی زنده میشد *
* همیشد هردم از حالی بحالی * بدینسان بود حالش تا بسالی *

• خواب دیدن زلیخا یوسف ع م را نوبت سیم ونام ومقام •
• وی دانستن وبعقل وهوش باز آمدن زلیخا •

• بیا ای عشق پر افسون ونیرنک • که باشد کار توکه صلح وکه جنک •
• کهی فرزانه را دیوانه سازی • کهی دیوانه را فرزانه سازی •
• چوبر زلف پری رویان نهی بند • بزنجیر جنون افتد خردمند •
• وکرزان زلف بندی بر کشائی • چراغ عقل یابد روشنائی •
• زلیخا یک شبی بی صبر وبی هوش • به غم هم راز وبا محنت هم آغوش •
• زجام درد دُرد آشامی کرد • زسوزِ عشق بی آرامی کرد •
• کشید از مقنعه موی معنبر • فشاند از آتشِ دل خاک برسر •
• بسجده پشت سرو ناز خم کرد • زمین را رشک کلزار ارم کرد •
• زنرکس ریخت اشک ارغوانی • چوسوسن کرد سازِ خوش زبانی •
• شد از غم کین دِل خود قصه پرداز • بیارِ خویش کرد این قصه آغاز •
• که ای تاراج تو هوش وقرارم • پریشان کردهٔ تو روزکارم •
• غمم دادی وغم خواری نکردی • دلم بردی ودلداری نکودی •
• ندانم نام تو تا ساز مش ورد • نیابم جای تو تا کردمش کرد •

* بکام خویش می‌کردم شکرخند * کنون در بندم از تو چون نی قند *

* چو غنچه بس که خوردم از غمت خون * فتادم هم چو گل از پرده بیرون *

* نه می‌گویم که در چشمت عزیزم * کنیزانِ ترا کمتر کنیزم *

* چه باشد گر کنیزی را نوازی * ز بندِ محنتش آزاد سازی *

* مبادا کس بخون آغشته چون من * میانِ خلق رسوا گشته چون من *

* دلِ مادر ز بد پیوندیم تنگ * پدر را آید از فرزندیم ننگ *

* پرستاران مرا پدرود کردند * به تنهائی غمم فرسوده کردند *

* زدی آتش بجان چون من خسی را * نسوزد کس بدین سان بیکسی را *

* بآن مقصود جان و دل خطابش * بدین سان بود تا بربود خوابش *

* چو چشمش مست گشت از ساغرِ خواب * بخوابش آمد آن غارتگرِ خواب *

* به شکلی خوب تر از هر چه گویم * ندانم بعد ازین دیگر چه گویم *

* بزاری دست در دامانش آویخت * بپایش از مژه خونِ جگر ریخت *

* که ای در محنت عشقت رمیده * قرارم از دل و خوابم ز دیده *

* بپاکی کاین چنین پاک آفریدت * ز خوبانِ دو عالم برگزیدت *

* که اول ده مرا کوتاهی ده * ز نام و شهر خویش آگاهی ده *

* بگفتا گر بدین کارت تمام ست * عزیز مصرم و مصرم مقام ست *

* به مصر از خاصگان شاه مصرم * عزیزی داده عز و جاه مصرم *

* زلیخا چون ز جانان این نشان یافت * تو گوئی مردهٔ صد ساله جان یافت *

* رسیدش باز از آن گفتار چون نوش * بتن زور و بجان صبر و بدل هوش *

* از آن خوابی که دید از بخت بیدار * اگرچه خفت مجنون خاست هشیار *

* خبر زان مه که در دل جوشش آورد * دگر باره به عقل و هوشش آورد *

* کنیزان را ز هر سو داد آواز * که ای با من درین اندوه دمساز *

* پدر را مژدهٔ دولت رسانید * دلش را ز آتش محنت رهانید *

* که آمد عقل و دانش سوی من باز * روان شد ز آب رفته جوی من باز *

* بیا بردار بند زر ز سیمم * که نبود از جنون من بعد بیمم *

* چو مه خلخال سیم را در بند مگذار * بدست جود بند از سیم بردار *

* پدر را چون رسید این مژده در گوش * باستقبال آن رفت از سرش هوش *

* برسم عاشق اول ترک خود کرد * وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد *

* دهان بگشاد آن مار دو سر را * رهاند از بند زر آن سیم بر را *

* پرستاران بپایش سر نهادند * بزیر پاش تخت زر نهادند *

* نشاندندش فرازِ مسندِ ناز * بزرین تاج کردندش سرافراز *
* پری رویان زهرجا جمع کشتند * همه پروانهٔ آن شمع کشتند *
به همزادان جودر مجلس نشستی * چو طوطی لعل او شکر شکستی *
* سر درج حکایت بازکردی * زهرشهری سخن آغاز کردی *
* زروم وشام کشتی نکته انکیز * شدی از ذکر مصراندر شکرریز *
* حدیث مصریان کردی سرانجام * که تا بردی عزیزِ مصررا نام *
* چواین نامش کرفتی برزبان جای * درافتادی بسانِ سایه ازپای *
* زابرِ دیده سیلِ خون فشاندی * نوائی ناله برکردون رساندی *
* بروزوشب همه این بودکارش * سخن ازیاررا ندی وزدیارش *
* باین کفتارخوش کشتی سخن کوش * وکرنه بودی ازکفتارخاموش *
* آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیرا زمصر *
* بخواستکاری زلیخاو تمکدل برکشتن رسولان بدیارخود *
* زلیخا کرچه عشق آشفت حالش * جهان پربوداز صیتِ جمالش *
* بهرجا قصهٔ حسنش رسیدی * شدی مفتون او هرکس شنیدی *
* هرانِ ملک راسودای اوبود * به بزم خسروان غوغای اوبود *

* بهر وقت آمدي از شهر ياري * با ميلِ وصالش خواستگاري *
* درين فرصت که از قيدِ جنون رست * به تختِ دلبري هشيار بنشست *
* رسولان از شهِ هر مرز و هر بوم * چه شاه ملک شام و کشورِ روم *
* فزون از حدّ و از اندازه رسيدند * بدرگاهِ جلالش آرميدند *
* يکي منشور ملک و مال در مشت * يکي مهرِ سليماني در انگشت *
* که هر يک تحفهٔ کشورستانيست * زشاهي خواستگاري را نشانيست *
* بهر جا رونهد آن غيرتِ خور * بزيرش تخت زرين تاج بر سر *
* بهر کشور که کرده جلوه گاهش * بود ديهيم شاهي خاک راهش *
* اگر گيرد چو مه در شام آرام * دعاي او کنند از صبح تا شام *
* و گر آرد بسوي روم آهنگ * غلام او شوند از روم تا زنگ *
* بدين دستور هر قاصد پيامي * همي گفت از لب فرخنده نامي *
* زليخا را ازين معني خبر شد * زاندِيشه دلش زير و زبر شد *
* که با اينان ز مصر آيا کسي هست * که عشقِ مصريانم پشت بشکست *
* بسوي مصريانم مي کشد دل * ز مصر ار قاصدي نبود چه حاصل *
* نسيمي کز ديارِ مصر خيزد * که در چشم غبارِ مصر ريزد *

* مرا خوشتر ازان بادست صد بار * که آرد نافه از صحرای تاتار *
* درین اندیشه بود او کش بدر خواند * پسروارش به پیش دیده بنشاند *
* بگفت ای نور چشم و شادی دل * ز بند غم خط آزادی دل *
* بدار الملک گیتی شهریاران * به تخت شهریاری تاجداران *
* بدل داغ تمناها تو دارند * بسینه تخم سودای تو کارند *
* بسوی ما بامید قبولی * رسیدست اینک از هر یک رسولی *
* بگویم داستان هر رسولت * به بینم تا که می افتد قبولت *
* به هر کشور که افتد دولت میل * ترا سازم بزودی شاه آن خیل *
* پدر می گفت و او خاموش می بود * بسوی آشنائی گوش می بود *
* خوشا گوش سخن کردن رجائی * بامید حدیث آشنائی *
* ز شاهان قصه ها پی در پی آورد * ولی از مصریان دم بر نیاورد *
* زلیخا دید کز مصر و دیارش * نیامد هیچ قاصد خواستکارش *
* ز دیدار پدر رنجیده برخاست * ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست *
* بنوک دیده مروارید می سفت * ز دل خونابه می بارید و می گفت *
* مرا ای کاشکی مادر نمی زاد * وگر می زاد کس شیرم نمی داد *

* ندانم برچه طالع زاده ام من * بدین طالع کجا افتاده ام من *
* اکر برخیزد از دریا سحابی * که ریزد بر لب هر تشنه آبی *
* چو ره سوي من لب تشنه آرد * بجاي آب جز آتش نبارد *
* ندانم اي فلک با من چه داري * چو خویشم غرق خون دامن چه داري *
* کرم ندهي بسوي دوست پرواز * زوي باري چنین دورم میند از *
* کر از من مرک خواهي مردم اینک * زپي داد تو جان بسپردم اینک *
* وکر خواهي مراد ر رنج واندوه * نهادي بر دلم صد رنج چون کوه *
* بزیر کوه کاهي چند باشد * به موج غم کیاهي چند باشد *
* دلم از زخم تو صد جاي ریش ست * اکر رحمي کني برجاي خویش ست *
* اکر من شاد وکر غمکین تراچه * وکر من تلخ وکر شیرین تراچه *
* کیم من وز وجود من چه خیزد * وزین بود ونبود من چه خیزد *
* هزاران تازه کل بر باد دادي * زداغ هجر بر آتش نهادي *
* اکر شد خرمنم بر باد کو شو * بصد خرمن از ین بر تو بیک جو *
* کجا کردد ترا خاطر پریشان * که من باشم یکي دیکر ز ایشان *
* بصد افغان ودرد آن روز تا شب * د رونش غنچه وار از خون لبالب *

* سرشک از دیدهٔ نمناک می ریخت * بدستِ غصه بر سر خاک می ریخت *
* پدر چون دید شور و بیقراریش * ز سودایِ عزیزِ مصر زاریش *
* رسولان را به خلعتهای شاهی * اجازت داد و لب بر عذرخواهی *
* که هست از بهر این فرزانه فرزند * زبانم با عزیزِ مصر در بند *
* بود روشن برِ دانش پرستان * که باشد دست دستِ پیش دستان *
* زبانِ دهر را به زین مثل نیست * که گوید دست پیشین را بدل نیست *
* رسولان زین تمنا در گذشتند * ز پیشش باد در کف باز گشتند *

* فرستادن پدر زلیخا قاصدی پیش عزیز مصر و عرض
* کردن زلیخا را بروی و قبول کردن وی او را *

* زلیخا داشت از غم بر جگر داغ * ز نومیدی فزودش داغ بر داغ *
* بود هر روز را رو در سپیدی * بجز روزِ سیاهِ نا امیدی *
* پدر چون بهر مصرش خسته جان دید * علاجِ خسته جانش اندران دید *
* که دانائی براه مصر پوید * علاجش از عزیزِ مصر جوید *
* برد از وی پیامی چند با او * زلیخا را دهد پیوند با او *
* ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد * بدانائی هزارش آفرین کرد *

بلا دا از تیر پنهان کونه چشمش * برآن رای زد سوی عزیزش *

پیامش داد کای دور زمانه * ترا بوسید خاک آستانه *

بهر روز از نوازشهای گردون * عزیزی بر عزیزی بادت افزون *

مراد ز برج عصمت آفتابیست * که مه را بر جگر افکنده تابیست *

ز اوج ماه برتر پایهٔ او * ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او *

ز گوهر در صدف صافی بدن تر * ز اختر در شرف پرتوفکن تر *

کند پوشیده رخ مه را نظاره * که ترسد بیندش چشم ستاره *

جز آیینه کسی کم دید رویش * بجز شانه کسی نگشود مویش *

نباشد غیر زلفش را میسر * که گاهی افکند در پای او سر *

بصحن خانه چون گردد خرامان * نیارد پای بوسش غیر دامان *

ندیده زلف او مشاطه در مشت * نسوده بر لبش نشکر انگشت *

جمال او ز گل دامن کشیده * که پیراهن به بدنامی دریده *

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار * که نرگس خیره چشمست و قدح خوار *

نپوید در فروغ مهر آن ماه * که تا با او نگردد سایه همراه *

گذر بر چشمهٔ جویش نیفتد * که چشم عکس بر رویش نیفتد *

* درون پرده منزل گاه کرده * ولی صد شور از بیرون پرده *

* همه شاهان هوا خواهان اویند * خراب لطف بی پایان اویند *

* سرافرازان ز حد روم تا شام * همه از شوق او خون دل آشام *

* ولی وی در نیارد رو بهر کس * هوای مصر دارد در سر و بس *

* نگردد خاطر او رام با روم * شمارد آب و خاک شام را شوم *

* بره مصر چشم او سبیل است * بره مصر اشکش رود نیل است *

* ندانم سوی مصرش این شغب چیست * هوا انگیز طبعش آن طرف کیست *

* همانا خاک او زانجا سرشتند * برات رزق او آنجا نوشتند *

* اگر افتد قبول رای عالی * فرستیمش بآن دلکش حوالی *

* اگر نبود بصدر خانه خوبی * بود خدمتگری را خانه روبی *

* عزیز مصر چون این مژده بشنود * کلاه فخر بر اوج فلک سود *

* تواضع کرد و گفتا من که باشم * که در دل تخم این اندیشه پاشم *

* ولی چون شه مرا بر داشت از خاک * سزد گر بگذرانم سر ز افلاک *

* من آن خاکم که ابر نوبهاری * کند از لطف بر من قطره باری *

* اگر بر روید از تن صد زبانم * چو سبزه شکر لطفش کی توانم *

* بدين لطفي كه شه كرد ست اظهار * شود واجب كه كر بختم شود يار *
* كنم از فرق پا و زديده نعلين * شوم سويش روان بالراس والعين *
* ولى باشاه مصر آن بكان فرهنك * چنانم در كرفته خلدمتش تنك *
* كه كر يك ساعت از وي دور كردم * به تيغ سطوتش رنجور كردم *
* درين خدمت مرا معذور داريد * كمان نخوت از من دور داريد *
* اكر كوئيد براي حق كزاري * روان سازم دو صد زرين عماري *
* هزاران از كنيزان وغلامان * صنوبر قامتان طوبى خرامان *
* غلاماني زبس نيكو سرشتي * مصفا تر ز غلمان بهشتي *
* ز شيريني دهان شان در شكر خند * زلعل و زر همه برمو كمر بند *
* قبا بسته كله كوشه شكسته * بزرين خانهاي زين نشسته *
* كنيزاني همه در حلهٔ نور * چو حوران قصور از آب وكل دور *
* معنبر طرها بر كل كشاده * مقوس طاق ها برمه نهاده *
* زهر كونه بخود بربسته زيور * نشسته جلوه كرد رهودج زر *
* زارباب كيا ست هر كه بايد * زاركان رياست هر كه شايد *
* فرستم تا بصد اعزازش آرند * بدين خلوت سراي نازش آرند *

چو دانا قاصد

* چو از قاصد این اندیشه بشنید * بسجده سر نهاد و خاک بوسید *

* که ای مصر از تو دیده صد عزیزی * ز تو کشته کرم در تازه خیزی *

* شه ما را سر خیل و حشم نیست * به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست *

* غلامان و کنیزانی که دارد * نه گنجد در شماره کرشمارد *

* به بزمش خلعت فرخنده بختان * بود افزون تر از برگ درختان *

* مراد او قبول خاطر تست * خوش آن کس کو قبول خاطر تست *

* چو آن میوه قبول خاطر افتاد * بزودی پیش تو خواهم فرستاد *

* نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل *

* زلیخا را چون عماری گل بدانجا کشیدن *

* چو از مصر آمد آن مرد خردمند * که از جان زلیخا بکسلد بند *

* خبرهای خوش آورد از عزیزش * تهی از خویش و پر کرد از عزیزش *

* گل بختش شکفتن کرد آغاز * همای دولتش آمد به پرواز *

* ز خوابی بندها بر کارش افتاد * خیالی آمد و آن بند بکشاد *

* بلای هر جا نشاطی یا ملالی ست * به گیتی در ز خوابی یا خیالی ست *

* خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت * سبکسار از چنین گرداب بگذشت *

* زلیخا را پدر چون شادمان یافت * به ترتیب جهاز او عنان تافت *

* مهیا ساخت بهر آن عروسی * هزاران لعبت رومی و روسی *

* همه پسته دهان و نار پستان * عذارشان گلستان بر گلستان *

* نهاده عقد گوهر بر بنا گوش * کشیده قوس مشکین گوش تا گوش *

* چو برگ گل بوقت صبح تازه * ز رنگ وسمه پاک و عار غازه *

* نغوله بسته بر لاله ز عنبر * ز گوش آویزه کرده لولوی تر *

* هزار امرد غلام فتنه انگیز * به عشوه جان ستان و ز غمزه خونریز *

* کلاه لعل بر سر کج نهاده * گره از کاکل مشکین کشاده *

* ز اطراف کله هر تار کاکل * چنان کز زیر لاله شاخ سنبل *

* به بر کرده قباهای قصب رنگ * چو غنچه نازک و چون نی شکر تنگ *

* کمرهای مرصع بسته بر موی * به موی آویخته صد دل ز هر سوی *

* هزار اسب نکو شکل و خوش اندام * بگاه پویه تند و وقت زین رام *

* ز گوی پیش چوگان تیز روتر * ز آب روی سبزه نرم روتر *

* اگر سایه فکندی تازیانه * برون جستی ز میدان زمانه *

* چو وحشی گور در صحرا تکاور * چو آبی مرغ در دریا شناور *

* شکن در سنگ خارا کرده از سم * * کره بر خیزران افکنده از دم *

* ابریده کوه را آسان چو هامون * * زفرمان عنان کم رفته بیرون *

* هزار اشتر همه صاحب شکوهان * * سراسر پشته پشت و کوه کوهان *

* به تنها کوه اما بی ستون نی * * ز راه باد رفتاری برون نی *

* چو زهاد قناعت کوش کم خوار * * چو اصحاب تحمل باربردار *

* بریده صد بیابان بر توکل * * چریده خار را چون سنبل و کل *

* ز شوق ره روی بی خواب و خوردی * * بر آهنگ حدی صحرانوردی *

* ز انواع نفایس صد شتروار * * خراج کشوری بر هر شتر بار *

* دو صد مفرش ز دیبائی گرامی * * چه مصری و چه رومی و چه شامی *

* دو صد درج از گهرهای درخشان * * ز یاقوت و در و لعل بدخشان *

* دو صد طبله پر از مشک تتاری * * ز سارا عنبر و عود قماری *

* بهر جا ساربان منزل نشین شد * * همه روی زمین صحرای چین شد *

* مرتب ساخت از بهر زلیخا * * یکی دلکش عماری حجله آسا *

* مقطع خانهٔ از صندل و عود * * موصل لوحهای او ز راندود *

* مرصع سقف او چون چتر جمشید * * زرافشان قبه اش چون گوی خورشید *

* برون اوردن او همه پر * زمسمار زر وآويزه در *
* فروهشته بر وزربفت ديبا * برنگ دل پذير ونقش زيبا *
* زليخا را دران حجله نشاندند * بصد نازش بسوي مصر راندند *
* به پشت باد پايان آن عماري * روان شد چون گل از باد بهاري *
* هزاران سروشمشاد وصنوبر * سمن بوي وسمن روي وسمن بر *
* روان گشتند گوئي نوبهاري * رخ آورد از دياري در دياري *
* بهر منزل كه شد جا آن صنم را * خجالت داد بستان ارم را *
* غلامان مست جولان در تگ وتاز * كنيزان جلوه كرد رهودج ناز *
* فكنده هر كنيزا ززلف دامي * شكار خويشتن كرده غلامي *
* كشيده هر غلام از غمزه تيري * كشاده رخنه در جان اسيري *
* زيك سو دلبري وعشوه سازي * زديگر سو نياز وعشق بازي *
* هزاران عاشق ومعشوق در كار * بهر جا صد متاع وصد خريدار *
* بدين دستور منزل مي بريدند * بسوي مصر محمل مي كشيدند *
* زليخا با دلي ازبخت خشنود * كه راه مصر طي خواهد شدن زود *
* شب غم را سحر خواهد دميدن * غم هجران بسر خواهد رسيدن *

* ازان غافل که آن شب بس سیاهست * وزان تا صبح چندین ساله راهست *
* بروز روشن و شبهای تاریک * همی راندند تا شد مصر نزدیک *
* فرستادند ازانجا قاصدی پیش * که راند پیش از ایشان محمل خویش *
* بسوی مصر جوید پیشتر راه * عزیز مصر را کردند آگاه *
* که آمد بر سرا یک دولت تیز * گر استقبال خواهی کرد برخیز *

* خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال *
* برخاستن و با لشکریان مصر خود را به تجمل آراستن *

* عزیز مصر چون این مژده بشنید * جهان را بر مراد خویشتن دید *
* منادی کرد تا از کشور مصر * برون آیند یکسر لشکر مصر *
* ز اسباب تجمل هرچه دارند * همه در معرض عرض اند آرند *
* برون آمد سپاهی پای تا فرق * شده در زیور زر و گهر غرق *
* غلامان و کنیزان صد هزاران * همه گل چهرگان و مه عذاران *
* غلامانی بطوق و تاج زرین * چو رسته نخل زر از خانهٔ زین *
* کنیزانی همه هر هفت کرده * بهودج در پس زر بفت پرده *
* شکرلب مطربان نکته پرداز * برسم تهنیت خوش کرده آواز *

* مغنی چنگ عشرت ساز کرده * نوائی خرمی آغاز کرده *
* بنالش داده گوش عود را تاب * طرب را ساخته از تارش اسباب *
* نوائی نی نوید وصل داده * بجان از وی امید وصل زاده *
* رباب از تار غم جان را امان ده * برآورده کمانچه نعره از زه *
* درافکنده دف این آواز دوست * کز و در دست ره پویان بود پوست *
* بدین آئین رخ اندر ره نهادند * بره دادِ نشاط و عیش دادند *
* چو مه چون یک دو سه منزل بریدند * بآن خورشید مه رویان رسیدند *
* زمینی یافتند از تیرگی دور * زده در وی هزاران قبهٔ نور *
* تو گوئی ابر چرخ بی کناره * بسانِ ژاله باریده ستاره *
* کشیده در میانه بارگاهی * ز خوبان صف زده گردش سپاهی *
* عزیز مصر چون آن بارگه دید * چو صبح از پرتوِ خورشید خندید *
* فرود آمد ز رخشِ خسروانه * بسوی بارگه شد خوش روانه *
* مقیمانِ حرم پیشش دویدند * باقبالِ زمین بوسش رسیدند *
* یکایک را سلام و مرحبا گفت * چو گل در رویشان از خنده بشکفت *
* تفحص کرد از ایشان حال آن ماه * ز آسیبِ هوا و محنتِ راه *

* برسم پیشکش چیزی که بودش * که پیش چشم خوشتر می‌نمودش *

* چه از شیرین وساقان شکرخند * چه از زرین کلاهان کمربند *

* چه از اسپان زین در زر گرفته * زدم تا گوش در گوهر گرفته *

* چه از موئینه وابریشمینه * چه از نادر گهرهای خزینه *

* زشکرهای مصری تنگ برتنگ * زشربتهای نوشین رنگ در رنگ *

* بدین سان روی صحرا ازبیاراست * تلطفها نمود وعذرها خواست *

* بفردا عزم ره را نام زد کرد * وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد *

* دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه وفریاد برآوردن *

که این آن نیست که من درخواب دیده‌ام وازسالها محنت محبتش کشیده

* کهن چرخ مشعبد حقه بازیست * پی آزار مردم حیله سازیست *

* بامیدی نهد بر بی دلی بند * برد آخر بنومیدیش پیوند *

* نماید میوهٔ کامیش از دور * کند خاطر بناکامیش رنجور *

* عزیز مصر چون افکند سایه * دران خیمه زلیخا بود ودایه *

* عنان بربودش از کف شوق دیدار * بدایه گفت کای دیرینه غمخوار *

* علاجی کن که یک دیدار بینم * کزین پس صبر را دشوار بینم *

* نباشد شوق دل هرگز از آن بيش * كه هم سايه شود يارِ وفا كيش *

* چو گيرد آب بر لب تشنه جاني * بسوزد گر نه ترسا زد دهاني *

* زليخا را چو دايه مضطرب ديد * بُتدبيرش بگردِ خيمه گرديد *

* شكافي زد بصد افسون و نيرنگ * در آن خيمه چو چشمِ خيمگي تنگ *

* زليخا كرد از آن خيمه نگاهي * برآورد از دلِ غم ديده آهي *

* كه واويلا عجب كاريم افتاد * بسرنا بهره ديواريم افتاد *

نه آنست اين كه من در خواب ديدم * به جست و جويش اين محنت كشيدم

* نه آنست اين كه عقل و هوش من برد * عنانِ دل به بي هوشيم بسپرد *

* نه آنست اين كه گفت از خويش رازم * زبي هوشي بهوش آورد بازم *

* دريغا بخت سستم سختي آورد * طلوعِ اخترم بد بختي آورد *

* نشاندم نخل خرما خار بر داد * فشاندم تخم مهر آزار بر داد *

* براي گنج بردم رنج بسيار * فتاد آخر مرا با اژدها كار *

* شدم بر بوي گل چيدن به گلشن * سنانِ خار زد چنگم بدامن *

* منم آن تشنه در ريگِ بيابان * براي آب هر سوئي شتابان *

* زبان از تشنگي بر لب فتاده * لب از تب خاله موجِ خون گشاده *

نماید ناگهان از دور آبم * فغان خیزان بسوی آن ش[تابم]

بجای آب یابم در مغاکی * ز تاب خور درخشان شو[ره خاکی]

منم آن راحله گم کرده در کوه * زبی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم * نه پای صبوری رای درنگم *

* زناگه چشم خون آغشته من * خیالی بیند از کم گشته من *

* گر آیم سوی آهو از دلیری * بود از بخت من درنده شیری *

* منم آن بحر کشتی شکسته * برهنه بر سر لوحی نشسته *

* رباید هر زمان از جای موجم * برد گه در حضیض او گه بر اوجم *

* چو ناگه زورقی آید پدیدار * شوم خرم کز و آسان شود کار *

* چو نزدیک من آید بیدرنگی * بود بهر هلاک من نهنگی *

چو من در جمله عالم بیدلی نیست * میان بیدلان بی حاصلی نیست *

* نه دل اکنون بدست من نه دلبر * ازانم سنگ بر دل دست بر سر *

* خدا را ای فلک بر من ببخشای * بروی من دری از مهر بگشای *

* اگر ننهی بکف دامان یارم * گرفتار کسی دیگر مدارم *

* برسوائی مدر پیراهنم را * بدست کس میالا دامنم را *

* به مقصودِ دل خود بسته ام عهد * * که دارم پاس گنجِ خود بصد جهد *

* مسوزا زغم من بیدست و پا را * * مده بر گنجِ من دست اژدها را *

* ازین سان تا بیزدان زارئی داشت * * ز نوکِ هر مژه خونبارئی داشت *

* همي نالید از جان و دلِ چاک * * همي مالید روي از درد بر خاک *

* در آمد مرغ بخشایش به پرواز * * سروشِ غیب دادش ناگه آواز *

* که اي بي چاره روي از خاک بردار * * کزین مشکل ترا آسان شود کار *

* عزیزِ مصر مقصودِ دلت نیست * * ولی مقصود بي او حاصلت نیست *

* ازو خواهي جمالِ دوست دیدن * * وزو خواهي بمقصودت رسیدن *

* مبادا از صحبت او هیچ بیمت * * کزو ماند سلامت قفل سیمت *

* کلیدش را بود دندانه از موم * * بود کارِ کلید از موم معلوم *

* چه حاجت گوهرت را داشتن پاس * * ز نرم آهن نیاید کار الماس *

* چو از خارِ ترش دادند سوزن * * چه سان گردد بخارا بخیه افکن *

* چو باشد آستین از دست خالي * * نیاید ز آستین خنجر سگالي *

* زلیخا چون زغیب این مژده بشنود * * بشکرانه سرِ خود بر زمین سود *

* زبان از ناله و لب از فغان بست * * چو غنچه خوردنِ خون را میان بست

* زخون خوردن دمی بیغم نمیزد * زغم می سوخت اما دم نمیزد *
* بره می بود چشم انتظارش * که کی این عقده بکشاید زکارش *

* در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون رفتن مصریان *
* و طبق هاي زر نثار بر عماري وي کردن *

* سحرگاهان که زد چرخ مکوکب * ز زرین کوس کوس رحلت شب *
* کواکب نیز محمل بر شکستند * به همراهي شب محمل به بستند *
* شد از رخشاني آن زر فشان کوس * برنگ پر طوطي دم طاووس *
* عزیز آمد بفر شهریاري * نشاند از خیمه مه را در عماري *
* سپه را از پس و پیش و چپ و راست * بآئیني که مي بایست آراست *
* ز چتر زر بفرق نیک بختان * بپا شد سایهٔ زرین درختان *
* مرصع زین بپائي هر درختي * شده مسند براي نیک بختي *
* درخت و سایه و مسند روانه * نشسته نیک بخت اندر میانه *
* طرب سازان نواها ساز کردند * شتربانان حدي آغاز کردند *
* شد از بانگ حدي و غلغل لحن * فلک ها را طبق پر دشت را صحن *
* ز بس رفتار کز اسب و شتر بود * در و دشت از هلال و بدر پر بود *

ي كندي بهر سو از تک و پوي * هلال از زخم ناخن بدر را روي *

ي طالع شدي فرخنده بدري * هلال ازوي شدي ناچيز قدري *

ين را كرده ريش اسب از سم خويش * كف پائي شتر مرهم بران ريش *

ي مست آهوان زين نشيمن * صهيل باد پايان ارغنون زن *

* پي آسودگان هودج ناز * نفير ساربانان نغمه پرداز *

* كنيزان زليخا خرم وخوش * كه رست از ديو هجران آن پريوش *

* عزيز واهل او هم شادمانه * كه شد زينسان بتي بانوي خانه *

* زليخا تلخ كام اندر عماري * رسانده بر فلك فرياد وزاري *

* كه اي گردون مرا زينسان چه داري * چنين بي صبر وبي سامان چه داري *

* ندانم در حق تو من چه كردم * كه افكندي چنين در رنج ودردم *

* نخست از من بخوابي دل ربودي * به بيداري هزاران غم فزودي *

* كه از ديوانگي بندم نهادي * كه از فرزانگي بندم گشادي *

* چو شد از تو شكست خود درستم * خطا كردم كه از تو چاره جستم *

* چه دانستم كه وقت چاره سازي * زخان ومان مرا آواره سازي

* مرا بس بود داغ بي نصيبي * فزون كردي بران درد غ

* نه بر ره دگر دام فریبم * مپفکن سنگ بر جام شکیبم *
* چو باشد جان کدازي چاره سازیت * معاذ الله چه باشد جانگدازیت *
* دهي وعده کزین پس کام یابي * وزان آرام جان آرام یابي *
* بدین وعده به غایت شادمانم * ولی کر بختم این باشد چه دانم *
* زلیخا با فلک این گفتگو داشت * که آن بر داشت را آمد فرود اشت *
* خبر آمد بانگ ره بانان بتعجیل * که انیک شهر مصر و ساحل نیل *
* هزاران تن سوار و پا پیاده * خروشان بر لب نیل ایستاده *
* عزیز مصر را در حق گزاري * به کف بهر نثار آن عماري *
* طبق هاي زر از زر ود رم پر * طبق هاي دگر از گوهر و در *
* گهر ریزان بر و صاحب نثاران * چو بر طرف چمن بر غنچه باران *
* ز بس کفها زر و گوهر فشان شد * عماري در زر و گوهر نهان شد *
* نه مي آمد ز گوهر ریز مردم * دران ره مرکبانرا بر زمین سم *
* چو گستي سم اسپان آتش افکن * ز لعل و نعل بودي سنگ و آهن *
* همه صف ها کشیده میل در میل * نثار افشان گذشتند از لب نیل *
* به نیل اند رشد از دُر هاي شاهي * چو بر گوهر صدف هر گوش ماهي *

٭ شد از بذل درم ریزان بسیار ٭ نهنگش نیز چون ماهی درم بار

زرین آرایش شاهانه رفتند ٭ بدولت سوی دولت خانه رفتند ٭

سرائی نه که در دنیا بهشتی ٭ ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی ٭

دران دولت سرا تختی نهاده ٭ ز زیبائی ز هر تختی زیاده ٭

برو برده بکار استاد زرکار ٭ پی گوهر فشانی زر بخروار ٭

٭ به پای تخت زر مهدش نهادند ٭ که هر وارش به تخت زر نشاندند ٭

٭ ولی جانش ز داغ دل نرسته ٭ از آن زر بود در آتش نشسته ٭

٭ مرصع تاج بر فرقش نهادند ٭ میان تخت و تاجش جلوه دادند ٭

٭ ولیکن بود از آن تاج گران سنگ ٭ بزیر کوه از بار دل تنگ ٭

٭ فشاندندش بتارک گوهر انبوه ٭ ولی بود آن برو باران اندوه ٭

٭ ز گوهرها که بردی خور ازان رشک ٭ بچشمش در نیامد جز در اشک ٭

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است ، زیک لختی ست گر مائل بتخت است

٭ دران میدان کرا باشد سر تاج ٭ که صد سر می رود آنجا بتاراج

٭ چو چشم از اشک نومیدی بود پر ٭ کجا باشد دران گنجایش در ٭

٭ عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف ٭

علیه سلام

* علیه السلام و تاسف و تلهف کردن وي بران *

* چو دل با دلبري آرام گيرد * ز وصل ديگري كي كام گ

* كجا پروانه پرد سوي خورشيد * چو باشد سوي شمعش روي ا

* نهي صد دسته ريحان پيش بلبل * نخواهد خاطرش جز نكهت

* ز مهر آتش چو در نيلوفر افتد * تماشاي مهش كي در خور افتد *

* چو خواهد تشنه جاني شربت آب * نيفتد سودمندش شكر ناب *

* زليخا را در ان فرخنده منزل * همه اسباب حشمت بود حاصل *

* غلامي بود پيش او عزيزش * نبود از مال و زر كم هيچ چيزش *

* پرستاران گلبوي و گل اندام * پرستاريش را بي صبر و آرام *

* كنيزاني دل آشوب و دل آراي * پي خدمت كري ننشسته از پاي *

* غلاماني قصب پوش و كمر بند * ز سر تا پاي شيرين چون ني قند *

* سيه داماني از عنبر سرشته * ز شهوت پاك دامن چون فرشته *

* مقيمان حرم در پاك بازي * امينان حرم در كارسازي *

* ز خاتونان مصري هم نشينان * برعنائي و خوبي نازنينان *

* ه هم قامت و همزاد با او * ز ذوق همنشيني شاد با او *

* زلیخا با همه در صحبهٔ یار * که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
* بصد ظاهر خرمی افکنده بودی * درون پرخون و لب پرخنده بودی *
* بظاهر با همه گفت و شنود داشت * ولی دل جای دیگر در گرو داشت *
* لبش با خلق در گفتار می بود * ولی جان و دلش با یار می بود *
* از آن یاری که زو در شادی و غم * نبودش با کسی پیوند محکم *
* بصورت بود با مردم نشسته * بمعنی از همه خاطر گسسته *
* ز وقت صبح تا شب کارش این بود * میان دوستان کردارش این بود *
* چو شب بر چهره مشکین پرده بستی * چو مه در پرده اش تنها نشستی *
* خیال دوست را در خلوت راز * نشاندی تا سحر بر مسند ناز *
* بزانوی ادب بنشستیش پیش * بعرض او رسانیدی غم خویش *
* زناله چنگ محنت ساز کردی * سرود بیخودی آغاز کردی
* بدل گفتی که ای مقصود جانم * به مصر از خویشتن دادی نشانم *
* عزیز مصر گفتی خویش را نام * عزیزی روزیت بادا سرانجام
* بفرقم تاج عزت از عزیزیت * بروی آثار دولت از کنیزیت *
* به مصر امروز مهجور و غریبم * ز اقبال وصالت بی نصیبم *

قلانم

* ندانم تا بکی سوزم درین داغ * چراغِ محنت افر...
* بیا و رونق باغِ دلم شو * بوصلت مرهمِ داغ
* بنومیدی کشید از عشق کارم * سروشِ غیب کرد امیدوارم *
* بدان امید اکنون زنده‌ماندم * زدامن کرد نومیدی فشاندم *
* بنوری کز جمالت بر دلم تافت * یقین دانم که آخر خواهمت یافت *
* زشوقت گرچه خون بارست چشمم * بسویِ شش جهت چارست چشمم *
* خوشا وقتی که از راهی برآئی * به برجِ دیده چون ماهی درآئی *
* چو دیدار تو بینم نیست گردم * بساطِ هستی خود در نوردم *
* کنم سررشتهٔ پندار خودگم * شوم از بی خودی در کارِ خود گم *
* مرادیکر بجائی خود نه بینی * چو جان آئی بجای من نشینی *
* نه ... ما و من را * ترا یابم چو جویم خویشتن را *
* ... و عالم آرزویم * ترا چون یافتم از خود چه گویم *
* سحر کردی بدین گفتار شب را * نه بستی زین سخن تار و زلب را *
* چو بادِ صبح جستن کردی آغاز * بآیین دگر کردی سخن ساز *
* چه گفتی گفتی ای بادِ سحر خیز * شمیم مشک در جیبِ سمن ریز

* تماشا کاه سرو سوسن آرای * زسنبل جعد تر بر روی کل سا
* بشاخ از برک جنبانی جلاجل * شود رقصان درخت پای در
* به معشوقان بری پیغام عاشق * بدین جنبش دهی آرام عاش
* ز دلداران نوازش نامه آری * کنی غم دیده کان را غمکساری
* کس از من در جهان غم دیده تر نیست * ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن * غمم بسیار شد غمخواریی کن
* به عالم هیچ منزل که نباشد * کت آن جا کاه و بیکه ره نباشد
* اکر در خود بود ز آهن درآئی * چو در بند ندا ز روزن درآئی
* به بخشایی چو من بی راه و روئی * بکن از جانب من جست و جوئی
* درآ در دار ملک شهریاران * برآ بر تخت کاه تاجداران
* به هر شهری خبر پرس از مه من * به هر تختی نشان جو از شه من
* کذر افکن به هر باغ و بهاری * قدم نه بر لب هر جویباری
* بود هر طرف جوئی زین تک و پوی * بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
* بصحرای ختن نه از کرم کام * بصورت خانه چین کیر آرام
* تماشا کن ز روی او مثالی * بدام آور بسوی او غزالی

* چو گیرد رای رفتن زین دیارت * به هر کوه و دره کافتد گذارت *

* اگر پیش آیدت کبک خرامان * بیاد او بزن دستش به دامان *

* وگر بینی براهی کاروانی * درو ها لار کشته دل ستانی *

* به چشم من ببین آن دل ستانرا * بدین کشور رسان آن کاروانرا *

* بود کان دل ستان را چون به بینم * گلی از گلبن امید چینم *

* ز وقت صبح تا خورشید تابان * بجولانگاه روز آمد شتابان *

* دل پر درد و چشم خون فشان داشت * بباد صبح دم این داستان داشت *

* چو شد خورشید شمع مجلس افروز * زلیخا هم چو خورشید مجلس افروز *

* پرستاران به پیشش صف کشیدند * رفیقان با جمالش آرمیدند *

* بآن صافی دلان و پاک سینه * بجای آورد راه و رسم دینه *

* به هر روز و شبی این بود حالش * بدین آئین گذشتی ماه و سالش *

* چو در خانه دل او تنگ گشتی * بعزم گشت تیز آهنگ گشتی *

* گهی با داغ سینه ز آه و ناله * بدست افراختی خیمه چو لاله *

* از ان گلرخ به لاله راز گفتی * ز داغ دل سخن ها باز گفتی *

* گهی چون سیل هر وادی به تعجیل * شدی با دیده گریان سوی نیل *

* نهادی لحظه میان با او غم خویش * زدی بر نیل دلق ماتم خویش *

* بسر می برد زینسان روزگاری * بره می داشت چشم انتظاری *

* که یارش از کدامین ره برآید * چو خور طالع شود چون مه برآید *

* بیا جامی که همت برگماریم * ز کنعان ماه کنعان را بیاریم *

* زلیخا با دلی امیدوار است * نظر بر شاهراه انتظار است *

* زحد بگذشت درد انتظارش * دوا بخشی کنیم از وصل یارش *

* آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن

یوسف علیه السلام را از کنعان

* دبیر خامه زاستاد کهن زاد * درین نامه چنین داد سخن داد *

* که چون یوسف بخوبی سر برافراخت * دل یعقوب را مفتون خود ساخت *

* بسان مردمک در دیده بنشست * ز فرزندان دیگر دیده بربست *

* گرفتی با وی آنسان لطفها پیش * که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش *

* درختی بود در صحن سرایش * به سبزی و خوشی بهجت فزایش *

* چو سکان صوامع سبزپوشی * ز جنبش تیز وجدی بی خروشی *

* ستاده در مقام استقامت * فکنده بر زمین ظل کرامت *

* پی تسبیح بر کش زبانی * بنام ایزد عجب تسبیح خوانی *

* کند شته شاخ ازین فیروزه کاخش * ملائک کشته کنجشکان شاخش *

بهر فرزند کش دادی خداوند * ازان خرم درخت سدره مانند *

* همانندم تازه شاخی بر دمیدی * که با قدش برابر سر کشیدی *

* چو در راه بلاغت پا نهادی * بدستش زان عصای سبز دادی *

* بجز یوسف که او تایید بختش * عصا لائق نیامد زان درختش *

* نهال باغ جان بود او نشاید * که با او شاخ چوبی هم سر آید *

* شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت * که ای بازوی سعیت با ظفر جفت *

* دعا کن تا کفیل کار گشتم * برویاند عصائی از بهشتم *

* که از عهد جوانی تا بپیری * کند هر جا که افتم دستگیری *

* دهد در جلوه گاه جنگ و بازی * مرا بر هر برادر سر فرازی *

* پدر روی تضرع در رها کرد * برای خاطر یوسف دعا کرد *

* رسید از سدره پیک ملک سرمد * عصای سبز در دست از زبرجد *

* نه زخم تیشهٔ ایام دیده * نه رنج از ارّهٔ دوران کشیده *

* قوی قوت گران قیمت سبک سنگ * نیالوده برنکش روغن و رنگ *

٥ پیام آورکه کین فضل الهی ست ** ستون بارگاه پادشاهی ست *

*چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست ** زحسرت حاسدان را پشت بشکست *

*برایشان آن عصا از دست هستی ** گران تر آمد از صد چوب دستی *

*بخود بستند ازان هریک خیالی ** نشاندند از حسد در دل نهالی *

*ز اول طبع را زان زندگی داد ** ولی آخر بر سر شرمندگی داد *

*خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماهتاب و یازده * کواکب ویرا سجده کردند وشنیدن اخوان وزیاده شدن حسد ایشان *

*خوشا آنکز بند صورت بازرسته ** زسحر چشم بندان چشم بسته *

*دلش بیدار و چشمش در شکرخواب ** ندیده کس چنین بیدار در خواب *

*چو شیده ز نا پاینده دیده ** ولی بکشوده از پاینده دیده *

*شبی یوسف به پیش چشم یعقوب ** که پیش او چو چشمش بود محبوب *

*بخواب خوش نهاده سر بیالین ** بخنده لعل نوشین کرده شیرین *

*زشیرین خنده آن لعل شکرخند ** بدل یعقوب را شیری در افکند *

*چو یوسف نرگس سیراب بکشاد ** چو بخت خویش چشم از خواب بکشاد *

*پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو ** چه موجب داشت شکرخندهٔ تو *

بگفتا

* بکفتا خواب دیدم مهر و مه را * درخشنده کواکب یازده را *
* که یک سر داد تعظیمم بدادند * بسجده پیش رویم سر نهادند *
* پدر کفتا که بس کن زین سخن بس * مکو این خواب را زنهار با کس *
* نیارند از حسد این خواب را تاب * که بس روشن بود تعبیر این خواب *
* مبادا این خواب را اخوان بدانند * به بیداری صد آزارت رسانند *
* ز تو در دل برادران غصه دارند * ازین قصه کیت فارغ کذارند *
* پدر کرد این وصیت لیک تقدیر * ببادی بکسلد زنجیر تدبیر *
* بیک کس کفت یوسف این فسانه * نهاد آنرا با خوان درمیانه *
* شنیدستی که هر سرکزد و بکذشت * به اندک وقت ورد هر زبان کشت *
* حکیمی کفت کان دو جز دو لب نیست * کزان سر بکذرانیدن ادب نیست *
* بسا سرکزد و لب افتد به بیرون * درون صد دلاور را کند خون *
* چه خوش کفت آن نکوکوی و نکوکار * که سر خواهی سلامت سر نکهدار *
* چو وحشی مرغ از بند قفس جست * دکر نتوان بدستان پای او بست *
* چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند * ز غصه پیرهن برخود دریدند *
* که یارب چیست در خاطر پدر را * که نشناسد ز نفع خود ضرر را *

* غم اید کزین طفلی چه آید * که طفلی جز طفیلی را نشاید *
* بهر یکه چند بربا فد درویش * دهد زان کوهر خود را فروغی *
* خورد آن پیر مسکین زو نهیبی * شود از صحبت او ناشکیبی *
* کند قطع نکو پیوندی ما * برد مهر پدر فرزندی ما *
* پدر کرده است زین سان سربلندش * نیفتد این قدر قسمت پسندش *
* هوس دارد که ما از تیر کی پاک * بسوزد پیش او ما تم بنزخاک *
* نه تنها ما که مادر با پدر هم * نباید جاه جوئی این قدر هم *
* پدر را ما خریدا یم نی او * پدر را ما هوادا ریم نی او *
* اکر روز ست در صحرا شبا نیم * وکر شب خانه اش را پاسبانیم *
* بجز حیلت کری از وی چه دیدست * کش این سان بر سر ما برکزیدست *
* بر اعدا قوت بازوش از ماست * بر احباب آبروی روشن از ماست *
* بیا تا کار خود را چاره سازیم * به هر راهش توان آوازه سازیم *
* چو با ما بر سر غم خوارکی نیست * دوائی او بجز آوارکی نیست *
* بباید چاره سازی را کمر بست * نرفته اختیار چاره از دست *
* چو خاری بر دمد از شور بختی * بباید کند نا کشته درختی *

بقصد

* بفصل چاره سازي عهد بستند * بعزم مشورت يکجا نشستند *

* مشاورت کردن برادران با همديگر که چه حيلت *
* سازند تا يوسف عليه السلام را از پدر دور اندازند *

* چو آيد مشکلي پيش خردمند * کزان مشکل فتد در کار او بند *
* کند عقل دگر با عقل خود يار * که تا بر حل آن گردد مددکار *
* زيک شمعي نگيرد نور خانه * فروزد شمع ديگر در ميانه *
* ولي هست اين سخن در راست بينان * بصدر راستي بالا نشينان *
* نه در کجرو حريفان کج انديش * که گردد از دو کجرو کجروي بيش *
* چو مجلس ساختند اخوان يوسف * براي مشورت در شان يوسف *
* يکي گفت او ز حسرت خون ما ريخت * بخونريزيش بايد حيلت انگيخت *
* ز دشمن ريز خون چون يافتي دست * که از دستش بخونريزي توان رست *
* چو گردد کشته پنهان ماند اين راز * ز کشته بر نيايد هرگز آواز *
* يکي گفت اين نه بر ديني ست راهي * که انديشم بقتل بي گناهي *
* اگر تيغ جفا رانيم آخر * نه در کشتن مسلمانيم آخر *
* غرض زين بقعه بيرون کردن اوست * نه کشتن يا زدن يا مردن اوست *

* همانا به که افکنیمش از پدر دور * بهائل وادي محروم ومهجور
* بیابانی درو گرد ادم ودم نیست * بجز روباه وکرک از نیک وبد نیست
* نباشد آب او جز اشک نومید * نباشد نان او جز قرص خورشید
* نه در روی سایهٔ غیر از شب تار * نه در روی بستری جز نشتر خار *
* چو یک چند اندرو آرام گیرد * به مرگ خویشتن بی شک بمیرد *
* نه کشته تیغ ما رنگین بخونش * نه هیم از تیغ نیرنگ و فسونش *
* دگر گفتا که قتل دیگرست این * چه جای قتل ازان هم بدترست این *
* بود کم زیر خنجر جان سپردن * به است از گرسنه یا تشنه مردن *
* صواب آنست کاندر دور و نزدیک * طلب داریم چاهي تنگ و تاریک *
* ز صدر عزت و جاه افکنیمش * بصد خواری دران چاه افکنیمش *
* بود کانجا نشیند کاروانی * بر آساید دران منزل زمانی *
* بچاه اندر کسی دلوی کند ارد * بجاي آب ازان چاهش برارد *
* به فرزندیش گیرد یا غلامی * کند در بردن او تیزگامی *
* شود پیوند او زین جا بریده * بوی از ما گزندی نارسیده *
* چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب * شدند آنان همه در چه سرآسیب *

فور چاره

* ز غور چاه و مکر خود نه آگاه * * همه بی ریسمان رفتند در چاه *

* گرفته با پدر در دل نفاقی * * بر آن تزویر کردند اتفاقی *

* وز آن پس رو بکاخ [illegible] نهادند * * بفردا وعدهٔ این کار دادند *

* رفتن برادران پیش پدر و درخواست نمودن *

* که یوسف را از پدر دور اندازند از حیله سازی *

* جوانمردان که از خود رسته‌اند * * بکنج بیخودی بنشسته‌اند *

* ز قید طبع و کید نفس پاکند * * براه درد و کوی عشق خاکند *

* نه ز ایشان در دل مردم غباری * * نه از مردم بر ایشان هیچ کاری *

* بناسازی عالم سازگارند * * بهر باری که آید بردبارند *

* چو شب خسپند بی کین و ستیزند * * سحر ز انسان که شب خسپند خیزند *

* حسدورزان یوسف بامدادان * * به فکر دینه خرم طبع و شادان *

* زبان پر مهر و سینه کینه اندیش * * چو گرگانی نهان در صورت میش *

* بدیدار پدر راه حرام بستند * * بزانوی ادب پیشش نشستند *

* در رزق و تملق باز کردند * * ز هر جائی سخن آغاز کردند *

* بیان کردند هر نو و کهن را * * رسانیدند تا این جا سخن را *

*که از خانه ملالت خاست ما را * هوای رفتن صحراست ما را *

* اگر باشد اجازت قصد داریم * که فردا روز در صحرا گذاریم *

* برادر یوسف آن نور دو دیده * زکم سالی بصحرا کم رسیده *

* چه باشد کش بما همراه سازی * بهمراهیش ما را سرفرازی *

* بکنج خانه ماند روز تا شب * نه در سلک غلامان یرتع و یلعب *

* گهی با او ره صحرا نوردیم * گهی بر پشت کوه و دشت گردیم *

* گهی از گوسفندان شیر دوشیم * گهی شیرین و خندان شیر نوشیم *

* زفرش سبزه بازیگاه سازیم * بمهر لاله بازی راه سازیم *

* ربائیم از سر لاله کلاهش * کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش *

* زده بالا بسان کبک دامان * بمیدان سبزه سازیمش خرامان *

* بیک جا گاه آهو چرانیم * بیک سو گرگ را از ره دوانیم *

* بود طبعش گزین ها شاد گردد * ز اندوه وطن آزاد گردد *

* ز خود گر چه هزار اعجوبه سازی * نخندد طبع کودک جز ببازی *

* چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان * گریبان رضا پیچید از ایشان *

* بگفتا بردن وی کی پسندم * کزان کم بود دوران اندوه مندم *

از ان

* ازان تمساح کرد و غافل نشیند * ز غفلت صورت حالش نه بیند *

* درین دیرینه دشت محنت انگیز * کهن کرکی ربودند آن کینه خیز *

* نه تنها تنش را بلکه جانم را درانند *

* چو آن افسون گران این را شنیدند * فسون دیگر از نو در دمیدند *

* که آخر ما نه والدسان سست رایم * که هر ده تن بکرکی بس نیاییم *

* نه کرک آر شیر مردم خوار باشد * به چنگ ما چو روبه خوار باشد *

* چو زایشان کرد یعقوب این سخن کوش * ز عذر انکیختن کردید خاموش *

* به صحرا بردن یوسف رضا داد * بلا را در دیار خود صلا داد *

* بردن برادران یوسف ع م را از پیش پدر و در راه *

* هدایت خود چاه ضلالت کندن و بیرون کناره در چاه افکندن *

* فغان زین چرخ دولابی که هر روز * بچاهی افکند ماهی دل افروز *

* غزالی در ریاض جان چرنده * نهد در پنجهٔ کرک درنده *

* چو یوسف را بآن کرکان سپردند * فلک کفتا که کرکان برّه بردند *

* بچشمان پدر تا می نمودند * ز یک دیکر به مهرش می ربودند *

* کهی آن بر سر و دوشش کرفتی * که این تنک اندر آغوشش کرفتی *

* چو باد از دامن صحرا نهادند * بزور دست جفا کاري کشادند *
* زدوش بر سمت بازش فکندند * میانِ خاره و خارش فکندند *
* برهنه پا قدم بر خاره مي زد * بکام از خار و خس مسمار مي زد *
* فکنده کفش ره بر خاره مي کرد * کفِ سیمین از خاره پاره مي کرد *
* کف پائي که مي بودش ز گل تنگ * ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ *
* چو ماندي پس از ان ده سخت پنجه * ز طپانچه کردیش رخسار رنجه *
* به تیغي قطع بادا آن دست کوتاه * که سر پنجه زند با پنجهٔ ماه *
* چو رفتي پیش کردي زخم سیلي * قفایش چون رخِ بدخواه نیلي *
* به بسته از قفا اولي ست دستي * که بیند آن قفا از وي شکستي *
* چو با ایشان شدي پهلو به پهلو * رسیدي مالشِ گوشش ز هر سو *
* کسي کان گوش را مالد بانگشت * چرا انگشتش مبادا هیچ در مشت *
* بزاري هر کرا دامن کشیدي * به بي زاري گریبانش دریدي *
* بگریه هر کرا در پا فتادي * بخنده بر سرِ او پا نهادي *
* بناله هر کرا آواز کردي * نواهاي مخالف ساز کردي *
* چو شد نومید از ایشان گریه برداشت * ز خون دیده بر گل لاله مي کاشت *

کهي در

* کهی چون [illegible] در خاک می خفت * زاندوه دل صد چاک می کفت *

* کجائی ای پدر آخر کجائی * ز حال من چنین غافل چرائی *

* بیا بنگر کنیزک زادکانرا * ز راه عقل دور افتادکان را *

* که با دایم دلت در دل چه دارند * حق الطاف تو چون می کذارند *

* کلی کز روضهٔ جانت دمیدست * بر و باران احسانت چکیدست *

* چنان از تشنکی در تاب مانده * که نی رنک اندرو نی آب مانده *

* نهالی ناز پرورده بهشتی * که در بستان سرای عمر کشتی *

* چنان از باد جور افتاد بر خاک * کز و جوید بلندی خار و خاشاک *

* مهی کز وی شبت را نور بودی * ز ظلمتهای دوران دور بودی *

* رسیدش از فلک زانسان وبالی * که جوید لمعهٔ نور از هلالی *

* بدینسان بود حالش تا سه فرسنک * از و صلح و ازان سنکین دلان جنک *

* از و نرمی و ز ایشان سخت روئی * وز و کرمی و ز ایشان سرد کوئی *

* که ناکه بر لب چاهی رسیدند * ز رفتن بر لب چاه آرمیدند *

* چهی چون کور ظالم تنک و تیره * ز تاریکیش چشم عقل خیره *

* لب او چون دهان اژدهائی * پی قوت از برون مردم ربائی *

* درونش چون هارون مردم آزار * براي مردم آزاري پر از مار *

* ملال نقطهٔ اندوه پرورش * برون از طاقت اندیشه غورش *

* محیطش پوکد [illegible] مرکزش [illegible] * هوایش پر عفونت چشمه اش [illegible] *

* نفس زن کرد رو یکلم نشستي * نفس را هر نفس زن راه بستي *

* چو ایشان دفع آن گل چهره را * پسندیدند آن نا بهره چه را *

* دگر بار از جفاشان داد برداشت * بنوعي ناله و فریاد برداشت *

* که گر آن سنگ را معلوم گشتي * ز سوزش نرم تر از موم گشتي *

* ولي آن سوز تیز آهنگ تر شد * دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد *

* چگویم کز جفا ایشان چه کردند * دلم ندهد که گویم آن چه کردند *

* بران ساعد که گر بروي رسیدي * حریر خلد از ان آزار دیدي *

* رسن بستند از موي بز و میش * بتر و شد هر سر موئي یکي نیش *

* میانش را که بودي موي مانند * به پشمین ریسمان کردند پیوند *

* کشیدند از بدن پیراهن او * چو گل از غنچه عریان شد تن او *

* بقول خود بریدند از ملامت * لباسي تا بد امان قیامت *

* فرود آویختند آنکه بچاهش * در آویزاند آختند از نیم راهش *

بخوبي

* [illegible]دیل بوده [illegible]رسید جهان تاب * فکندش چرخ چون خورشید در آب *

* برون از آب درچه بود سنگی * [illegible]نیمن ساخت آنرا بید رنگی *

* [illegible] ولیت انت خبینکر آن سنگ [illegible] گوهری شد بسل گران سنگ *

* ز لعل او که بوده شکر آئین * شد آن شور آبه هم چون شهد شیرین *

* شد از نور رخش آنچاه روشن * چو شد روی زمین از ماه روشن *

* شمیم گیسوان عطر سایش * عفونت را برون برد از هوایش *

* ز فر طلعت او هر کزنده * سوی سوراخ دیگر شد خزنده *

* به تعویذ اندرش پیراهنی بود * که جلدش را ز آتش مامنی بود *

* فرستادش با براهیم رضوان * از آن روشد بر او آتش گلستان *

* رسید از سدره جبرئیل امین زود * ز بازوی وی آن تعویذ بگشود *

* برون آورد ز انجا پیرهن را * بدان پوشید آن پاکیزه تن را *

* از آن پس گفت کای مهجور غمناک * پیامت می رساند ایزد پاک *

* که روزی این خیانت پیشگان را * مکر وهی نا ثواب اندیشگان را *

* ز تو دل ریش تر پیشت رسانم * فکنده پیش سر پیشت رسانم *

* بر ایشان این جفاها را شماری * وز ایشان حال خود پوشیده داری *

* تو دانی مو بمو کایشان کیانند * سر موی تر ابهمان همدانند *
* زجبرئیل این سخن بو سف چو بشنود * ز رنج و محنت اخوان برآسود *
* نمود آن تخته سنکین تخت کاهی * نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
* به تسکین دادن جان حزینش * ندیم خاص شد روح الامینش *
* مخفی نماند که قصۂ رنکین ساختن بدروغ پیراهنی که از بدن *
* یوسف ع م اخوانش کشیده بودند بخون کوسپند و *
* بردن ایشان آنرا پیش پدر برای شهادت این معنی که *
* یوسف ع م کرک را دریده در اکثر کتب قدیمه نیست لیکن ازین *
* کرک جهت که قصۂ مذکور خالی از نفع نیست درین مقام درج نمود *
* چو یوسف را بچاه انداختندش * چه تاریک منزل ساختندش *
* چو پیراهن که از وی برکشیدند * بمصالح غیر ازین دیکر ندیدند *
* که از خون دروغی رنک سازند * بنزد پیر پدر نیرنک سازند *
* بکشتند از پی آن کوسپندی * کرفتند از تن او قطره چندی *
* بخون کوسپندش رنک کردند * بخانه بعد از آن آهنک کردند *
* بنزد یک پدر هر یک نشستند * بکرد او چو هاله حلقه بستند *

کشاده

* گشادم پس چشمِ خویشتن را * ندیده آن جوانِ سیم تن را *
* ندیده نور دیده پیش دیده * بسوز و درد آهی برکشیده *
* بگفتا یوسفِ مه روی من کو * میان مژگان کمان ابروی من کو *
* قرارم همرهِ او رفت جان هم * به هجرش شده ونیمه پشت از غم *
* با میلِ قد ومش چشم بر راه * بماندم تا که آن رخشان تر از ماه *
* کشیدم تا بغایت انتظاری * زده از تیغ هجرم زخم کاری *
* بتلبیس آن همه کشتند کریان * بگفتند ای پدر آن ماه رویان *
* دویده همرهِ ما در بیابان * بصیدِ آهوان هر یک شتابان *
* هوای گرم چون گرمی فزون کرد * کلاهی از گلِ روبش برون کرد *
* پی آسایشِ ان نیک بختی * بیاسودیم در پایِ درختی *
* درختِ دلکش و هم سایه گستر * هوایِ سایهٔ او روح پرور *
* نموده درتهِ او سایهٔ نور * بهم آمیخته چون مشک و کافور *
* بزیر آن درخت از تابشِ تاب * شدیم آسوده چون لب تشنه از آب *
* پس از وی شد هوای صید ما را * هوای صید کرده قید ما را *
* متاعِ خویش ویوسف را نهادیم * وز انجا اسپ سویِ صید راندیم *

* قضا ما را بسوی صید برده * برادر یوسفم را کرک خورده *

* کرت باور نیفتد می توانیم * بدین دعوی کواهی بکذرانیم *

* کشائیم از بغل پیراهن اینک * کند قول مرا روشن هم اینک *

* ببین بشناس کین پیراهن او * شده کلرنگ از خون تن او *

* ازین کاری که پیراهن دلیل است * قضا بود این چنین صبرش جمیل است *

* چو یعقوب این سخن در کوش کرده * وداع جان خود از خویش کرده *

* ز بیهوشی بهوشیاری درآمد * دو چشم او بخون باری درآمد *

* کهی بی هوش و که هشیار میشد * چنین حالش ز بهر یار میشد *

* بلای جان مشتاقان فراق است * فراق دوستان مالا یطاق است *

* بسا عاشق براه آشنائی * شده مقتول از تیغ جدائی *

* شنیدم این سخن از عاشق زار * ز جان دوری خوش است اما نه از یار *

* فغان و کریها بسیار کرده * فراق یوسف او را کار کرده *

* یکی کفتش مکن کریه ضرر هست * که کریه دافع نور البصر هست *

* بکفتا دیده بهر دیدن یار * بود خوشتر وکرنه نیست درکار *

* پی دیدار جانان دیده خوشتر * ولی بی روی دلبر کور بهتر *

بفرزند

* بفرمايند ان زبانِ طعنه بگشاد * كه از دستِ شما فرياد فرياد *

* چرا او را ز پيشِ من ربوديد * چو بر وي حامي و حافظ نبوديد *

* ندانستم كه تنها ميگذاريد * غزالِ من بگرگان مي سپاريد *

* دريغا حسرتا دردا دريغ راي * زدم از دست خود اين تيشه بر پاي *

* غزالِ خود بگرگان چون سپردم * بدانائي چرا اين زهر خوردم *

* به پيراهن تفحص كرد ديده * نه جائي پاره ني جائي دريده *

* به مژگان اشك گوهر ارچه مي سفت * به پيراهن نظر ميكرد و ميگفت *

* چگونه گرگ يوسف خوار بوده * كه يوسف خورد و پيراهن نسوده *

* عجب از قتلِ مجروحِ دو نيم است * كه خود دو نيم و پيراهن سليم است *

* نمايد گفتنِ ايشان دروغي * نمي بينم بقولِ شان فروغي *

* چو پيراهن نمودش روي اميد * بحالِ يوسفِ رخشنده خورشيد *

* بلي دانا كه گر يابد نشاني * كند معلوم رمزي از داستاني *

* چو مطرب ميزند انگشت بر تار * شود معلوم نقش از نقش بسيار *

* بگفت او را خداوندا نگهدار * بچنگِ گرگ مردم خوار مسپار *

* دلي پر درد او بي غم نبودي * دو چشمش دائما بي نم نبودي *

* ز گریه نور چشم او بیرون شد * زیاد هجر قد او نگون شد *
* اگر از درد کردی گریه آغاز * شدی دیوار با او گریه پرداز *
* گهی می شد میان درد و زاری * ز وصل یوسفش امید واری *
* تو هم جامی مشو نومید از حق * که نومیدی ز حق کفرست مطلق *
* بود از رحمتش امید واری * اگرچه معصیت بسیار داری *
* رسیدن کاروان به سرچاه و یوسف ع م را از چاه بیرون *
* آوردن و عالم را بنور جمال خود منور کردن *
* بنام ایزد چه فرخ کاروانی * کز ایشان آب جویان کاروانی *
* چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی * شود طالع ز برج دلو ماهی *
* سه روز آن ماه در چه بود تا شب * چو ماه نخشب اندر چاه نخشب *
* چو چارم روز زین فیروز خرگاه * بر آمد یوسف گم گشته از چاه *
* ز مدین کاروانی رخت بسته * بعزم مصر با بخت خجسته *
* ز راه افتاده دور آنجا فتادند * پی آسودگی محمل کشادند *
* خوش آن گمره که ره آرد بجائی * که باشد هم چو یوسف ره نمائی *
* بگرد چاه منزل گاه کردند * بقصد آب رو در چاه کردند *

نخست

* نخست آمد سعادت منزل مردي * بسوي آب حيوان ره نوردي *
* بتاريكي چاه آن خضر سيما * فرود آويخت دلوي آب پيما *
* بيوسف گفت جبرئيل امين خيز * زلال رحمتي بر تشنگان ريز *
* نشين در دلو چون خورشيد تابان * زمغرب سوي مشرق شو شتابان *
* كنار چاه را دور افق كن * افق را با زنوراني تتق كن *
* زرويت پرتوي در عالم افكن * جهان را از سر نو ساز روشن *
* روان يوسف زروي سنگ برجست * چو آب چشمه اندر دلو بنشست *
* كشيد آن دلو را مرد توانا * بقدر دلو وزن آب دانا *
* بگفت امروز دلو ما گران است * يقين چيزي بجز آب اندران است *
* چو آن ماه جهان آرا برآمد * زجانش بانگ يا بشرى برآمد *
* بشارت كز چنين تاريك چاهي * برآمد بس جهان افروز ماهي *
* بشارت كز ميان چشمه شور * برآمد آبي از شورابگي دور *
* دران صحرا گلي بشگفت اورا * ولي از ديگران بنهفت اورا *
* نهاني جانب منزل كشش برد * بياران خودش پوشيده بسپرد *
* بلي چون نيك بختي گنج يابد * اگر پنهان نه دارد رنج يابد *

* حسودان هم دران نزدیک بودند * زحالِ او تفحص می نمودند *
* همی بردند دائم انتظارش * که تا خود چون شود انجام کارش *
* زحالِ کاروان آگاه گشتند * خبر جویان بگردِ چاه گشتند *
* نهان کردند یوسف را ندائی * زچه نامد برون الا صدائی *
* بسوی کاروان کردند آهنگ * که تا آرند یوسف را فرا چنگ *
* پس از جهد تمام و جد بسیار * میانِ کاروان آمد پدیدار *
* گرفتندش که ما را بنده است این * سر از طوق وفا تابنده است این *
* بکار خدمت آمد سست پیوند * ره بگریختن گیرد بهر چند *
* زنیکو بندگی فارغ نهادست * فروشیمش اگرچه خانه زادست *
* چو گیرد بندهٔ بد بندگی پیش * زنیکوئی کند بد بندگی کیش *
* به آن باشد که بفروشم به هیچش * ندارم از بدی در تاب و پیچش *
* در اصلاحش ازین پس می نکوشم * به هر قیمت که باشد می فروشم *
جوان مردی که از چه برکشیدش * باندک قیمتی زایشان خریدش *
* بمالک بود مشهور آن جوانمرد * بمفلسی چند مملوکِ خودش کرد *
* وزان پس کاروان محمل ببستند * بقصد مصر در محمل نشستند *

زیان

* زیان کاران که جنس جان فروشند * چنان جنسی چنین ارزان فروشند *
* خراج مصر یک دیدار از وی * متاع جان ویک گفتار از وی *
* ولی این نرخ را یعقوب داند * زلیخا این خریداری تواند *
* دهد گنج سعادت تا خردمند * ستاند زو کشیده درهمی چند *

* رسیدن مالک با یوسف عم بحوالی مصر وخبر یافتن پادشاه *
* مصر وعزیز را باستقبال او فرستادن *

* چو مالک رابرون از دست رنجی * فروشد پا ازاین سودا به گنجی *
* نمی آمد بروی آن دلارای * دران ره بر زمین از شادیش پای *
* ببویش جان همی پرورد ومی رفت * دو منزل را یکی میکرد ومیرفت *
* بمصر آمد چو مالک از ره دور * میان مصریان شد قصه مشهور *
* که آمد مالک اینک از سفر باز * بعبرانی غلامی کشته دمساز *
* بر اوج نیکوئی تابنده ماهی * به ملک دلبری فرخنده شاهی *
* ندیده با هزاران دیده افلاک * چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک *
* چو شاه مصر این آواز بشنید * از ین غیرت بسی برخویش پیچید *
* که خاک مصر بستان جمال ست * به از گلهای این بستان محال ست *

* گلي کز روضهٔ فردوس خيزد * ز شرم روي شان بر خاک ريزد *

* عزيز مصر را گفتا روان شو * باستقبال سوي کاروان شو *

* به چشم خود ببين آن ماه رو را * بياور خود بدين درگاه او را *

* عزيز مصر رو در کاروان کرد * نظر در روي آن آرام جان کرد *

* چنان ديدار او از خود ربودش * که بي خود خواست تا آرد سجودش *

* ولي يوسف سرش از خاک برداشت * به پيش روي خويشش سجده نگذاشت *

* که سر جز پيش آن کس خم مبادت * که بر گردن ز سر منت نهادت *

* عزيز آنکه ز مالک شد طلبکار * کش آرد تا در شاه جهاندار *

* بگفتا ز آمدن فکري نداريم * ولي از لطف تو اميد داريم *

* که ما را اين زمان معذور داري * بآسايش درين منزل گذاري *

* بود روزي سه چار آسوده گرديم * که از رنج سفر بي خواب و خورديم *

* غبار از روي و چرک از تن بشوئيم * بتن پاکيزه سوي شاه پوئيم *

* عزيز مصر چون اين قصه بشنيد * بخدمتکاري شه باز گرديد *

* به شاه از حسن يوسف شمهٔ گفت * بغيرت ساخت جان شاه را جفت *

* اشارت کرد کز خوبان هزاران * بدار الملک خوبي شهرياران *

همه

* همه زرین کله بنهاده برسر * همه زرکش قبا پوشیده در بر *
* کمرهای مرصع بر میان شان * بخنده در شکرریزی دهان شان *
* چو گل از گلشن خوبی بچیده * ز گلرویان مصری برگزیده *
* که چون آرند یوسف را بهازار * کنندش عرض بر چشم خریدار *
* کشند اینان بدین شکل و شمائل * بدعوی داریش صف در مقابل *
* شود گر خود بود مهر جهان گرد * ازین آتش رخان بازار او سرد *

* بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از
* خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه در هودج نشستن *

* بچارم روز موعد یوسف خور * چو زد بر ساحل نیلی فلک سر *
* بیوسف گفت مالک کای دل آرای * تو هم چون خور کنار نیل کن جای *
* ز خود کن گرد ره را شست و شوئی * ز خاکت نیل را ده آب روئی *
* بحکم مالک آن خورشید تابان * بسوی نیل شد حالی شتابان *
* بزیر پیرهن برد از برون دست * سمن را پرده نیلوفری بست *
* کلاه زرفشان از فرق بنهاد * ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد *
* کشید آنگه چنان پیراهن از فرق * که جیبش غرب مه شد دامنش شرق *

* نمود آن دوش و بر از عطف دامن * چنان کز دورِ گردون صبح روشن *
* ازارِ نیلگون بسته بتعجیل * چو سیمین سرو آمد بر لبِ نیل *
* ز چرخِ نیلگون برخاست فریاد * که شد نیل از قدوم آن مه آباد *
* بجای نیل من بودی چه بودی * ز پابوسش من آسوده بودی *
* بر آن شد خور که خود را افکند پیش * برودِ نیل ریزد چشمهٔ خویش *
* نه بیند چشمهٔ خور چون سزایش * طفیلِ نیل بوسد دست و پایش *
* بدریا پا نهاد از سوی ساحل * چو مه در برج آبی ساخت منزل *
* بطلعت بود خورشیدِ جهانتاب * چو نیلوفر فرو رفت اندران آب *
* تنش در آب چون عریان درآمد * به تن آبِ روان را جان درآمد *
* گشاد از هم مسلسل گیسوان را * بیرخ زنجیر بست آبِ روان را *
* مهیا ساخت بهر صید خواهی * معنبر دامی از مه تا بماهی *
* گهی می ریخت آب از دست بر سر * ز پروین ماه را می بست زیور *
* گهی می داد از کف مالشِ گل * ز پنجه شانه می زد شاخِ سنبل *
* چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست * چو سروی از کنارِ نیل بر رست *
* ز مفرش دار مالک پیرهن خواست * بجلبابِ سمن گل را بیاراست *

* کشید آنگه ببر دیبای زرکش * بچندین نقش های خوش منقش *

* بزرین تاج مه را قدر بشکست * کمربند مرصع بر میان بست *

* فرود آویخت زلفین دلاویز * هوای مصر ازان شد عنبر آمیز *

* بدان خوبیش در هودج نشاندند * بقصد قصر شه مرکب براندند *

* نمود از قصر بیرون تختگاهی * که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی *

* به پیشش خیل خوبان صف کشیده * پی دیدار یوسف آرمیده *

* فراز تخت هودج را نهادند * جهانی چشم بر هودج گشادند *

* قضا را بود زابر تیره آن روز * نهفته آفتاب عالم افروز *

* بیوسف گفت مالک کای دلارام * ز هودج نه بسوی تخت گام *

* تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای * ز نور خویش عالم را بیارای *

* چو یوسف پرده از هودج بپرداخت * چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت *

* گمان شد ناظران را کافتاب ست * که طالع گشته از نیلی سحاب ست *

* نظر کردند بر مهر جهانتاب * بدانستند کزوی نیست این تاب *

* هنوز آن در پس ابرست مستور * ز روی یوسف است این تابش نور *

* ز حیرت کف زنان اهل نظاره * فغان برداشتند از هر کناره *

* که یارب کیست این فرخنده اختر * که هم ماهست از و شرمنده هم خور *
* بتان مصر سر در پیش ماندند * ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند *
* بلی هر جا شود مهر آشکارا * سها را جز نهان بودن چه یارا *

* رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه مصر و سبب ازدحام *

* پرسیدن و جمال یوسف ع دیدن و شناختن زلیخا او را *

* زلیخا بود ازین صورت تهی دل * کز و تا یوسف آمد یک دو منزل *
* ولی جانش ازین معنی خبر داشت * ز داغ شوق سوزی در جگر داشت *
* نمیدانست کان شوق از کجا خاست * خیالت سازیش تسکین همی خواست *
* بصحرا شد برون تا زان بهانه * ز دل بیرون دهد اندوه خانه *
* بسختی چند روز آنجا بسر برد * دران محنت بسی دندان بیفشرد *
* گرفت اسباب عیش خرمی پیش * ولی هر لحظه شد اندوه او بیش *
* چو در صحرا بخرمن سیلش افتاد * دگر باره بخانه میلش افتاد *
* بپشت بارگی هودج نشین شد * بمنزلگاه خود رحلت گزین شد *
* اگرچه روی در منزلگهش بود * گذر بر ساحت قصر شهش بود *
* چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست * که گوئی رستخیز از مصر برخاست *

یکی

* يکي کفت از پي فرخنده ناميست * بساط عرض کنعاني غلاميست *
* غلامي نه که رخشان آفتابيست * بدار الملک خوبي کاميابيست *
* زليخا دامن هودج برانداخت * چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت *
* برآمد از دلش بي خواست فرياد * ز فريادي که زو بي خود بيفتاد *
* روان هودج کشان هودج براندند * بخلوت خانهٔ خاصش رساندند *
* چو شد منزلکهش آن خلوت راز * ز حال بي خودي آمد بخود باز *
* ازو پرسيد دايه کاي دل افروز * چرا کردي فغان از جان پرسوز *
* لب شيرين با فغان چون کشادي * دران تلخي چرا بي خود فتادي *
* بکفت اي مهربان مادر چه کويم * که کردد آفت من هرچه کويم *
* در آن مجمع غلامي را که ديدي * ز اهل مصر وصف او شنيدي *
* ز عالم قبله کاه جان من اوست * فدايش جان من جانان من اوست *
* بخوابم روي زيبا او نموده ست * شکيب از جان شيدا او ربوده ست *
* به تن در تب بدل در تاب ازويم * ز ديده غرق خون ناب ازويم *
* درين کشور ز سودايش فتادم * بدين شهر از تمنايش فتادم *
* ز خان و مان مرا آواره او ساخت * درين آوارکي بيچاره او ساخت *

* بهر مدت که دیدی چند سالم * که بود از راحت گیتی ملالم *

* همه از آرزوی روی او بود * ز شوق قامت دلجوی او بود *

* ز کوه افزون بود بار من امروز * ندانم چون شود کار من امروز *

* بمن ماه ایوان که گردد * برخ شمع شبستان که گردد *

* گل امید خانه گردد گلشن از وی * گل امید دیده گردد روشن از وی *

* که یابد از لب جان بخش او کام * که گیرد در پناه سروش آرام *

* کمند جعد مشکینش که بافد * ز وصل نخل سیمینش که لافد *

* که بازد حاصل خود در بهایش * که سازد کحل دیده خاک پایش *

* مرا به کرد از وی حال یابی * رسد دستم بدین اقبال یابی *

* چو دایه آتش او دید کز چیست * چو شمع از آتش او زار بگریست *

* بگفت ای شمع سوز خود نهان دار * غم شب رنج روز خود نهان دار *

* صبوری پیشه کردی روزگاری * مکن جز صبر نیز امروز کاری *

* بود کز صبر امیدت بر آید * ز ابر تیره خورشیدت بر آید *

* بعرض بیع در آوردن مالک یوسف ع را و خریدن *

* زلیخا ویرا با ضعاف آنچه دیگران می خریدند *

چه خوش

* چه خوش وقتی و خرم روزگاری * که یاری برخورد از وصل یاری *
* برافروزد چراغِ آشنائی * رهائی یابد از داغِ جدائی *
* چو یوسف شد بخوبی گرم بازار * شدندش مصریان یکسر خریدار *
* بهر چیزی که هرکس دسترس داشت * دران بازار بیعِ او هوس داشت *
* شنیدم کز غمی زالی برآشفت * تنیده ریسمانی چند می گفت *
* همین بس گرچه من کاسد قماشم * که در سلکِ خریدارش باشم *
* منادی بانگ می زد از چپ و راست * که میخواهد غلامی بی کم و کاست *
* رخِ او مطلعِ صبحِ سعادت * لبِ او گوهر کانِ ملاحت *
* زسیمای صلاحش دیده پرنور * باخلاقِ کرامش سینه معمور *
* نیارد بر زبان جز راستی هیچ * نباشد در کلامِ او خم و پیچ *
* یکی شد زان میانه اولین کار * بیک بدره زرِ سرخش خریدار *
* ازان بدره که چون خواهی شمارش * بیابی از درستِ زر هزارش *
* خریداران دیگر رخش راندند * بمنزلگاه صد بدره رساندند *
* بران افزود دولتمند دیگر * بقدرِ وزنِ یوسف مشک اذفر *
* بران دانای دیگر ساخت افزون * بوزنش لعلِ ناب و درِّ مکنون *

* بدین قانون ترقی می نمودند * زانواع نفایس می فزودند *

* زلیخا گشت ازین معنی خبردار * مضاعف ساخت آنها را بیکبار *

* خریداران دیگر لب به بستند * پس زانوی نومیدی نشستند *

* عزیز مصر را گفت آن دلارای * برو بر مالک این قیمت بپیمای *

* بگفتا آنچه من دارم دفینه * ز مشک و گوهر و زر در خزینه *

* بیک نیمه بهایش بر نیاید * ادای آن تمام از من کی آید *

* زلیخا داشت درجی پر ز گوهر * نه درجی بلکه برجی پر ز اختر *

* بهائی هر گهر زان درِّ مکنون * خراجِ مصر بودی بلکه افزون *

* بگفتا کاین گهرها در بهایش * بده ای گوهرِ جانم فدایش *

* عزیز آورد با زانو بهانه * که دارد میل او شاهِ زمانه *

* که در خیلِ وی این پاکیزه دامان * بود سر دفترِ دیگر غلامان *

* بگفتا رو بسوی شاهِ جهاندار * حقِ خدمتگذاری را بجا آر *

* بگو بر دل جز این بندی ندارم * که پیشِ دیده فرزندی ندارم *

* سرافرازیم بده زین احترامم * که آید زیر فرمان این غلامم *

* ببرج اخترِ تابنده باشد * سرافرازند و شه را بنده باشد *

عزیز آمد

* عزیز آمد بفرمانِ زلیخا * بگفت این قصه را با شاه والا *

* چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید * زبیدل التماسش سر نه پیچید *

* اجازت داد تا حالی خریدش * ز مهرِ دل بفرزندی گزیدش *

* بسوی خانه بردش خرم و شاد * زلیخا شد ز بندِ محنت آزاد *

* بهر کان گوهر شادی همی سفت * دو چشم خود همی مالید و میگفت *

* به بیداریست یارب یا بخوابست * که جانِ من ز جانان کامیابست *

* ز شبهای سیه کی بُد امیدم * که گردد روزی این روزِ سپیدم *

* شبم را صبح فیروزی برآمد * غم و رنجِ شبها روزی برآمد *

* شدم با نازنینِ خویش همراز * سزد اکنون که بر گردون کنم ناز *

* درین محنت سرا بی غم چو من کیست * پس از پژمردگی خرم چو من کیست *

* چه بودم ماهئی در ماتمِ آب * طپان بر ریگ تفسان از غمِ آب *

* در آمد سیلی از ابرِ کرامت * بدریا برد از آن ریگم سلامت *

* چه بودم گم رهی در ظلمتِ شب * رمید جان ز گم راهیم بر لب *

* بر آمد از افق رخشنده ماهی * بکویِ دولتم بنمود راهی *

* چه بودم خفتهٔ بر بسترِ مرگ * خلیده در رگِ جان نشترِ مرگ *

* درآمد ناگهان خضر از در من * به آبِ زندگی شد رهبرِ من *

* بحمد الله که دولت یاریم کرد * زمانه ترک جان آزاریم کرد *

* هزاران جان فدای آن نکوکار * که آورد این چنین نقدی ببازار *

* چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم * چو آمد معدنِ گوهر بدستم *

* بپیشِ نقدِ جان گوهر چه باشد * طفیلِ دوست باشد هر چه باشد *

* جمادی چند دادم جان خریدم * بنام ایزد عجب ارزان خریدم *

* کی از نقدِ خود آن کس بهره بیند * که عیسی بدهد و خرمهره چیند *

* اگر خرمهره را پدرود کردم * چو عیسی زانِ من شد سود کردم *

* بشعرِ فکرت این اسرار می بیخت * سرشک از چشم گوهربار میریخت *

* گهی در روی یوسف لال می بود * ز داغِ هجر فارغ بال می بود *

* که از هجرِ گذشته یاد می کرد * بوصلش خاطرِ خود شاد می کرد *

* داستان دختر بازغه از نسل عاد که بحال و جمال نظیر *

* نداشت و غائبانه عاشق جمال یوسف عم شده بود *

* و در آن آئینه انوارِ حقیقت دید * و از مجاز بحقیقت رسیده *

* نه تنها عشق از دیدار خیزد * بسا کین دولت از گفتار خیزد *

درآید

* درآید جلوهٔ حسن از رهِ گوش * زجان آرام برباید زدل هوش *

* ندارد پیش ازین دلاله کاری * که گوید قصهٔ زیبا نگاری *

* زدیدن هیچ اثری در میانه * کند عاشق کسان را غائبانه *

* بملکِ مصر زیبا دختری بود * که نسلِ عادیان را سروری بود *

* زده درجِ عقیقش خنده بر در * زشکرخند او مصر از شکر پر *

* زبس شیرین که شکرخند او بود * دلِ نیشکر اندر بند او بود *

* چو شکر ریختی از لعل خندان * شکر انگشت بکر فتی بدندان *

* شکر بود از دهانش با دل تنگ * نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ *

* چو در لطف از نباتش لب فره شد * نبات اندر دلِ شیشه گره شد *

* نبات ارچند دادی شیشه را دل * نمی شد با لبِ لعلش مقابل *

* نبود ایمن زلعلِ می پرستش * که با آن پُر دلی آرد شکستش *

* جهان را فتنه بود آن غیرتِ حور * زشیرین شکرِ او مصر پر شور *

* سرانِ ملک در سوداش بودند * بتانِ شهر با پرواش بودند *

* ولی بر چرخ می بود افسرِ او * به هرکس در نمی آمد سر او *

* زعزِّ مال واستغنای جاهش * نمی افتاد سوی کس نگاهش *

* حدیث یوسف و وصفش چو بشنید * بهای روی او مهرش بجنبید *
* چو شد گفت و شنود او پیاپی * شد آن اندیشه محکم در دل وی *
* بدیدن میلش افتاد از شنیدن * بلی باشد شنیدن تخم دیدن *
* نصاب قیمتش معلوم خود ساخت * ز ترتیب نصابش دل بپرداخت *
* هزار اشتر همه پاکیزه گوهر * پر از دیبا و مشک و گوهر و زر *
* ز انواع نفایس هرچه بودش * که دادن در بها لائق نمودش *
* مرتب کرد و راه مصر برداشت * بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت *
* فتاد از مقدمش آوازه در مصر * برآمد های و هوی تازه در مصر *
* بمصر آمد همی در راه یوسف * خبرپرسان ز جولانگاه یوسف *
* چو از جولانگه یوسف نشان یافت * دلی خرم بسوی او عنان تافت *
* جمالی دید بیش از حد ادراک * چو جان ز آلودگی آب و گل پاک *
* بگیتی مثل او نادیده هرگز * ز کس مانند او نشنیده هرگز *
* نخست از دیدن او بیخود افتاد * ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد *
* وزان پس بیهوشی هشیاری آورد * ز خواب غفلتش بیداری آورد *
* زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز * جواهر جست از آن گنجینهٔ راز *

بگفت

* بگفت ای از تو کار نیکوئی راست * بدین خوبی جمالت را که آراست *

* که لامع ساخت خورشید جبینت * که آمد خرمن مه خوشه چینت *

* کدامین خامه زن نقش تو پرداخت * کدامین باغبان سرو تو افراخت *

* که زد پرکار طاق ابروت را * که داد این تاب بند گیسوت را *

* گل سیراب تو آب از کجا خورد * بدین آبش درین بستان که پرورد *

* بسروت خوب رفتاری که آموخت * بلعلت نغز گفتاری که آموخت *

* مه روی تو لوح نامهٔ کیست * سر زلف تو حرف خامهٔ کیست *

* که بینا نرگست را چشم بکشاد * زخواب نیستی بیداریش داد *

* که بر درج درت زد قفل یاقوت * که دل را قوت آمد روح را قوت *

* که کندت در زنخدان چاه غبغب * کز آب زندگی گردش لبالب *

* که خال عنبرینت زد برخسار * نشیمن ساخت زاغی را به گلزار *

* چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش * غزلهای جان فشاند از چشمهٔ نوش *

* بگفتا صنعت آن صانع من * که از بحرش برشحی قانع من *

* فلک یک نقطه از کلک کمالش * جهان یک غنچه از باغ جمالش *

* ز نور حکمتش خورشید تابی * ز بحر قدرتش گردون حبابی *

* جمالش بود پاک از تهمتِ عیب * نهفته در حجاب پردهٔ غیب *

* ز ذرات جهان آئینه ها ساخت * زروي خود بهر یک عکسي انداخت *

* بچشمِ تیز بینت هر چه نیکوست * چو نیکو بنگري عکسِ رخ اوست *

* چو دیدي عکس سوي اصل بشتاب * که پیشِ اصل نبود عکس را تاب *

* معاذ الله ز اصل ار دور ماني * چو عکس آخر شود بي نور ماني *

* نباشد عکس را چندان بقائي * ندارد رنگ گل چندان وفائي *

* بقا خواهي بروي اصل بنگر * وفا جوئي بسوي اصل بگذر *

* غمِ چیزي رگِ جانرا خراشد * که گاهي باشد و گاهي نباشد *

* چو دانا دختر این اسرار بشنید * بساطِ عشق یوسف در نوردید *

* بیوسف گفت چون وصفت شنیدم * بدل داغ تمنایت کشیدم *

* گرفتم پیش راهِ آرزویت * ز سر پا ساختم در جست وجویت *

* چو دیدم روي تو افتادم از پاي * بجان دادن بپایت زدم راي *

* ولي چون گوهرِ اسرار سفتي * نشان زان منبعِ انوار گفتي *

* به تحقیقِ سخن بشکافتي موي * مرا از مهر خود بر تافتي روي *

* حجاب از روي امیدم گشودي * ز ذره ره بخورشیدم نمودي *

کنون

* کنون بر من در این راز باز است * که با تو عشق ورزیدن مجاز است *
* چو باشد بر حقیقت چشم بازم * به افتد ترک سودای مجازم *
* جزاک الله که چشمم باز کردی * مرا با جان جان همراز کردی *
* ز مهر غیر بگسستی دل من * حریم وصل کردی منزل من *
* اگر هر موی من گردد زبانی * ز تو رانم بهر یک داستانی *
* نیارم گوهر شکر تو سفتن * سر موئی ز احسان تو گفتن *
* پس آنکه کرد پل رود وی ورفت * برست از مایهٔ سود وی و رفت *
* بنا کرد از پی رفتن بتعجیل * عبادت خانهٔ بر ساحل نیل *
* ولی از ملک و مال عالم آزاد * بمسکینان و محتاجان صلا داد *
* که ملک و مال او تاراج کردند * بقوت یک شبش محتاج کردند *
* بجای تاج از گوهر مرصع * قناعت کرد با فرسوده مقنع *
* بجای بستن زرین عصابه * بسر بربست پشمین پای تابه *
* تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت * لباس آئینه آسا از نمد ساخت *
* بدست وی چو گوهر دانه پاره * سفالین سبحه آمد در شماره *
* بکنج آن عبادت خانه ره کرد * ز عالم رو در آن صحرا بکه کرد *

* ز گلخن دامن خاکستر آورد * بخلوت بستر سنجاب گسترد *
* زخارا زیر سر بنهاد بالش * در آمد گیتی از دردش بنالش *
* در آن معبد بسر می برد تا بود * بطاعت پای می افشرد تا بود *
* چو در طاعت کری عمرش سر آمد * بجان دادن چو مردان خوش بر آمد *
* نپنداری که جان را رایگان داد * فروغ روی جانان دید جان داد *
* دلا مردانگی زین زن بیاموز * بماتم شیوه بین شیون بیاموز *
* غم خود خور اگر این غم نداری * بکن ماتم گر این ماتم نداری *
* بسر شد عمر در صورت پرستی * دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی *
* بهر دم حسن صورت را زوالیست * زحالی هر زمان گردان بحالیست *
* مزن هر دم قدم بر سنگ لاخی * زشاخی هر زمان منشین بشاخی *
* نشیمن برتر از کون و مکان گیر * فراز کاخ معنی آشیان گیر *
* بود معنی یکی صورت هزاران * مجو جمعیت از صورت شماران *
* پریشانی بود هر جا شماریست * وزو رو در یکی کردن حصاریست *

* تربیت کردن زلیخا یوسف عم را و خدمت کاری *

* نمودن آنچه آنرا دست رس بود *

چو دولت

* چو دولت گیر شد دام زلیخا * فلک زد سکه بر نام زلیخا *

* نظر از آرزوهای جهان بست * بخدمتکاری یوسف میان بست *

* ز زرکش جامهای خز و دیبا * بقدّش هم چو قدش چست و زیبا *

* مذهب تاجها زرین کمرها * مرصع هر یک از رخشان گهرها *

* چو روز سال هر یک سه صد و شصت * مهیا کرد و فارغ بال بنشست *

* بهر روزی که صبح نو دمیدی * بدوشش خلعتی از نو کشیدی *

* چو از زر تاج کردی خسرو شرق * بتاج دیگرش آراستی فرق *

* چو سر افراختی سرو روانش * بآئینی دگر بستی میانش *

* رخ آن آفتاب دلفریبان * نشد طالع دو روز از یک گریبان *

* دو بار آن تازه سرو گلشن ناز * بیک افسر نشد هرگز سرافراز *

* نه بست آن لب شکر از یک کمربند * میان خود مگر چون نی قند *

* چو تاج زر بفرقش بر نهادی * هزاران بوسه اش بر فرق دادی *

* که چون تو خاک پایش تاج من باد * باوج سروری معراج من باد *

* چو پیراهن کشیدی بر تن او * شدی همراز با پیراهن او *

* تنم کفتی ز تو یک تار بادا * وزان تن چون تو برخوردار بادا *

* قبا بر قد آن سرو دل آرا * چو کردي راست گفتي مرقبا را *
* که دارم آرزو زان سرو گلرنک * که هم چون تو در آغوشش کشم تنک *
* کمر چون چست کردي بر میانش * کذشتي این تمنا بر زبانش *
* که تا ستم کر کمر بودي چه بودي * ز وصلش بهره ور بودي چه بودي *
* مسلسل کیسوش چون شانه کردي * مداواي دل دیوانه کردي *
* بهم در بافتي از عنبر خام * شکار جان خود را عنبرین دام *
* بفصل خورد شام و طعمهٔ چاشت * بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت *
* مهیا کرده خوانهاي ملون * بنعمت هاي کونا کون مزین *
* پي حلواش قند و مغز بادام * کرفتي از لب و دندان او وام *
* براي میوه هاي کونه کونه * ز سیمین سیب او کردي نمونه *
* کهي از سینهاي مرغ در پیش * کبابش ساز کردي چون دل خویش *
* کهي دادي چو لعل آبدارش * مرباهاي خاص و خوشکوارش *
* چو کردي شربتش از شکر ناب * شدي هم چون نبات از شرم او آب *
* بهر چیزش کز ینها میل دیدي * روان چون جان خود پیشش کشیدي *
* شبانکه کش خیال خواب بودي * ز رنج روز او بي تاب بودي *

بیفکندي

* بیفکندی فراش دل پذیرش * نهادی مهد دیبای حریرش *

* نهالش را ز گل کردی نهالین * گلش را از سمن با لاله بالین *

* فسون خواندی بسی افسانه گفتی * غبار خاطرش زافسانه رُفتی *

* چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب * شدی با شمع همدم در تب و تاب *

* دو مست آهوی خود تا سحرگاه * چرانیدی بباغ حسن آن ماه *

* گهی با نرگسش همراز گشتی * گهی با غنچه اش دمساز گشتی *

* گهی از لاله زارش لاله چیدی * گهی از گلستانش گل خریدی *

* گرفتی که ز نوشین چشمه اش لب * گهی کردی ذقن گشتی چو غبغب *

* گهی با گیسوش کردی سخن ساز * گهی همسر شدی با کابین ناز *

* مرا از دیده زان خونابه پاشی * که دیو با پری هم خوابه باشی *

* بدین افسوس پشت دست خایان * رساندی شب چو گیسویش بپایان *

* بروزان و شبان این بود کارش * نبود از کار او یکدم قرارش *

* غمش خوردی و غمخوارش کردی * بجا تونی پرستاریش کردی *

* بلی عاشق همیشه جان فروشد * بجان در خدمت معشوق کوشد *

* بمژگان از رهِ او خار چینند * مبادا پای او آزار بینند *

* بچشم وجان نشیند حاضرِ او * بود کافتد قبولِ خاطر او *

* شرح دادن یوسف ع م قصهٔ محنت راه وزحمت چاه وآگاه شدن *

* زلیخا ازان اذی وه که آنرا دست داده بود بسبب آن *

* سخن پرداز این شیرین فسانه * چنین آرد فسانه درمیانه *

* که پیش از وصل یوسف بود روزی * زلیخا را عجب دردی وسوزی *

* ز دل صبر و زتن آرام رفته * شکیب از جان نا فرجام رفته *

* ندر خانه بکاری بند کشتی * ندر بیرون بکس خورسند کشتی *

* مژه پرآب ودل پرخون همی رفت * درون می آمد وبیرون همی رفت *

* بدو کفت آن بلند اقبال دایه * که ای مه پارهٔ خورشید سایه *

* مبادت از جفای چرخ تابی * ز بید اد زمانه اضطرابی *

* نمیدانم که امروزت چه حال ست * که جانت غرق دریای ملال ست *

* چو آن برکی که کرد اند نسیمش * که بریک جا نه بیند کس مقیمش *

* کهی بر پشت افتد کاه بر رو * که آن سو باشدش جنبش که این سو *

* بیک سر منزل آرامی ندارد * بجنس کرد ند کی کامی ندارد *

* بکو کین بی قراری از که داری * زنو رنجی که دل پاره که داری *

* بگفتا من بخود حیرانم امروز * بکارِ خویش سرکردانم امروز *

* غمی دارم ندانم کین غم از چیست * زجانم سر زده این ماتم از کیست *

* نهانی دردی آرامم ببردست * بجورِ درد ایامم سپردست *

* منم خاکی بخود ساکن نهادی * که پیچیده ست در وی کردبادی *

* وجودش کرچه از جنبش تهی نیست * ولی از حال بادش آکهی نیست *

* چو یوسف همنشین شد با زلیخا * شبا روزی قرین شد با زلیخا *

* شبی پیشِ زلیخا راز می کفت * غم اندوه پیشین باز می کفت *

* بتقریبِ سخن بکشاد ناکاه * زبان در شرح راه و قصهٔ چاه *

* زلیخا چون حدیثِ چاه بشنید * بسانِ ریسمان بر خویش پیچید *

* فتاد اندر دلش کان روز بودست * که جانش در غم جان سوز بودست *

* حسابِ روز و مه چون نیک برداشت * بپیشِ او یقین شد آنچه پنداشت *

* بلی داند دلی کاکاه باشد * که دلها را بدلها راه باشد *

* خصوصا از دلِ صد چاک عاشق * که باشد در رهِ معشوق صادق *

* زهر چاکش بود بکشاده راهی * سوی معشوق ازان راهش نکاهی *

* ازان ره پرتو احوالِ جانان * فتد بر جسم و جانِ ناتوانان *

* اگر خاری خلد در پای دلدار * دل عاشق شود افگار زان خار *
* وگر بادی وزد بر زلف محبوب * فتد بر جان عاشق زان صد آشوب *
* وگر گردی نشیند بر عذارش * شود خم پشت عاشق زیر بارش *
* شنیدستم که روزی کرد لیلی * بفصد فصل سوی نیش میلی *
* چو زد لیلی بحی نیش از پی خون * بوادی رفت خون از دست مجنون *
* بیا جامی ز بود خود به پرهیز * ز پندار وجود خود به پرهیز *
* گرت فخری و ننگی هست از تست * ورت صلحی و جنگی هست از تست *
* مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش * مصقل کن رخ آئینهٔ خویش *
* بود نور جمال شاهد غیب * بتابد چون کلیم اللهت از جیب *
* شود چشم دلت روشن بدان نور * نماند سر جانان بر تو مستور *
* تمنا کردن یوسف عم شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغامبری *
* نبوده که شبانی نکرده و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را *
* خوش آن بیدل که دولت یار کردد * بگرد خاطر دلدار گردد *
* برون آید تمام از خواهش خویش * دهد در خواهش او کاهش خویش *
* چو خواهد جان روانی بر لب آرد * ببوسد خاک او جان را سپارد *

* چو جوید دل کند دل را ز غم خون * دهد در دم ز راه دیده بیرون *

* چو گوید خیز از سر پای سازد * بخدمت کاری او سر فرازد *

* اگر راند نتابد سر چو خامه * وگر خواند نه پیچد رو چو نامه *

* چو یوسف با هزاران کامرانی * همی زد سر تمنای شبانی *

* بحکم آنکه امت پروری را * شبان لائق بود پیغامبری را *

* زلیخا آن تمنا را چو دریافت * بتحصیل تمنایش عنان تافت *

* نخستین خواست ز استادان یکفن * که کردند از برایش یک فلاخن *

* رسن هم چون خور از زر بافتندش * چو گیسوی معنبر تافتندش *

* زلیخا نیز می بخت آرزوئی * که کنجاند در و خود را چو موئی *

* چو نتوان بی سبب خود را برو بست * ببوسم گاه گاهش زین سبب دست *

* دگر می گفت این را کی پسندم * که یک مو بار خود بروی ببندم *

* مرصع ساخت بهر زیب و زیور * چو مرکان خودش از در و گوهر *

* بچنگش گر فتادی لعل خوشرنگ * ز بی مقداری افکندیش چون سنگ *

* وزان پس داد فرمان تا شبانان * رمه در کوه و در صحرا چرانان *

* جدا سازند نادر برّهٔ چند * چو گردون برّهٔ بی مثل و مانند *

* چو آهوئی ختن سنبل چریده * زکرکان هر کز آسیبی ندیده *

* زره شان پشم شان چون موی زنکی * ز ابریشم فزون در تازه رنکی *

* ز فربه دنبها یک سر کران بار * براه از بس کرانی نرم رفتار *

* بهر وادی که رفتندی چرازن * تو کوئی موج می زد سیل روغن *

* بروی موج باد از سرفرازی * کرفته صنعت زنجیر سازی *

* میانِ آن بره یوسف شبانان * چو در برجِ حمل خورشید تابان

* چو مشکین آهوئی تنها فتاده * بسوی کوسفندان رو نهاده *

* زلیخا صبر و هوش و عقل و جانرا * سکِ دنباله کش کرده شبانرا *

* نکهبانان موکل ساخت چندی * که دارندش نکاه از هر کزندی *

* بدین سان بود تلمی خواست کارش * نمود از دست بیرون اختیارش *

* اکر می خواست در صحرا شبان بود * وکر می خواست شاهِ ملک جان بود *

* ولی در ذات خود بود آن پری زاد * ز شاهی و شبانی هر دو آزاد *

* مطالبه نمودن زلیخا وصال یوسف ع م *

* واستغنا کردن یوسف ع م از وی *

* چو بند دبی دلی دل در نکاری * نکیرد کار او یکدم قراری *

اکر نبود

* اگر نبود بکف نقل وصالش * به نسیه عشق بازد با خیالش *
* ولی خونش بود از دل چکیده * که افتد کار روی از دل بدیده *
* چو یابد بهره چشم اشکبارش * فتد اندیشهٔ بوس وکنارش *
* وگر بوس وکنارش هم دهد دست * ز بیم هجر باشد رنجه پیوست *
* امید کامرانی نیست در عشق * صفائی زندگانی نیست در عشق *
* بود آغاز آن خون خوردن وبس * بود انجامش از خود مردن وبس *
* براحت کی بود آنکس سزاوار * که خون خوردن بود یا مردنش کار *
* زلیخا بود یوسف را ندیده * بخوابی با خیالش آرمیده *
* بجز دیدارش از هر جست وجوئی * نمید انست خود را آرزوئی *
* چو دید از دیدن او بهره مندی * ز دیدن خواست طبع او بلندی *
* بدان آورد روئی جست وجو را * که آرد در کنار آن آرزو را *
* ز لعل او ببوسه کام گیرد * ز سروش با کنار آرام گیرد *
* بلی نظارگی کاید سوی باغ * ز شوق گل چو لاله سینه پرداغ *
* نخست از روی گل دیدن شود مست * ز گل دیدن بگل چیدن برد دست *
* زلیخا وصل را می جست چاره * ولی می کرد یوسف زان کناره *

* زلیخا بود خون از دیده ریزان * ولی می بود از وی یوسف گریزان *

* زلیخا داشت بس جان سوز داغی * ولی میداشت زان یوسف فراغی *

* زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت * ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت *

* زلیخا بهر یکدیدار می سوخت * ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت *

* ز بیم فتنه روئی او نمی دید * بچشم فتنه سوئی او نمی دید *

* نیارد عاشق آن دیدار در چشم * که با یارش نیفتد چشم بر چشم *

* ز عاشق دمبدم اشکی و آهی * نباشد جز بامید نگاهی *

* چو یار از حال عاشق دیده پوشد * سزد کش خون دل از دیده جوشد *

* زلیخا را چو این غم بر سر آمد * به اندک فرصتی از پا درآمد *

* برآمد در خزان محنت و درد * گل سرخش برنگ لالهٔ زرد *

* بدل زانده بودش بار انبوه * سهی سروش خمید از بار اندوه *

* برفت از لعل لب آبی که بودش * نشست از شمع رخ تابی که بودش *

* نکردی شانه موی عنبرین بوی * جز از پنجه که می کندی به آن موی *

* بسوئی آینه کم رو کشادی * مگر زانو که بروی رو نهادی *

* ز بس کز دل فشاندی خون تازه * نگشتی چهره اش محتاج غازه *

همه عالم

* همه عالم به چشمش چون سیه بود * بچشمش سرمه را کی جایگه بود *

* ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست * که اشک از نرگس او سرمه می شست *

* زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش * زبان سرزنش بکشاد برخویش *

* کای کارت برسوائی کشیده * ز سودائی غلامی زرخریده *

* تو شاهی بر سریر سرفرازی * چرا با بندهٔ خود عشق بازی *

* بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار * که شاهی را بود شاهی سزاوار *

* عجب تر آنکه از عجبی که دارد * بوصل چون توئی سر بر نیارد *

* زنان مصر اگر دانند حالت * رسانند از ملامت صد ملالت *

* همی گفت این ولیکن آن یگانه * نه زینسان در دل او داشت خانه *

* کش از خاطر توانستی برون کرد * بدین افسانه دردش را فسون کرد *

* بلی چون دلبری با جان در آمیخت * نیارد جان از و پیوند بگسیخت *

* برد پیوند جان از تن بیک دم * ولی با او بود جاوید محکم *

* چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور * که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور *

* ولی بیرون بود زامکان عاشق * که گیرد ترک جانان جان عاشق *

* پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن *

* سوختن در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف ع م *

* زلیخا را چو دایه آن چنان دید ** ز دیده اشک ریزان حال پرسید *

* که ای چشمم بدیدار تو روشن * دلم از عکس رخسار تو روشن *

* دلت پر رنج و جانت پر ملال ست * نمی دانم ترا اکنون چه حال ست *

* ترا آرام جان پیوسته در پیش * چه می سوزی ز بی آرامی خویش *

* در ان وقتی که از وی دور بودی * اگر می سوختی معذور بودی *

کنون در عین وصلت سوختن چیست * بداغش شمع جان افروختن چیست *

* کرا ز عاشقان این دست داد ست * که معشوقش بخدمت سر نهاد ست *

* همین بس طالع فرخندهٔ تو * که سلطانِ تو آمد بندهٔ تو *

* مهی لایق بتاجِ پادشاهی * بفرمانِ تو شد دیگر چه خواهی *

* برویش خرم و دلشاد می باش * ز غمهای جهان آزاد می باش *

* ز سروِ لاله رنگش کام می گیر * بر فتارِ خوشش آرام می گیر *

* لبش می بین و جان را پرورا زوی * زلالِ کامرانی می خور از وی *

* زلیخا چون شنید این هازدایه * سر شکش را دل از خون داد مایه *

* ز ابر دیده خونِ دل فرو ریخت * بدیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت *

بگفت

* بگفت ای مهربان مادر همانا * نه چندان بسر کار دانا *

* نمی دانی که من در دل چه دارم * وزان جان جهان حاصل چه دارم *

* بخدمت پیش رویم ایستاده * ولی بی خدمتی را داد داده *

* ز من دوری نباشد هیچ کاهش * ولی نبود بمن هرگز نگاهش *

* بران تشنه بباید زار بگریست * که بر لب آب و تشنه بایدش زیست *

* بدین اندیشه آزارش نجویم * که پشت پاش به باشد ز رویم *

* چو رویم شمع خوبی بر فروزد * دو چشم خود به پشت پای دوزد *

* چو بگشایم بدو چشم جهان بین * به پیشانی نماید صورت چین *

* بران چین سرزنش از من روا نیست * که از وی هرچه می آید خطا نیست *

* ز ابرویش مراد دل گره هاست * کزان کج نیست کارم بی گره راست *

* چنین کز وی گره بر کارم افتد * نظر بردن بوی دشوارم افتد *

* دهانش کز سخن با من بتنگ ست * بجز خون خوردنم از وی چه رنگست *

* ز لعلش در دهانم آب گردد * بچشم آب خون ناب گردد *

* قدش کامد نهال آرزویم * ز رحمت کی شود مائل بسویم *

* چو خواهم از نهالش سیب چینم * نچیده سیب جز آسیب بینم *

* ز چاهِ غبغبش چون کام خواهم * بچاهِ غم کند آرام کاهم *

* بر شکم ز آستینِ او که پیوست * بدستان یافته بر ساعدش دست *

* ز دامانش زنم در جیب جان چاک * که دارد پیش پایش روی بر خاک *

* چو دایه این سخن بشنید بگریست * که با حالِ چنین مشکل توان زیست *

* فراقی کافتد از دوران ضروری * به از وصلی بدین تلخی و شوری *

* غمِ هجران همین یک سختی آرد * چنین وصلی دو صد بدبختی آرد *

* فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف ع م *

* ومطالبه کردن بر مقصود وا نمودن وی ازان *

* زلیخا با غمِ چندین درازی * چو دید از دایه رحم و چاره سازی *

* بگفت از تو دو صد یاریم بوده * بهر کاری هواداریم بوده *

* مرا یکبار دیگر یاریی کن * به غمخواریم بین غمخواریی کن *

* قدم از تارکِ من کن بشویش * زبانِ من شو و از من بگویش *

* که ای سرکش نهال نازپرورد * رخت را در لطافت نازپرورد *

* ز بستانِ جمالِ گلشنِ ناز * نرسته چون قدت سروی سرافراز *

* ز جان و دل گل و آبت سرشتند * درو شاخی ز باغِ سدره کشتند *

چو برگ

* چو برگ سربلندی داد آن شاخ * * سهی سرو تواش خوانند گستاخ *

* عروس دهر تا در زادن افتاد * * ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد *

* بفرزندیت آدم چشم روشن * * ز گل رویت عالم تازه گلشن *

* کمال حسن تو حد بشر نیست * * پری از خوبی تو بهره ور نیست *

* پری را گر نبودی شرمساری * * نماندی از تو در کنج تواری *

* فرشته گرچه بر چرخ برین ست * * بپیش روی تو سر بر زمین ست *

* فلک زین سان بلندت ساخت پایه * * فکن بر مبتلائی خویش سایه *

* زلیخا گرچه زیبا دلربائیست * * فتاده در کمندت مبتلائیست *

* ز طفلی داغ تو بر سینه دارد * * ز سودایت غم دیرینه دارد *

* بملک خود سه بارت دیده در خواب * * وزان عمریست مانده در تب و تاب *

* گهی چون آب در زنجیر بودست * * گهی چون باد در شبگیر بودست *

* کنون هم کشته زین سودا چو موئی * * ندارد جز تو در دل آرزوئی *

* برو نا کرده نقد زندگی کم * * ترحم کن خوش ست آخر ترحم *

* بلب هستی زلال زندگانی * * چه باشد قطرهٔ بر وی فشانی *

* بقد هستی نهال میوه آور * * چه باشد گر خورد از میوه ات بر *

* زشادی تا زلعلت کام کیرد * بود سوزِ دلش آرام کیرد *
* قدم نه تا سر اندازد بپایت * رطب چیند زنخلِ دلربایت *
* چه کم کردد زجاهِ چون توشاهی * اکر کاهی کنی بروی نکاهی *
* هوس دارد که با چندین عزیزی * کند پیشِ کنیزانت کنیزی *
* چو یوسف آن فسون از دایه بشنود * بپاسخ لعل کوهربار بکشود *
* بدایه کفت که ای دانا بهر راز * مشو بهرِ فریب من فسون ساز *
* زلیخا را غلامِ زر خریدم * بسا از وی عنایت ها که دیدم *
* کل و آبم عمارت کردهٔ اوست * دل و جانم وفا پروردهٔ اوست *
* اکر عمری کنم نعمت شماری * نیارم کردنِ او حق کزاری *
* سری برخط فرمانش نهاده * بخدمت کاریم اینک ستاده *
* ولی کو بر من این اندیشه مپسند * که سر پیچم ز فرمانِ خداوند *
* زبد فرمای نفس معصیت زای * نهم در تنک نائی معصیت پای *
* بفرزندی عزیزم نام بردست * امینِ خانهٔ خویشم شمردست *
* نیم جز مرغ آب ودانهٔ او * خیانت چون کنم در خانهٔ او *
* خدائی پاک زاد رهر سرشتی * جدا کانه بود کاری وکشتی *

زهردم

* زمردم سگ زسگ مردم نزاید * زگندم جو زجو گندم نیاید *
* بود پاکیزه طینت پاک کردار * زنا زاده نیاید جز زناکار *
* بسینه سرا سرائیل دارم * بدل دانائی از جبرئیل دارم *
* اگر هستم نبوت را سزاوار * بود زاسحاقم استحقاق این کار *
* گلی ام رازها در وی نهفته * زگلزار خلیل الله شگفته *
* معاذ الله که کاری پیشه سازم * که دارد از رهِ آن قوم بازم *
* زلیخا این هوس کو دور میدار * دلِ خویش و مرا معذور میدار *
* که من دارم زفضلِ ایزدِ پاک * امیدِ عصمت از نفسِ هوسناک *

* رفتن زلیخا پیش یوسف ع م و تضرع و زاری نمودن *
* و عذر گفتن یوسف ع م از تحصیل مراد وی *

* چو دایه با زلیخا این خبر گفت * زگفتِ او چو زلفِ خود بر آشفت *
* برخسارا زمژه خونِ جگر ریخت * زبادامِ سیه عناب تر ریخت *
* خرامان ساخت سروِ راستین را * بسر سایه فکند آن نازنین را *
* بدو گفت ای سرِ من خاک پایت * سرم خالی مباد از هوایت *
* زمهرت یک سرِ مویم تهی نیست * سرِ موئی زخویشم آگهی نیست *

* خيالِ تست جان اندرتنِ من * كمندِ تست طوقِ كردنِ من *
* اكرجانست غم پروردهٔ تست * وكرتن جان بلب آوردهٔ تست *
* زحالِ دل چكويم خودكه چون ست * زچشمِ خون فشان يك قطره خونست *
* چنان در لجهٔ عشق توام غرق * كه خالی نيستم از پاي تا فرق *
* زمن فصاد هررك راكه كاود * بجائي خون غمت بيرون تراود *
* چويوسف اين سخن بشنيد بكريست * زليخا آه زدكين كريه از چيست *
* مرا چشمي توچون خندان نشينم * كه چشم خويش رادركريه بينم *
* چواز مژكان فشاني قطرهٔ آب * چوآتش افكند درجان من تاب *
* زمعجزهاي حسنِ تست دانم * كه از آب افكني آتش بجانم *
* چويوسف ديد از واندوه بسيار * شد ازلب هم چوچشمِ خودكهربار *
* بكفت از كريه زانم دل شكسته * كه نبود عشق كس برمن خجسته *
* چوزدعمه براهِ مهرمن كام * بدزدي درجهانم ساخت بدنام *
* زاخوانم پدرچون دوست ترداشت * نهالِ كين من درجان شان كاشت *
* زنزديك پدر دورم فكندند * بخاكِ مصر مهجورم فكندند *
* شود دل دمبدم خون دربرِ من * كه تا عشقت چه آرد برسرِ من *

بلی

* بلي سلطان معشوقان غيور است ** ز شركت ملك معشوقيش دور است *
* نمي خواهد چه انجام و چه آغاز * * درين منصب كسي را با خود انباز *
* بر عنائي چو سروي سر فرازد * * چو سايه زير پايش پشت سازد *
* بزيبائي چو ماهي رخ فروزد * * ز برق غيرتش خرمن بسوزد *
* رسد چون خور باوج چرخ دوار * * بسوئي مغربش سازد نگون سار *
* چو مه را پر بر آيد قالب از نور * * كند رنج محاقش زار و رنجور *
* زليخا گفت كاي چشم و چراغم * * فروغ تو زمه داده فراغم *
* نمي گويم كه در چشمت عزيزم * * كنيزان ترا كمتر كنيزم *
* نيايد زين كنيز كمترينه * * بجز شوق درون و سوز سينه *
* بمن كز جان فزون ميدارمت دوست * * گمان دشمني بردن نه نيكوست *
* كسي آزار جان خود نخواهد * * بهيچ آفت روان خود نخواهد *
* مرا از تيغ مهرت دل دو نيم ست * * ترا از كين من چندين چه بيم ست *
* بكن لطفي و از لب كام من ده * * زماني رام شو آرام من ده *
* بزن يك گام در همراهي من * * ببين جاويد دولت خواهي من *
* جوابش داد يوسف كاي خداوند * * بهم پيوسته به بند بند كي بند *

* برون از بندگی کاری ندارم * بقدر بندگی فرمای کارم *

* خداوندی مجو از بندهٔ خویش * بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش *

* کیم من تا ترا دمساز گردم * درین خوان با عزیزان باز گردم *

* بباید پادشاه آن بنده را کشت * که زد در دیگ نمکدان با وی انگشت *

* مرا به گر کنی مشغول کاری * که در وی بگذرانم روزگاری *

* ز خدمت کاریت سر بر نیارم * بصد جهد حق خدمت گزارم *

* ز خدمت بندگان آزاد کردند * بمنشور عنایت شاد کردند *

* ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد * نگردد بندهٔ بد خدمت آزاد *

* زلیخا گفت کای فرخنده گوهر * که هستم پیش تو از بنده کمتر *

* بهر جائی که کاری آیدم پیش * بود آنجا بپا صد کار گر بیش *

* نخوش باشد که ایشان را گذارم * بهر کاری ترا در پای دارم *

* بود پا از برای ره سپردن * نباید دیده را چون پا شمردن *

* بجای پا چو ره پر خار بینی * اگر دیده نهی آزار بینی *

* چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت * که ای جان و دلت با مهر من جفت *

* چو صبح ار صادقی در مهر رویم * مزن دم جز بوفق آرزویم *

مرا چون

* مرا چون آرزو خدمتگزاریست * خلاف او نه رسم دوستداریست *
* دلی کو مبتلائی دوست باشد * مراد از رضائی دوست باشد *
* رضای خود بباز دو در رضایش * نهد روی رضا بر خاک پایش *
* ازان یوسف همی داد این سخن ساز * که تا دارد خدمتا ز صحبت او باز *
* ز صحبت داشت بیم فتنه و شور * بخدمت خواست تا گردد از و دور *
* خوش آن پنبه که از آتش گریزد * چو نتواند که با آتش ستیزد *

* فرستادن زلیخا یوسف ع م را بجانب *

* باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن *

* چمن پیرای باغ این حکایت * چنین کرد از کهن پیران روایت *
* که چون یوسف ز لبهای شکرخا * فشاند این تازه شکر بر زلیخا *
* زلیخا داشت باغی وه چه باغی * کزان بردل ارم را بود داغی *
* بگردش ز آب و گل سوری کشیده * گل سوری ز اطرافش دمیده *
* درختانش کشیده شاخ در شاخ * بتنگ آغوشی هم تنگ گستاخ *
* نشسته گل ز غنچه در عماری * بفرقش نارون در چتر داری *
* چنارش را قدم بر دامن سرو * حمائل دست ها در گردن سرو *

* چمن نارنج بن را صحن میدان * بکف نارنج وشاخش کوی وچوکان *
* دران میدان که خالی بود ز آفت * ربوده از همه کوئی لطافت *
* قد رعنا کشیده نخل خرما * کرفته باغ راز وکار بالا *
* ز حلوا خرمنی هر خوشه ازوی * کرفته خسته جانها توشه ازوی *
* بسان دایکان پستان انجیر * پی طفلان باغ از شیره پرشیر *
* بران هر مرغک انجیر خواره * دهان برده چو طفل شیرخواره *
* فروغ خور بصحنش نیم روزان * ز زنکاری مشبکها فروزان *
* بهم آمیخته خورشید وسایه * ز مشک وزر زمین را داده مایه *
* ز جنبش لمعهای نور در ظل * دف کل راشده زرین جلاجل *
* عنادل زان جلاجل نغمه پرداز * درین فیروزه کاخ افکنده آواز *
* ز باد وسایهٔ بیدش هزاران * طپیده ماهیان در جوی باران *
* برفت وروب باغ از خوب وناخوب * کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب *
* ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم * کشیده جوی آبش جدول از سیم *
* ازان لوح مجدول خرده دانان * رموز صنع حیّ پاک خوانان *
* کل سرخش چو خوبان نازپرورد * برنک عاشقانی زروی کل زرد *

صپا

* صبا جعد بنفشه تاب داده * گره از طرهٔ سنبل کشاده *

* سمن بالاله و ریحان هم آغوش * زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش *

* بهم بسته دران نزهتگه حور * دو حوض از مرمر صافی چو بلور *

* میان شان بوده فرقی اندک * بعینه هر یکی چون آن دگر یک *

* نه از تیشه دران زخم تراشی * نه از زخم تراش آنرا خراشی *

* نه آنرا بند پیدا و نه پیوند * شده بند اندران فکر خردمند *

* تصور کرد با خود هر که دیده * که بی بند است و پیوند آفریده *

* زلیخا بهر تسکین دل تنگ * چو کردی جانب آن روضه آهنگ *

* یکی بودی لبالب کرده از شیر * یکی از شهد بودی چاشنی گیر *

* پرستاران آن ماه فلک مهد * از ان یک شیر نوشیدی وزین شهد *

* میان آن دو حوض افراخت تختی * برای هم چو یوسف نیک بختی *

* بترک صحبتش گفتن رضا داد * بخدمت سوی آن باغش فرستاد *

* بگل مرغ چمن زد داستانی * که خوش باغی و نیکو باغبانی *

* چو باشد باغ و بستان جنت ایوان * نشاید باغبان جز حور و غلمان *

* صد از زیبا کنیزان سمن بر * همه دوشیزه و پاکیزه گوهر *

* چو سرو ناز قائم ساخت آنجا * پی خدمت کمر لازم ساخت آنجا *

* بدو گفت ای سر من پایمالت * تمتع زین یتان کردم حلالت *

* اگر من پیش تو بر تو حرامم * درین معنی بغایت تلخ کامم *

* بسوئی هرکه خواهی کام بردار * زوصل هرکه خواهی کام بردار *

* بران کامی که ایام جوانی * بود وقت نشاط و کامرانی *

* کنیزان را وصیت کرد بسیار * که ای نوشین لبان زنهار زنهار *

* بجان در خدمت یوسف بکوشید * اگر زهر آید از دستش بنوشید *

* بهرجا جان طلب دارد ببازید * بجان بازی برای او بتازید *

* بهر حکمی که راند شاد باشید * بزیر حکم او منقاد باشید *

* ولی از هرکه گردد بهره بردار * مرا باید کند اول خبردار *

* همی زد گوئیا چون ناشکیبی * بلوح آرزو نقش فریبی *

* که هر کافتد پسند وی ازان خیل * بوقت خواب سوی او کند میل *

* نشاند خویش را پنهان بجایش * خورد بر از نهال دلربایش *

* بزیر نخل رعنایش نشیند * رطب چیند ولی دزدیده چیند *

* چو یوسف را فراز تخت بنشاند * نثار جان ودل در پایش افشاند *

* کنیزان را به پیش او بپا کرد * بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد *

* دل و جان پیش یار خویش بگذاشت * بتن راه دیار خویش برداشت *

* خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق * بود خوش بر دلش هجران معشوق *

* چو خواهد خاطر معشوق دوری * بود در محنت هجران صبوری *

* چو نبود وصل دلبر رای دلبر * بود صد بار هجر از وصل خوشتر *

* رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خود *
* را بر یوسف ع تا بکدام یک از ایشان رغبت نمایند *

* شبانگه کز سواد شعر گل ریز * فلک شد نو عروس عشوه انگیز *

* ز پروین گوشوار عقد گوهر بست * گرفت از شکل مه آئینه در دست *

* کنیزان جلوه کر در حجلهٔ ناز * همه دستان نمای و عشوه پرداز *

* بگرد تخت یوسف صف کشیدند * فسون دلبری بر وی دمیدند *

* یکی شد از لب شیرین شکرریز * که کام خود کن از من شکر آمیز *

* ز تنگ شکر من بند بگشای * بسان طوطی از من شو شکرخای *

* یکی از غمزه سویش کرد اشارت * که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت *

* مقامت می کنم چشم جهان بین * بیا بنشین بچشم مردم آئین *

* یکی بنمود سروی پرنیان پوش * که این سرو ا مشبت با[illegible] *
* کجا در مهدِ عشرت شاد خسپی ** اگر زین سرو نازآزاد خسپی *
* یکی در زلف مشکین حلقه افکند * که هم[illegible] بی سر و پا حلقه مانند *
* بروی من دری از وصل بکشای ** مکن چون حلقه ام بیرون درجای *
* یکی برداشت دستِ نازنین را * ببالا زد ز ساعد آستین را *
* که دفعِ چشم بد را زان شمائل * بگردن دستِ من باد ت حمائل *
* یکی کرد میان مورا کمر کرد * ز موآرایشِ موی دگر کرد *
* کمر کن دست یعنی در میانم * که بر لب آمد از دستِ تو جانم *
* بدین سان هر یکی زان لاله رویان ** ز یوسف وصل رامی بود جویان *
* ولی بود آن بخوبی تازه باغی * وزان مشتِ گیاه او را فراغی *
* ولی بود ند یک سر مکر و دستان * بصورت بت بسیرت بت پرستان *
* ولی یوسف جز این معنی نمی خواست * که کرد در راه شان در بندگی راست *
* بدینسان هر چه گفت از راه دین گفت ** پی دفع شک اسرار یقین سفت *
* نخستین گفت کای زیبا کنیزان * بچشمِ مردمِ عالم عزیزان *
* در این عزت رهِ خواری مپوئید * به جز آئین دینداری مجوئید *

* [illegible] عالم برون ما راخلا ئیست * که [illegible] کم کردکان را رهنما ئیست *

* گل [illegible] از نم رحمت سرشتست * ز دانائي در آن گل دانه کشتست *

* که تا زان دانه برخیزد نهالی * درین بستان سوا ید بد کمالی *

* کشد سوي بلندی سر ز پستي * دهد بر میوهٔ یزدان پرستي *

* پرستش جز خدائي را روا نیست * که غیر او پرستش را سزا نیست *

* بیا تا بعد ازین او را پرستیم * که بي او هر کجا هستیم پستیم *

* به سجده باید او را سر نهادن * که دادت سر براي سجده دادن *

* چرا دانا نهد پیشِ کسي سر * که با او سر بود پیشش برابر *

* بدستِ خود بتِ سنگین تراشد * ز مهرِ او دلِ غمگین خراشد *

* بود معلوم کز سنگي چه خیزد * ز معبودیش جز ننگي چه خیزد *

* چو یوسف ز اوّلِ شب تا سحرگاه * بوعظ آن بیدلان را ساخت آگاه *

* همه لب در ثنائي او کشادند * سرِ طاعت بپاي او نهادند *

* یکا یک را شهادت کرد تلقین * دهانِ جمله شد زان شهد شیرین *

* خوشا شهدي که هرگز وی یک انگشت * بدست آرد بهر تلخي کند پشت *

* نگردد کور دیو بي سعادت * بجز از زخم انگشتِ شهادت *

* رهید از چشم زخمش آن خردمند * کز انکشتِ شهادت تا چشم [illegible]
* زلیخا جست وقتِ بامدادان * بیوسف راه خرّم طبع و شادان [illegible]
* کروهي دیدکرد اکردِ یوسف * پیِ تعلیم [illegible]ن شاکرد یوسف *
* بتان بشکسته و بکسسته زنار * زسُبحه یافته سر رشتهٔ کار *
* زبان کویان بتوحیدِ خداوند * میان با عقدِ خدمت تازه پیوند *
* به یوسف کفت کای از فرق تا پای * دل آشوب و دل آرام و دل آرای *
* برخ سیماي دیکرداری امروز * جمال از جای دیکرداری امروز *
* چه کردي شب که ازوی حسنت افزود * درِ دیکر زخوبی برتو بکشود *
* چه خوردي دوش کین زیبایت داد * زخوبانِ جهان بالائیت داد *
همانا صحبتِ این نازنینان * سمن رخسارکان سیمین سرینان *
* ترا حسن و جمالِ دیکر آرد * جمالت را کمالِ دیکر آورد *
* بلي میوه زمیوه رنک کیرد * زخوبان خوبرو خوبي پذیرد *
* بسي زین نکته با آن غنچه لب کفت * ولی او هیچ زین کفتار نشکفت *
* دهان را از تکلم تنک میداشت * دو رخ را از حیا کلرنک میداشت *
* سر از شرمندکي بالانمي کرد * نکاه الا به پشتِ پا نمي کرد *

* چون بدید آن سرکشیدن * بچشمِ مرحمت سویش ندیدن *

سرت آتشی در جانش افروخت * بداغِ نا امیدی سینه اش سوخت *

* بناکامی وداعِ جان فرد کرد * رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد *

* تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس *

* حیله نمودن که سبب مواصلت یوسف عم کردد *

* چو با آن کشتهٔ سودای یوسف * زحد بگذشت استغنای یوسف *

* شبی در کنج خلوت دایه را خواند * بصد مهرش بپیشِ خویش بنشاند *

* بدو گفت ای توان بخشِ تنِ من * چراغ افروز چشمِ روشنِ من *

* گر از جان دم زنم پروردهٔ تست * ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست *

* زمهرِ تو که از مادر ندیدم * بدین پایه که می بینی رسیدم *

* چه باشد گز طریقِ مهربانی * بمنزل گاهِ مقصودم رسانی *

* زهجران تا بکی رنجور باشم * وزان جانِ جهان مهجور باشم *

* چو زین سان یار بیگانه ست با من * چه حاصل زانکه هم خانه ست با من *

* هر آن معشوق کز عاشق نفورست * بصورت گرچه نزدیکست دورست *

* چو پیوندی نباشد جان و دل را * چه خیزد از ملاقات آب و گل را *

* جوابش داد دایه کای پریزاد * که ناید با توازه و[illegible] *

* جمالِ دلربا دادت خداوند * [illegible] برباید دل و دین از خ[illegible]خسی *

* اگر نقاش حسن از آرزویت * کشد [illegible]تکده نقشی ز رویت *

* بتان یک سر بپرستیت زنده کردند * رخت بپسند و از جان بنده کردند *

* بکوه ار رخ نمائی آشکارا * نهی عشق نهان در سنگ خارا *

* [illegible]بخرامی بباغ از عشوه کاری * درختِ خشک را در جنبش آری *

* بصحرا آهوانت گر به بینند * بمژکان از رهت خاشاک چینند *

* چو افسون خوانی از لعلِ شکرخا * رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا *

* بدین خوبی چنین درمانده چونی * چرا چندین کشی آخر زبونی *

* ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن * شکار آن نگارِ دل ستان کن *

* بتاب از زلف خم در خم کمندی * بپایش نه ببزمِ وصل بندی *

* رخت بنما و رویش سوی من تاب * بهمرازیش هم زانوی خود یاب *

* برفتار آور این نخلِ رطب بار * برادِ لطفش آر از لطف رفتار *

* بلب از خنده شهد افشانی ده * وزان شهدش بخود جنبانی ده *

* بروی از مشک خالِ دلگسل نه * ز شوقِ خال خود داغش بدل نه *

... كوي خود كن چشم او باز * چو چوكان سوي خود سازش سرانداز *

* كل ... سرايا كفت كاي مادر چه كويم * كه از يوسف چه مي آيد برويم *

* نسازد ديده هركز سوي من باز * چسان جولان كري باوي كنم ساز *

* اكر مه كردم از دورم نه بيند * وكر خور بر زمين نورم نه بيند *

* چو مردم نور ديده كر فزايم * بچشم تنك او مشكل درآيم *

* اكر كردي بسوئي من نكاهي * بحال من فتادي كاه كاهي *

* غم من در دل او جا كرفتي * غم او كي چنين بالا كرفتي *

* نتنها آفتم زيبائي اوست * بلائي من زنا پروائي اوست *

* اكر آن دلربا پروام كردي * كجا زين كونه ناپروام كردي *

* جوابش داد ديكر بار دايه * كه اي خور از جمالت بُرده مايه *

* مراد از خاطر افتاد ستكاري * كزان كارم ترا خيزد قراري *

* ولي وقتي ميسر كردد اين كار * كه سيم آري باشتر زر بخروار *

* بسازم چون ارم دلكش بنائي * بكويم تا دران صورت كشائي *

* بموضع موضع از طبع هنر كوش * كشد شكل تو با يوسف هم آغوش *

* چو يوسف يك زمان دروي نشيند * در آغوش خودت هرجا ببيند *

* بجنبد در دلش مهر جمالت * شود از جان طلب کار ...
* زهر سو چون بجنبد مهربانی * برآید کارها زانسان که دانی *
* چو بشنید این حکایت را ز دایه * بهرچه از زر و سیمش بود مایه *
* بر آن دست تصرف داد او را * بدان سرمایه کرد آباد او را *
* عمارت کردن دایه خانه را که در وی *
* تصویر جمال یوسف ع و زلیخا کشند *
* چنین گویند معماران این کاخ * که چون شد بر عمارت دایه گستاخ *
* بدست آورد استاد هنر کیش * بهر انگشت دستش صد هنر بیش *
* بر سم هندسی کار آزمائی * قوانین رصد را ره نمائی *
* ز تشکیلش مجسطی سخت آسان * ز تشکیک وحی قلیدس هراسان *
* چو از پرگار بودی خالیش مشت * نمودی کار پرگار از دو انگشت *
* چو بهر خط ز طبعش سر زدی خاست * برو از کار بی مسطر شدی راست *
* بجستی بر شدی بر طاق اطلس * بر ایوان زحل بستی مقرنس *
* چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ * ز خشت خام کشتی نرم تر سنگ *
* بطراحی چو فکر آغاز کردی * هزاران طرح زیبا ساز کردی *

* عمارات جهان نی سر و بن * نمودی جمله در یک روی ناخن *

* بنقش آفرینش چون زدی رای * شای از خامه لوح هستی آرای *

* بتصویر آنچه بر کلکش کذشتی * ز رشح آن روانی زنده کشتی *

* بسنک ار صورت مرغی کشیدی * سبک سنک کران از جا پریدی *

* بحکم دایه زرین دست استاد * ز ر اندوده سرائی کرد بنیاد *

* صفای صفهایش صبح اقبال * فضای خانهایش کنج آمال *

* ممهد فرش مرمر در ممرهاش * موصل ز ابنوس و عاج درهاش *

* دران رهم در انجا هفت خانه * چو هفت اورنک بی مثل زمانه *

* بهفتم خانه هم چون چرخ هفتم * که هر نقشی و رنکی بود از انجم *

* مرصع چل ستون از زر بر افراخت * ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت *

* بپای هر ستونی ساخت از زر * غزالی نافهٔ او مشک اذفر *

* ز طاوسان زرین گردن او پر * بلمهای مرصّع در تبختر *

* میان آن درختی سر کشیده * که مثلش چشم نادر بین ندیده *

* ز سیم خام بودش نازنین ساق * ز زر اغصانش و از فیروزه اوراق *

* بهر شاخش ز صنعت بود طیار * زمرد بال مرغی لعل منقار *

* بنام ایزد درخت سبز و خرم * ندیده هرگز از باد خزان غم *
* همه مرغان او با مردمان رام * بیک جا کرده صبح و شام آرام *
* دران خانه مصور ساخت هرجا * مثال یوسف و نقش زلیخا *
* بهم بنشسته چون معشوق و عاشق * ز مهر جان و دل با هم موافق *
* بیکجا این لب آن بوسه داده * بیکجا آن میان این گشاده *
* اگر نظارگی آنجا گذشتی * ز حسرت در دهانش آب گشتی *
* همانا بود سقف او سپهری * برو تابنده هرجا ماه و مهری *
* عجب ماهی و مهری چون دو پیکر * ز چاک یک گریبان برزده سر *
* نمودی در نظر هر روی دیوار * چو در فصل بهاران تازه گلزار *
* بهر گل گل زمینش بیش یا کم * دو شاخ تازه گل پیچیده با هم *
* بفرشش بود هرجائی شکفته * دو گل با هم بهم نازخفته *
* دران خانه نبود القصه یکجای * تهی زان دو دلارام و دلارای *
* بهر سو دیده در دیده گشودی * ز اول صورت ایشان نمودی *
* چو شد خانه بدین صورت مهیا * بیوسف شد فزون شوق زلیخا *
* بهر نوبت که آن بتخانه را دید * درو مهر دگر را ز نو بجنبید *

بلی

جلي عاشق چو بيند نقش جانان * شود زان نقش حرفِ شوق خوانان *

ازان حرف آتشِ او تازه كردد * اسيرِ داغ بي اندازه كردد *

* خواندن زليخا يوسف ع م را *

* سوي خانه وطلب وصل نمودن *

* چو شد خانه تمام از سعي استاد * بترتيبش زليخا دست بكشاد *

* زمين آراست از فرشِ حريرش * جمال افزود از زرين سريرش *

* قناديلِ كهر پيوندش آويخت * رياحين بهر عطرش درهم آميخت *

* همه بايستنيها ساخت آن جا * بساطِ خرمي انداخت آن جا *

* دران عشرت كه از هر چيز وهر كس * نمي بايستش الا يوسف وبس *

* بلي بي روي جانان كر بهشت ست * بچشمِ عاشقِ مشتاق زشت ست *

* بر آن شد تا كه يوسف را بخواند * بصدرِ عزت وجاهش نشاند *

* بخلوت با جمالش عشق بازد * بميدانِ وصالش رخش تازد *

* زلعلِ جان فزايش كام كيرد * بزلفِ دلكشش آرام كيرد *

* ولى اول جمالِ خود بياراست ** وزان ميلِ دلِ يوسف بخود خواست *

* بزيورها نبودش احتياجي * ولى افزود ازان خود را رواجي *

* بخوبي گل به بستان ها سمر شد * ولي از عقد شبنم خوبتر شد *
* زغازه رنگ گل را تازگي داد * لطافت رانگو آوازگي داد *
* زوسمه ابروان را کارپرداخت * هلال عيد راقوس قزح ساخت *
* نغوله بست موئي عنبرين را * گره در رنگد کوزد مشک چين را *
* زپشت آويخت مشکين گيسوان را * زعنبر داد پشتي ارغوان را *
* مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز * سيه کاري بمردم کرد آغاز *
* نهاد از عنبر تر جا بجا خال * بجانان کرد عرض صورت حال *
* که رويت آتشي در من فکند ست * بر آن آتش دل وجانم سپند ست *
* به خطي کشيد از نيل چون ميل * که شد مصر جمال آباد ازان نيل *
* نبود آن خط نيلي بر رخ ماه * که ميلي بود بهر چشم بد خواه *
* مکو مشاطه ديد آن نرگس مست * فتاد آنجاش ميل سرمه از دست *
* بدستان داد سيمين پنجه رارنگ * کزان دستان دلي آرد فرا چنگ *
* بکف نقشي زد آخر خرده کاري * کزان نقشش بدست آيد نکاري *
* بفندق کونهٔ عناب تر داد * بجانان زاشک عنابي خبر داد *
* بصنعت ده هلال مه قفا را * زجلباب شفق کرد آشکارا *

که تا از

* که تا از طارم دولت هلالی * نشانش بخشد از عید وصالی *

* نمود از طرف عارض گوشواره * قران افگند مه را با ستاره *

* که تا آن دولت دنیا و دینش * بحکم آن قران کرد قرینش *

* چو غنچه با جمال تازه و تر * لباس نو بنو پوشیده در بر *

* مرتب ساخت بر تن پیرهن را * ز گل پر کرد دامان سمن را *

* شعار شاخ گل از یاسمین کرد * سمن در جیب و گل در آستین کرد *

* نديدی دیده گر کردی تامل * بجز آب تنک بر لاله و گل *

* عجب آبی دروا ز نقرهٔ خام * دو ماهی از دو ساعد کرده آرام *

* زد ستینه دو ساعد دید رونق * ز زر کرده دو ماهی را مطوق *

* رخش می داد با ساعد گواهی * که حسنش گیرد از مه تا بماهی *

* چو بر نازک تنش شد پیرهن راست * بزرکش دیبهٔ چینش بیاراست *

* بصد چین با هزاران نازنینی * بجولان آمد از دیبای چینی *

* نهاد از لعل سیراب و زر خشک * فروزان تاج را بر خرمن مشک *

* شد از گوهر مرصع جیب و دامان * بصحن خانه طاووسی خرامان *

* خرامان می شد و آئینه در دست * خیال حسن خود با خود همی بست *

* چو عکس روی خود دید از مقابل * عیار نقل خود را یافت کامل *

* ز نقلِ خود در آن کنج طرب کرد * بقصدِ آن خریداری طلب کرد *

* بجست وجوی یوسف کس فرستاد * پرستاران ز پیش و پس فرستاد *

* در آمد ناگهان از در چو ماهی * عطارد حشمتی خورشید جاهی *

* وجودش از خواصِ آب و گل دور * جبین و طلعتی نور علی نور *

* از و یک لمعهٔ روشن جهانی * و ز و یک حرف هر سودا ستانی *

* زلیخا را چو دیده بروی افتاد * ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد *

* گرفتش دست کای پاکیزه سیرت * چراغِ دیدهٔ اهلِ بصیرت *

* بنام ایزد چه نیکو بندهٔ تو * بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو *

* بنیکو بندگیهائی تو نازم * بطوقِ منت گردن فرازم *

* بیا تا حق شناست باشم امروز * زمانی در سپاست باشم امروز *

* کنم قانون احسانی کنون ساز * که تا باشد جهان گوینده ازو باز *

* بنیرنگ و فسون کز حد برون برد * باول خانه زان هفتش درون برد *

* ز زرین در چو داد آن دم گزارش * بقفلِ آهنی کرد استوارش *

* چو شد در بسته از لب مهره بکشاد * ز دل رازِ نهانِ خود برون داد *

* چنین گفت کای مقصود جانم * که جان را جز تو مقصود ندانم *

* خیال خود بخواب من نمودی * بطفلی خواب از چشمم ربودی *

* زسودای خودم دیوانه کردی * بغمهای خودم همخانه کردی *

* نظر بگشاده در نظارهٔ تو * بدین کشور شدم آوارهٔ تو *

* ندیدم چارهٔ آوارگیها * کشیدم در غمت بیچارگیها *

* کنون کز دیدن روی تو شادم * زبی روئی تو ام بس نامرادم *

* زبی روئی گذر کن روئی بمن کن * زروئی مهربانی یک سخن کن *

* جوابش داد یوسف سرفکنده * که ای همچون منت صد شاه بنده *

* مرا از بند غم آزاد گردان * بآزادی دلم را شاد گردان *

* مرا خوش نیست کاین جا با تو باشم * پس این پرده پنهان با تو باشم *

* تو کان آتشی من پنبهٔ خشک * تو باد صرصری من نفحهٔ مشک *

* کجا این پنبه با آتش برآید * کجا این نفحه با صرصر گراید *

* زلیخا این سخن جز باد نشمرد * سخن گویان بدیگر خانه اش برد *

* بهر قفل دگر محکم فرو بست * دل یوسف ازان اندوه بشکست *

* دگربار زلیخا ناله برداشت * نقاب از راز چندین ساله برداشت *

* بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند * بپایت می کشم هر سرکشی چند *

* تهی کردم خزائن در بهایت * متاع عقل و دین کردم فدایت *

* بآن نیت که در مانم تو باشی * بزیر طوق فرمانم تو باشی *

نه آن کز طاعت من روی تابی * بهر زه بر خلاف من شتابی *

* بگفتا در گنه فرمان بری نیست * بعصیان زیستن طاعت وری نیست *

* هر آن کاری که نپسندد خداوند * بود در کارگاه بندگی بند *

* بدان کارم شناسائی مبادا * بر آن دستم توانائی مبادا *

* در آن خانه سخن کوتاه کردند * بدیگر خانه منزلگاه کردند *

* زلیخا بر درش قفل دگر زد * دگر سان قصها ش از سینه سر زد *

* بدین دستور ز افسون و فسانه * همی بردش درون خانه بخانه *

* بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند * بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند *

* بشش خانه نشد کامش میسر * نیامد مهره اش بیرون زشش در *

* بهفتم خانه کرد اورا قدم چست * کشاد کار خود از هفتمین جست *

* بلی نبود درین ره ناامیدی * سیاهی را بود رو در سفیدی *

* زصد در گر امید تو بر نیاید * بنومیدی جگر خوردن نشاید *

* در بیان دیگر بباید زد که ناگاه * ازان در سوی مقصود آوری راه *

* در آوردن زلیخا یوسف ع م را بخانهٔ هفتم و بذل *

* جهد نمودن در نیل مقصود وگریختن یوسف ع م *

* و ماندن زلیخا در تنگنای تحیر و تاسف *

* سخن پرداز این کاشانهٔ راز * چنین بیرون دهد از پرده آواز *

* که چون نوبت بهفتم خانه افتاد * زلیخا را زجان برخاست فریاد *

* که ای یوسف بچشم من قدم نه * زرحمت پا درین روشن حرم نه *

* دران خرم حرم کردش نشیمن * بزنجیر درش زد قفل آهن *

* حریمی یافت از اغیار خالی * زچشم حاسدان دورش حوالی *

* درش ز آمد شد بیگانه بسته * امید آشنایان زان گسسته *

* در آن جز عاشق و معشوق کس نه * گزند شحنه و آسیب عسس نه *

* رخ معشوق در پیرایهٔ ناز * دل عاشق سرود شوق پرداز *

* هوس را عرصهٔ میدان کشاده * طمع را آتش اندر جان فتاده *

* زلیخا دیده و دل مست جانان * نهاده دست خود در دست جانان *

* بشیرین نکته های دلپذیرش * خرامان برد تا پای سریرش *

* ببالای سریر افکند خود را * بآب دیده گفت آن سروقد را *
* که ای گلرخ بروی من نظر کن * بچشم لطف سوئی من نظر کن *
* اگر خورشید روئی من به بیند * چو ماه از خرمن من خوشه چیند *
* مرا تا کی درین محنت پسندی * که چشم رحمت از رویم به بندی *
* بدین سان درد دل بسیار می کرد * بیوسف شوق خود اظهار می کرد *
* ولی یوسف نظر با خویش می داشت * ز بیم فتنه سر در پیش می داشت *
* بفرش خانه سر افکنده در پیش * مصور دید با او صورت خویش *
* ازان صورت روان قطع نظر کرد * نظرگاه خود از جائی دگر کرد *
* اگر در را و گر دیوار را دید * بهم جفت آن گل رخسار را دید *
* رخ خود در خدای آسمان کرد * بسقف ابر تماشای همان کرد *
* فزودش میل ازان سوی زلیخا * نظر بگشاد بر روی زلیخا *
* زلیخا زان نظر شد تازه امید * که تابد روی آن تابنده خورشید *
* بآه و ناله و زاری در آمد * ز چشم دل بخون باری در آمد *
* که ای خود کام کام من روا کن * بوصل خویش دردم را دوا کن *
* منم تشنه تو آب زندگانی * منم کشته تو جان جاودانی *

چنانم

* چنانم از تو دور ای گنج نایاب * که باشد کشته بی جان تشنه بی آب *
* ز داغت سالها در تاب بودم * ز شوقت بی خور و بی خواب بودم *
* مرا زین بیشتر در تاب مگذار * چنینم بی خور و بی خواب مگذار *
* بحق آن خدائی بر تو سوگند * که باشد بر خداوندان خداوند *
* باین حسن جهان گیری که دادت * باین خوبی که بر عارض نهادت *
* باین نوری که تابد از جبینت * که دارد ماه را روبر زمینت *
* با بروئی کمانداری که داری * بسرو خوب رفتاری که داری *
* بمحراب کمان ابروئی تو * بقلاب کمند گیسوئی تو *
* بجادو نرگس مردم فریبت * بدیبا پوش سرو جامه زیبت *
* بآن موئی که می گوئی میانش * بآن غنچه که می خوانی دهانش *
* بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ * بشیرین خندهات از غنچه بس تنگ *
* بآب دیدهٔ من زاشتیاقت * بآه گرمم از سوز فراقت *
* بحرمانی که زیر کوهم از وی * گرفتار هزاران وهم از وی *
* باستیلای عشقت بر وجودم * باستغنایت از بود و نبودم *
* که بر حال من بیدل به بخشای * ز کار مشکلم این عقده بگشای *

* بدل عمریست تا داغِ تو دارم * هوائی بوی از باغِ تو دارم *
* زمانی مرهمِ داغ دلم شو * ببوئی رونقِ باغ دلم شو *
* ز قحطِ هجر تو بس ناتوانم * بده بخش از خوان وصلت قوت جانم *
* ز توای نخل تر خرما ز من شیر * مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر *
* مرا زین شیر و خرما قوت جان ده * ز جان دادن درین قحطم امان ده *
* جوابش داد یوسف کای پریزاد * که ناید با تو کس را از پری یاد *
* مگیر امرو ز بر من کار را تنگ * مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ *
* مکن تر ز آب عصیان دامنم را * مسوز از آتشِ شهوت تنم را *
* بآن بیچون که چونها صورتِ اوست * درونها چون برونها صورتِ اوست *
* ز بحرِ جود او کردون حبابیست * ز برقِ نور او خورشید تابیست *
* بپاکانی کز ایشان زاده ام من * بدین پاکیزگی افتاده ام من *
* از ایشانست روشن گوهرِ من * وزیشانست رخشان اخترِ من *
* که کر امرو ز دست از من بداری * مرا زین تنگنا بیرون گذاری *
* بزودی کام کاری بینی از من * هزاران حق گزاری بینی از من *
* ز لعلِ جان فزایم کام یابی * بقدّ دلکشم آرام یابی *

مکن

* مکن تعجیل در تحصیل مقصود * بسا دیری که خوشتر باشد از زود *

* کر افتد صید نیکو دیر در دام * به است از زود نا نیکو سرانجام *

* زلیخا کفت کز تشنه مجو تاب * که اندازد بفردا خوردن آب *

* زشوق جان رسیده برلب امروز * نیارم صبر کردن تا شب امروز *

* کی این طاقت مرا آید پدیدار * که تا وقت دکر اندازم این کار *

ندانم مانعت زین مصلحت چیست * که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

* بکفتا مانع من زان دو چیز ست * عتاب ایزد و قهر عزیز ست *

* عزیزا این کج نهادی کر بداند * بمن صد محنت وخواری رساند *

* برهنه کرده تیغ آنسان که دانی * کشد از من لباس زندکانی *

* زهی خجلت که چون روز قیامت * که افتد بر زناکاران غرامت *

* جزائی آن جفا کاران نویسند * مرا سر دفتر ایشان نویسند *

* زلیخا کفت زان دشمن میندیش * که چون روز طرب بنشیندم پیش *

* دهم جامی که با جانش ستیزد * ز هستی تا قیامت برنخیزد *

* تو می کوئی خدائی من کریم ست * همیشه بر کنه کاران رحیم ست *

* مرا از کوهر واز صد خزینه * درین خلوت سرا باشد دفینه *

* ذل اسازم همه بهرِ گناهت * که تا باشد زایزد عذرخواهت *

* بگفت آن کس نیم کافتد پسندم * که آید بر کسی دیگر گزندم *

* خصوصا بر عزیزی کز عزیزی * ترا فرمود بهرِ من کنیزی *

* خدائی من که نتوان حق گزاریش * برشوت کی شود آمرزگاریش *

* بجان دادن چو مرد از کس نگیرد * در آمرزش کجا رشوت پذیرد *

* زلیخا گفت کای شاهِ جوان بخت * که هم تاجت میسرباد وهم تخت *

* دلم شد تیر محنت را نشانه * ز بس کاری بهانه بر بهانه *

* بهانه کج روی وحیله سازیست * بهانه نی طریقِ راست بازیست *

* معاذ الله که راهِ کج روم من * ز تو این حیله دیگر بشنوم من *

* عجب بی طاقتم آرام من ده * اگر خواهی وگرنی کام من ده *

* بگفتن گفتن آمد روز من سر * نگشت از تو مرادِ من میسر *

* زبان در بند دیگر زین خرافات * بجنب ار جاکه فی التاخیر آفات *

* مرا در خشک نی آتش فتادست * ترا با آتشِ من خوش فتادست *

* مرا این دود آتش کی کند سود * چو در چشمت نگردد آب ازین دود *

* ازین آتش چو دود دم هست تابی * بیا بر آتشم زن یکدم آبی *

زلیخا

زلیخا چون بپایان برد این راز * تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عبری عبارت * که بردی از سخن وقتم بغارت

مزن بر روی کارم دست رد را * که خواهم کشتن از دستِ تو خود را

بعشرت دستم ار زگردن آویز * وگرنه برّمش از خنجرِ تیز

نیاری دست اگر در گردنِ من * شود خونِ منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تنِ خویش * چو گل در خون کشم پیراهنِ خویش

نهم بر تن ز جان داغِ جدائی * ز حجت گفتنت یابم رهائی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد * پی کشتن عنان سوئی تو تابد

پس از کشتن بزیرِ پردهٔ خاک * بتو پیوندد این جانِ هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر * چو برگِ بید سبز از رنگ خنجر

دلی از آتشِ غم در تب و تاب * بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست * چو زرین یاره بگرفتش سرِ دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا * وزین ره باز کش گام ای زلیخا

زمن خواهی رخِ مقصود دیدن * ز وصلِ من بکامِ دل رسیدن

زلیخا ماه اوجِ دلستانی * ز یوسف چون بدید آن مهربانی

* کمان زورش که خواهد کام دادن * بوصل خویشتن آرام دادن *

* ز دست خود روانی خنجر انداخت * بقصد صلح طرح دیگر انداخت *

* لب از نوشین دهانش پر شکر کرد * ز ساعد طوق وار ساقش کمر کرد *

* بپیش ناوکش جانرا هدف ساخت * ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت *

* ولی نگشاد یوسف بر هدف شست * پی گوهر صدف را مهره نشکست *

* دلش می خواست در سفتن بالماس * ولی می داشت حکم عصمتش پاس *

* زلیخا در تقاضا گرم و یوسف * همی انگیخت اسباب توقف *

* نهادی بر ازار خویش دستی * یکی عقدی گشادی دو به بستی *

* فتادش چشم ناگه در میانه * بزرکش پردهٔ در کنج خانه *

* سوالش کرد کاین پرده پی چیست * دران پرده نشسته پردگی کیست *

* بگفت آن کس که تا من زنده هستم * برسم بندگانش می پرستم *

* بتی تن از زر و چشمش ز گوهر * درونش طبلهٔ پر مشک اذفر *

* بهر ساعت فتاده پیش اویم * سر طاعت نهاده پیش اویم *

* درون پرده کردم جایگاهش * که تا نبود بسوی من نگاهش *

* ز من آیین بی دینی نبیند * درین کارم که می بینی نبیند *

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ * کزین دینار نقلم نیست یکدانگ

ترا آید بچشم از مردکان شرم * وزین نازندکان در خاطر آزرم

من از بینای دانا چون نترسم * ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این واز میان کار برخاست * وزان خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کرد از میان لام الف دور * رهاند از کاز سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش * گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی بی در کشائی * پریدی قفل جائی پره جائی

اشارت کردنش گوئی بانگشت * کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید آن از عقب جست * بوی در آخرین در گام پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش * ز سوئی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده * بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک * چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت * ز ناشادی خود فریاد برداشت

که واویلا ز بی اقبالی بخت * که برد از خانه ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت * دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

* عزیمت کرد روزی عنکبوتی * * که بهر خود کند تحصیل قوتی *

* بجائی دید شهبازی نشسته * ز دست قید شاهان باز رسته *

* بگرد او تنیدن کرد آغاز * که بندد پر و بالش را ز پرواز *

* زمانی کار در پیکار او کرد * لعاب خود همه در کار او کرد *

* چو آن شهباز کرد از وی کناره * نماندش غیر تاری چند پاره *

* منم آن عنکبوتی زار و رنجور * فتاده از مراد خویشتن دور *

* رگ جانم گسسته هم چو تارش * شکسته مرغ امیدم شکارش *

* گسسته تارم از هر کار و باری * بدستم نیست جز بگسسته تاری *

* کسی کو اصل را بر باد بنهاد * ز فرعش نیست در کف هیچ جز باد *

* پیش رسیدن عزیز مصر یوسف ع م را بیرون در خانه و *

* پنهان کردن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشا کردن زلیخا *

* چنین زد خامه نقش این فسانه * که چون یوسف برون آمد ز خانه *

* برون از خانه پیش آمد عزیزش * گروهی از خواص خانه نیزش *

* چو در حالش عزیز آشفتگی دید * * در آن آشفتگی حالش بپرسید *

* جوابی دادش از حسن ادب باز * تهی از تهمت افشای آن راز *

* عزیزش دست بگرفت از سر مهر * درون بردش بسوی آن پری چهر *

* چو با هم دیدشان با خویشتن گفت * که یوسف با عزیز احوال من گفت *

* بحکم آن گمان آواز برداشت * نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت *

* که ای میزان عدل آنرا سزا چیست * که با اهلیت نه بر کیش وفا زیست *

* بکار خویش بی اندیشگی کرد * درین پرده خیانت پیشگی کرد *

* عزیزش داد رخصت کای پری روی * که کرد این کج نهادی راست بر گوی *

* بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز * بفرزندی شد از لطفت سرافراز *

* درین خلوت براحت خفته بودم * درون از گرد محنت رفته بودم *

* چو دزدان بر سر بالینم آمد * بقصد خرمن نسرینم آمد *

* خیالش آن که من از وی نه آگاه * بخرم گلستانم آورد راه *

* باذن باغبان ناکشته محتاج * برد سنبل بغارت گل بتاراج *

* چو دست آرد بپیش آن ناخردمند * که بگشاید ز گنج وصل من بند *

* من از خواب گران بیدار گشتم * ز جام بیخودی هشیار گشتم *

* هراسان گشت از بیداری من * گریزان شد ز خدمتکاری من *

* رخ از شرمندگی سوی در آورد * بروی نیک بختی در بر آورد *

* شتابان از قفائي او دويدم * برون ننهاده پا بروي رسيدم *
* گرفتم دامنش را چست و چالاك * چو گل افتاد در پيراهنش چاك *
* گشاده چاك پيراهن دهاني * كند قول مرا روشن بياني *
* كنون آن به كه هم چون ناپسندان * كني يك چند محبوسش بزندان *
* ويا خود بر تن واندام پاكش * نهي دردي كه سازد دردناكش *
* پسندي بر وي اين رنج گرانرا * كه گردد عبرتي مرد ديگرانرا *
* عزيز از وي چو بشنيد اين سخن را * نه برجا ديد ديگر خويشتن را *
* دلش گشت از طريق استقامت * زبانرا ساخت شمشير ملامت *
* بيوسف گفت چون گشتم گهرسنج * پي بيع تو شد خالي ده وصد گنج *
* بفرزندي گرفتم بعد از انت * زچشمت ساختم عالي مقامت *
* زليخا را هوادار تو كردم * كنيزانرا پرستار تو كردم *
* غلامان حلقه در گوش تو گشتند * صفا كيش و وفا كوش تو گشتند *
* بمال خويش دادم اختيارت * نكردم رنجه دل در هيچ كارت *
* ندستور خرد بود اين كه كردي * عفاك الله چه بد بود اين كه كردي *
* نمي شايد درين دير پر آفات * جز احسان اهل احسانرا مكافات *

تو احسان

* تو احسان دیدی و کفران نمودی * بکافر نعمتی طغیان نمودی *
* زکوی حق گزاری رخت بستی * نمک خوردی نمکدان را شکستی *
* چو یوسف از عزیز این تاب و تب دید * چو موم از گرمی آتش بپیچید *
* بدو گفت ای عزیز این داوری چند * گناهی نی بدین خواریم مپسند *
* زلیخا هر چه می گوید دروغ است * دروغ او چراغ بی فروغ است *
* زن از پهلوی چپ شد آفریده * کس از چپ راستی هرگز ندیده *
* بداند هر که بشناسد چپ و راست * که از چپ راستی مشکل توان خواست *
* مرا تا دیده دارد در پیم سر * که گردد کام وی از من میسر *
* گهی از پس درآید که زپیشم * بهر مکر و فسون خواند بخویشم *
* ولی هرگز برو نگشاده ام چشم * بخوان وصل او ننهاده ام چشم *
* که باشم من که با خلق کریمت * نهم پای خیانت در حریمت *
* بد آن بنده که چون مولی نه بیند * رود بر مسند مولی نشیند *
* زغربت داشتم در سینه داغی * گرفته از همه عالم فراغی *
* زلیخا قاصدی سویم فرستاد * برویم صد در اندیشه بگشاد *
* بافسون های شیرین از رهم برد * بهمراهی درین خلوت گهم برد *

* قضائي حاجتِ خود خواست از من * سكونِ عافيت برخاست از من *
* كريزان زو بسوئي در دويدم * بصد درماندكي اين جا رسيدم *
* كرفت اينك قفاي دامنم را * دريد از سوي پس پيراهنم را *
* سرا با وي جز اين كاري نبودست * برون زين كار و بازاري نبودست *
* كرت نبود قبول اين بيكناهي * بكن بسم الله اينك هرچه خواهي *
* زليخا چون شنيد اين ماجرا را * بپاكي ياد كرد اول خدا را *
* وزان پس خورد سوكند ان ديكر * بفرقِ شاه مصر و تاج و افسر *
* باقبالِ عزيز و عز و جاهش * كه دولت ساخت از خاصان شاهش *
* بلي چون افتد اندر دعوي بند * كواهِ بيكواهان چيست سوكند *
* كند سوكند بسيار آشكاره * دروغ انديشيِ سوكند خواره *
* پس از سوكند آب از ديدكان ريخت * كه يوسف از نخست اين فتنه انكيخت *
* چراغِ كذب را كافروزدش زن * بجز اشكِ دروغش نيست روغن *
از آن روغن چراغش چون فروزد * بيك ساعت جهاني را بسوزد *
* عزيز آن كريه و سوكند چون ديد * بساطِ راست بيني در نورديد *
* بسرهنكان اشارت كرد تا زود * زنند بر جان يوسف زخمه چون عود *

بزخم

* بزخم غم رگ جانش خراشد * زلوحش آیت راحت تراشد *
* بزندانش کند محبوس چندان * که گردد آشکارا سرّ پنهان *

* کشیدن سرهنگان یوسف عم را بجانب زندان و گواهي دادن *
* طفل سه ماهه بر پاکي و بیگناهي و گذاشتن یوسف عم را *

* چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ * بمحنت گاه زندان کرد آهنگ *
* به تنگ آمد دل یوسف ازین درد * نهان روئی دعا بر آسما نکرد *
* که اي دانا با سرار نهاني * ترا باشد مسلم راز داني *
* دروغ از راست پیش تست ممتاز * که داند جز تو کردن کشف این راز *
* زنور صدق چون دادي فروغم * منه تهمت بگفتار دروغم *
* گواهي بگذران بر دعوي من * که صدق من شود چون روز روشن *
* زشست همت کشور کشایش * چو آمد بر هدف تیر دعایش *
* دران مجمع زني خویش زلیخا * که بودي روز و شب پیش زلیخا *
* سه ماهه کودکي بر دوش خود داشت * چو جان بگرفته در آغوش خود داشت *
* چو سوسن بر زبان حرفي نرانده * زطومار بیان حرفي نخوانده *
* فغان زد کاي عزیز آهسته تر باش * زتعجیل عقوبت بر حذر باش *

* سزاوارِ عقوبت نیست یوسف * * بلطف و مرحمت اولیست یوسف *
* عزیز از گفتنِ کودک عجب ماند * سخن با او بقانونِ ادب راند *
* که ای ناشسته لب ز آلایشِ شیر * خدایت کرده تلقین حسن تقریر *
* بگو روشن که این آتش که افروخت * * کزانم پردهٔ عز و شرف سوخت *
* بگفتا من نیم نمّام و غماز * که گویم با کسی رازِ کسی باز *
* زغماز یست مشکِ چین سیه روی * * که از صد پرده بیرون می دهد بوی *
* به بین در تازه گل های بهاری * * که خندان و خوش اند از پرده داری *
* نیم غماز لیکن گر بدانی * بگویم با تو این رازِ نهانی *
* برو بر حال یوسف کن نظاره * * که پیراهن چه سانش گشته پاره *
* گر از پیش است در پیراهنش چاک * * زلیخا را بود دامن از آن پاک *
* ند ارد دعویِ یوسف فروغی * همی گوید برای خود دروغی *
* ور از پس چاک شد پیراهنِ او * * بود پاک از خیانت دامنِ او *
* دروغ ست آنچه می گوید زلیخا * * نه راهِ صدق می پوید زلیخا *
* عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد * * روان تفتیش حالِ پیرهن کرد *
* چو دید از پس دریده پیرهن را * ملامت کرد آن مکّاره زن را *

که د انستم

* گه دانستم که این کید از تو بودست * بزان آزاد این قید از تو بودست *
* چه کید است این که پیش آوردی آخر * چه بد بود این که با خود کردی آخر *
* ز راهِ ننگ و نامِ خویش گشتی * طلبکارِ غلامِ خویش گشتی *
* پسندیدی بخود این ناپسندی * وزان پس جرم خود بر وی فکندی *
* ز کیدِ زن دل مردان دو نیم ست * زنان را کیدها بس عظیم ست *
* عزیزان را کند کیدِ زنان خوار * بکیدِ زن بود دانا گرفتار *
* ز مکرِ زن کسی عاجز مبادا * زنِ مکاره خود هرگز مبادا *
* بروزین پس با ستغفار بنشین * ز خجلت روی در دیوار بنشین *
* بگریه کوم کن هنگامهٔ خویش * بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش *
* تو ای یوسف زبان زین راز در بند * بهر کس گفتنِ این راز مپسند *
* همین بس در سخن اچالاکی تو * که روشن گشت بر ما پاکی تو *
* قدم از راه غمازی بدر نه * که باشد پرده پوش از پرده در به *
* تحمل دلکش ست اما نچندان * نکو خوئی خوش ست اما نچندان *
* چو مرد از زن بخوش خوئی کشد بار * ز خوش خوئی ببد خوئی کشد کار *
* مکن بر کار زن چندان صبوری * که افتد رخنه در سدِّ غیوری *

### دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشادن

نسازد عشق را کنج سلامت * خوشا رسوائی و کوئی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد * وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق ست * ملامت صیقل زنگار عشق ست

ملامت های عشق از هر کرانه * بود کاهل تنان را تازیانه

چو باشد مرکب ره رو گران خیز * شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشکفت این گل راز * جهانی شد بطعنش بلبل آواز

زنان مصر ازان آگاه گشتند * ملامت را حوالت گاه گشتند

بهر نیک و بدش در پی فتادند * زبان سرزنش بر وی کشادند

که شد فارغ ز هر ننگی و نامی * دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفته * که دست از دین و دانش وا گرفته

عجب گمراهی پیش آمد او را * که رو در بندهٔ خویش آمد او را

عجب ترکان غلام از وی نه درست * زدم سازی و همرازیش درست

نه گاهی می کند در وی نگاهی * نه گامی می زند با وی براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز * بهر جا ایستد رفتن کند ساز

* بهر جا آن کشد برقع ز رخسار * زند این از مژه بر دیده مسمار *
* ز هر غم کو بگرید این بخندد * هر آن در کو کشاید این ببندد *
* هما نا پیش چشم او نیکو نیست * از آن رو خاطرش را میل او نیست *
* گر آن دلبر گهی با ما نشستی * ز ماد یگر کجا تنها نشستی *
* ره ناکامی ما کم گرفتی * بما هم کام دادی هم گرفتی *
* بمقبولی کسی را دسترس نیست * قبول خاطرانند ر دست کس نیست *
* بسا زیبا رخ و نیکو شمائل * که سویش طبع مردم نیست مائل *
* بسا لولی وش شیرین کرشمه * که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه *
* زلیخا چون شنید این داستان را * فضیحت خواست آن نا راستان را *
* روان فرمود جشنی ساز کردن * زنان مصر را آواز کردن *
* چه جشنی بزم گاهی خسروانه * هزارش ناز و نعمت در میانه *
* ز شیرینها ی رنگارنگ صافی * چو نور از عکس در ظلمت شگافی *
* بلورین جام ها لب ریز کردند * بماء الورد عطر آمیز کردند *
* ز زرین خوان زمینش مطرح خور * ز سیمین کاسها برجی پر اختر *
* بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان * طعامش قوت جسم و قوت جان *

* دران از خوردنیها هرچه خواهی * زمرغ آورده حاضر تا بماهی *
* پی حلواش داده نیکوان وام * زلب شکر ز دندان مغز بادام *
* ز تخته تخته حلواهای رنگین * بنائی قصر حسنش بود شیرین *
* برای فرش در صحن وی افکند * هزاران خشت از فالوده و قند *
* دهان تنگان بلبهای شکرخا * نداده در دهان لوزینه را جا *
* چو گشته کامجو لوزینه زانها * بحشوش نام رفته بر زبانها *
* زمیوه تازهای تر و نایاب * سبدها باغبان پرکرده از آب *
* نکرده هیچ نادر بین تصور * کزآب آید برون زانسان سبد پر *
* روان هرسو کنیزان و غلامان * بخدمت هم چو طاوسان خرامان *
* پریرویان مصری حلقه بستند * بمسندهای زرکش خوش نشستند *
* زهرخوان آنچه می بایست خوردند * زهرکار آنچه می شایست کردند *
* چو خوان برداشتند از پیش آنان * زلیخا شکرگویان مدح خوانان *
* نهاد از طبع حیلت ساز پرفن * ترنج و گزلکی در دست هر زن *
* بیک کف گزلکی در کار خود تیز * بدیگر کف ترنجی شادی انگیز *
* ترنجی رنگ او صفرای فاقع * پی صفرائیان درمان نافع *

بدیشان

* بدیشان گفت کای بس نازنینان * به بزم نیکوئی بالا نشینان *

* چرا دارید زینسان تلخ کامم * بطعن عشق عبرانی غلامم *

* اگر دیده بروی پرنور دارید * ببیدارش مرا معذور دارید *

* اجازت گر بود آرم برونش * بدین اندیشه کردم رهنمونش *

* همه گفتند کز هر گفت و گوئی * بجز وی نیست ما را آرزوئی *

* بفرما تا برون آید خرامان * کشد بر فرق ما از ناز دامان *

* که ما از جان و دل مشتاق اوئیم * رخش نادیده از عشاق اوئیم *

* ترنجی کز تو اکنون در کف ماست * پی صفرائیان داروی صفراست *

* بریدن بی رخش نیکو نیاید * نمی برد کسی تا او نیاید *

* زلیخا دایه را سویش فرستاد * که بگذر سوی من ای سرو آزاد *

* برون نه پا که در پائ تو افتیم * بپیش قد رعنائ تو افتیم *

* بود هم خانهٔ دل تکیه گاهت * بیا تا دیده گردد فرش راهت *

* بقول دایه یوسف در نیامد * چو گل زافسون او خوش بر نیامد *

* بپای خود زلیخا سوی او شد * در آن کاشانه هم زانوی او شد *

* بزاری گفت کای نور دو دیده * تمنائی دل محنت رسیده *

• ز خود کردی نخست امیدوارم * بنومیدی فتاد آخر قرارم •

• فتادم در زبانِ مردم از تو * شدم رسوا میانِ مردم از تو •

• گرفتم آنکه در چشمِ تو خوارم * بنزدیکِ تو بس بی اعتبارم •

• مده زین خواری و بی اعتباری • زخاتونان مصری شرمساری •

• دلِ ریشم نمک خوارِ لبِ تست * نمک ریزی بران کارِ لب تست •

• مده ره در وفاداریم شک را • نگه میدار حقِ این نمک را •

• شد از انفاس آن افسون گری گرم • دلِ یوسف به بیرون آمدن نرم •

• پی تزئین او چون باد برخاست • چو سرو از حلۀ سبزش بیاراست •

• فرو د آویخت گیسوئی معنبر • بپیشِ حله اش چون عنبرِ تر •

• تو پنداری که بود از مشک ماری • کشیده خویش را در سبزه زاری •

• میانش را که با مو همسری کرد • ز زرین منطقه زیور گری کرد •

• ز چندان گوهر و لعل گرانِ سنگ • عجب دارم که نامد آن میان تنگ •

• بسر تاجِ مرصع از جواهر • ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر •

• بپا نعلین از لعل و گهر پر • بر و بسته دوال از رشتۀ در •

• ردائی از قصب کرده حمائل • بهر تارش گره صد جان و صد دل •

کنیزان

کنیزان از پسِ زرکش عصابه • بدستش داد زرین آفتابه

یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام • بسانِ سایه او را کام برکام

بدانسان هرکه دیدش چابک وچست • نخست ازجان شیرین دست خود شست

نیارم پیش ازین گفتن که چون بود • که از هر وصف کاندیشم برون بود

زخلوت خانه آن گنجِ نهفته • برون آمد چو گلزارِ شکفته

زنانِ مصرکان گلزار دیدند • زگلزارش گلِ دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دستشان رفت • زمامِ اختیار از دستشان رفت

ززیبا شکلِ او حیران بماندند • زحیرت چون تنِ بی جان بماندند

چو هریک را دران دیدار دیدن • تمنا شد ترنجِ خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز • زدستِ خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انکشتان قلم کرد • بدل حرفِ وفایِ او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ارستیزد • زهربندش برون شنگرف ریزد

یکی آراست کف ازصفحهٔ سیم • کشیدش جدول ازسرخی چو تقویم

بهرجدول روانه میلی ازخون • زحدِ خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست • برآمد بانگ ازیشان کان بشر نیست

نچون آدم ز آب و گل سرشته ست * ز بالا آمده قدسی فرشته ست

زلیخا گفت هست این آن یگانه * کزو بیم سرزنش ها را نشانه

ملامت کز شما بر جان من بود * همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من خواندم او را * بوصل خویشتن من خواندم او را

ولی او سر بکارم در نیاورد * امید روزکارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من دگر پای * ازین پس کنج زندان سازمش جای

وصل کارش دران زندان بخواری * گزارد عمر در محنت گزاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد * دلش در نیک خوئی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام * که گیرد در قفص یک چند آرام

گروهی زان زنان کف بریده * ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند * ازان مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند * ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند * دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز * دلی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف * فتاده مرغ دل در دام یوسف

* جمالِ یوسف آمد خمی از می * بقدرِ خود نصیب هر کس از وی *
* یکی را بهرهٔ مخموری و مستی * یکی را رستن از پندار هستی *
* یکی را جان فشاندن بر جمالش * یکی را لال ماندن در خیالش *
* نباید جز بران بی بهره بخشود * کزان می بهره‌اش بی بهرگی بود *

* معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بعد از مشاهدهٔ *
* جمال یوسف علیه السلام و دلالت کردن یوسف علیه السلام را بر *
* انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی را بعذاب زندان *

* چو کالا را بود جوینده بسیار * فزون گردد بران میلِ خریدار *
* چو یک عاشق بود مفتون یاری * بود بر عشق عاشق را قراری *
* زند سر آتشِ سوداش از دل * چو بیند دیگری را در مقابل *
* چو شد احوال یوسف کشتگان لال * جمالِ یوسفی را شاهد حال *
* زلیخا را از آن سوزی دگر شد * بیوسف میل جانش بیشتر شد *
* بدیشان گفت یوسف را چو دیدید * ز تیغ مهر او کفها بریدید *
* اگر در عشق او معذوریم هست * بدارید از ملامت کوتهم دست *
* چو یاران از دریاری در آئید * درین کارم مددکاری نمائید *

* همه چنگ صحبت ساز کردند * نوائی معنی رمز آغاز کردند *
* که یوسف خسرو اقلیم جان ست * بران اقلیم حکم او روان ست *
* بدیدار ش گرا آهنگ باشد * که ند هد دل اگر خود سنگ باشد *
* غمش سرمایهٔ رنجوری تست * جمالش حجت معذوری تست *
* بزیر چرخ کس پیدا نگردد * که رویش بیند و شیدا نگردد *
* شدی عاشق ملامت نیست بر تو * وزین سودا غرامت نیست بر تو *
* فلک گرد جهان بسیار گردید * بدین شایستگی معشوق کم دید *
* دل سنگین بمهرت نرم بادش * وزین نامهربانی شرم بادش *
* وزان پس روسوئی یوسف نهادند * سخن را در نصیحت داد دادند *
* بدو گفتند کای سرو گرامی * در بده پیرهن در نیک نامی *
* درین بستان که گل با خار جفت ست * گلی بی خار چون تو کم شکفت ست *
* درین دریا که در چرخش صدفهاست * بتو این چار گوهر را شرفهاست *
* مکن پایه بلندی پایهٔ خویش * فرود آی اندکی از پایهٔ خویش *
* زلیخا خاک شد در راهت ای پاک * همی کش که گهی دامن برین خاک *
* چه کم گردد زتو ای پاک دامن * اگر که که کشی بر خاک دامن *

بدفع

* بدفع حاجتش حجت رها کن * ز تو چون حاجتی خواهد روا کن *
* به بی حاجت ترا گر حاجتی هست * مکش از حاجت حاجتوران دست *
* مکن چون داشت حق خدمتت گوش * حقوق خدمت وی را فراموش *
* نیاز او نگر وز حد مبر ناز * از آن ترسم که ای سرو سرافراز *
* که چون نبود ترا جز سرکشی کار * نیارد سرکشی جز ناخوشی بار *
* فرو شوید ز دل مهر جمالت * کند دست جفایش پایمالت *
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست * بخواهد دست را از سر کشد پوست
* چو از حد بگذرد سیل خطرمند * نهد مادر بزیر پای فرزند *
* دهد هر لحظه تهدید بزندان * که هست آرامگاه ناپسندان *
* چو گور ظلم جویان تیره و تنگ * گریزان زندگان از وی بفرسنگ *
* درو ضیق النفس هر زندهٔ را * نشیمن هر بهرکار زندهٔ را *
* درو نگشاده دست صنع استاد * نه راه روشنی نی منفذ باد *
* هوایش مایه بخش هر وبائی * زمینش کشت زار هر بلائی *
* درش بسته بقفل ناامیدی * ندیده غرهٔ صبحش سفیدی *
* سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر * متاع ساکنانش غل و زنجیر *

* همه بر سفرهٔ بی آب و نانی * نشسته سیر لیک از زندگانی *

* موکل سخت روئی چند بر وی * مجاور تلخ گوئی چند در وی *

* در ابر و چین پی آزار مردم * زهر چین صد گره در کار مردم *

* زده آتش بعالم خوی ایشان * سیاه از دود آتش روی ایشان *

* کجا شاید چنین محنت سرائی * که باشد جای چون تو دلربائی *

* خدا را بر وجود خود ببخشای * بروئی او در مقصود بکشای *

* قلم سان سر نهش بر خط تسلیم * بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم *

* اگر باشد ترا از روی ملالی * که چندانش نمی بینی جمالی *

* چو زو ایمن شوی دمساز ما باش * نهانی همدم و همراز ما باش *

* که ما هریک بخوبی بی نظیریم * سپهر حسن را ماه منیریم *

* چو بکشائیم لبهای شکر خا * زخجلت لب فروبندد زلیخا *

* چنین شیرین و شکر خا که مائیم * زلیخا را چه قدر آن جا که مائیم *

* چو یوسف گوش کرد افسون گریشان * پی کام زلیخا یاوریشان *

* گذشتن از ره دین و خرد نیز * نه تنها بهر وی از بهر خود نیز *

* پریشان شد زگفت و گوی ایشان * بگرداند رو از روی ایشان *

بحق

* بحق برداشت کف بهر مناجات * کای حاجت روائی اهل حاجات *

* پناهِ پردهٔ عصمت نشینان * انیسِ خلوت عزلت گزینان *

* چراغِ خلوت هر بی گزندی * حصارِ آفتِ هر ناپسندی *

* عجب درمانده ام در کار اینان * مرا زندان به از دیدار اینان *

* به از صد سال در زندان نشینم * که یکدم طلعتِ اینان به بینم *

* بنا محرم نظر دل را کند کور * ز دولتخانهٔ قرب افکند دور *

* نگر تو مکر این مکارگان را * زکوئی عقل و دین افتادگان را *

* که آمد تنگ از ایشان جای بر من * نگردانی ز من ای وای بر من *

* چو زندان خواست یوسف از خداوند * دعائی او بزندان ساختش بند *

* اگر بودی ز فضلش عافیت خواه * سوئی زندان قضا ننمودیش راه *

* برستی ز آفتِ آن ناپسندان * دلی فارغ ز محنتهای زندان *

* انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف ع م *

* بزندان و فرمان بردن زلیخا از عزیز مصر *

* چو از دستان آن بیرید ه دستان * همه از خود پرستی بت پرستان *

* دلِ یوسف نگشت از عصمتِ خویش * بسی از پیشتر شد عصمتش بیش *

* همه خفاش آن خورشید گشتند * ز نور قرب وی نومید گشتند *

* زلیخا را غمها را تیز کردند * بزندان بردن او تیز کردند *

* بدو گفتند کای مسکین مظلوم * نبوده مستحقی چون تو محروم *

* چو یوسف گر نباشد حور زادی * نیابی هرگز از وصلش مرادی *

* شدیم از بند کوئی سخت کشتی * زبان کردیم سوهان از درشتی *

* ولی سوهان نکیرد آهن او * نباشد غیر زور سختی فن او *

* چو کوره ساز زندان را بو گرم * بود زان کوره گردد آهنش نرم *

* چو گردد نرم ز آتش طبع فولاد * ازان چیزی تواند ساخت استاد *

* ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد * چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد *

* زلیخا را چو زان جادو زبانان * شد از زندان امید وصل جانان *

* برای راحت خود رنج او خواست * دران ویران مقامی کنج او خواست *

* چو نبود عشق عاشق را کمالی * نبیند جز مراد خود خیالی *

* طفیل خویش خواهد یار خود را * بکام خویش سازد کار خود را *

* ببوئی یک گل از بوستان معشوق * زند صد خار غم بر جان معشوق *

* زلیخا با عزیز آمیخت یکشب * ز دل این قصه بیرون ریخت یکشب *

* که کشتم زین پسر بدنام در مصر * شدم رسوای خاص و عام در مصر *

* درین قول اند مرد و زن موافق * که من بر روی زجانم کشته عاشق *

* درین هامون شکارِ تیر اویم * بخاک و خون طپان نخچیر اویم *

* بجانم تیر او چندان نشسته * که پیکان بر سرِ پیکان نشسته *

* سرِ یکمویم از عشقش تهی نیست * بعشقِ او ز خویشم آگهی نیست *

* دران فکرم که دفعِ این گمان را * سوی زندان فرستم این جوان را *

* بهر کویش بعجز و نامرادی * بگردانم منادی در منادی *

* که این باشد سزای آن بد اندیش * که انبازی کند با خواجهٔ خویش *

* نیندیشد زقهرِ جان خراشش * نهد پای تمنا بر فراشش *

* چو مردم قهر من با او ببینند * ازین ناخوش گمان یکسو نشینند *

* عزیز اندیشهٔ او را پسندید * زاستصواب او طبعش بخندید *

* بگفتا من تفکر پیشه کردم * درین معنی بسی اندیشه کردم *

* نچیدم گوهری به زانکه سفتی * نیامد بر دلم به زانکه گفتی *

* بدستِ تست اکنون اختیارش * ز راهِ خویش بنشان این غبارش *

* زلیخا از وی این رخصت چو بشنید * سوی یوسف عنانِ کید پیچید *

* کاي کام دل و مقصود جانم * بعالم جز تو مقصودي ندانم *
* عزيزم بر تو بالا دست کردست * سرت را زير حکمم پست کردست *
* اگر خواهم بزندان سازمت جاي * وگر خواهم بگردون سايمت پاي *
* بنه سر سرکشي تا چند با من * ترا خوش ناخوشي تا چند با من *
* قدم زن در مقام سازکاري * مرا از غم رهان خود را ز خواري *
* اگر کامم دهي کامت برآرم * باوج کبريا نامت برآرم *
* وگرني صد در محنت کشاده * پي زجر تو زندان ايستاده *
* برويم خرم و خندان نشيني * از آن بهتر که در زندان نشيني *
* زبان بکشاد يوسف در خطابش * بدادانسان که مي داني جوابش *
* زليخا از جواب او برآشفت * بسرهنگان بي فرهنگ خود گفت *
* که زرين افسرش از سر فکندند * خشن پشمينه اش در بر فکندند *
* ز آهن بند بر سيمش نهادند * بگردن طوق تسليمش نهادند *
* بسان عيسيش بر خر نشاندند * بهر کوئي ز مصر آن خر براندند *
* منادي گر منادي بر کشيده * که هر سرکش غلام شوخ ديده *
* که گيرد شيوهٔ بدخدمتي پيش * نهد پا بر فراش خواجهٔ خويش *

و بدلائي

* بود لائق که هم چون ناپسندان * بدین خواري برندش سوي زندان *
* ولي خلقي زهر سود رتماشا * همي کفتند حاشا ثم حاشا *
* کرین روئي نکوید کاري آید * وزین دل دار دل آزاري آید *
* فرشته ست این بصد نیکي سرشته * نیاید کار شیطان از فرشته *
* نکورومي کشد از خوي بد پاي * چه خوش کفت آن نکوروي ونکوراي *
* که هرکس در جهان نیکست رویش * بسي بهتر ز روئي اوست خویش *
بصورت هرکه زشت آمد سرشتش * بدست از روي زشتش خوي زشتش
* چنان کز زشت نیکوئي نیاید * ز نیکو نیز بد خوئي نیاید *
* بدین سان تا بزندانش ببردند * بعیاران زندانش سپردند *
* چو آندل زنده در زندان درآمد * بچشمِ مرده کوئي جان درآمد *
* دران محنت سرا افتاد جوشي * برآمد ز آن کرفتاران خروشي *
* شدند از مقدمِ آنشاه خوبان * همه زنجیریان زنجیرکوبان *
* بپا شد بندشان قیدِ ارادت * بکردن غلشان طوقِ سعادت *
* بشادي شد بدل اندوه ایشان * کم ازکاهي غمِ چون کوه ایشان *
* بلي هرجا رهد حور رامرشتي * اکر دوزخ بود کردد بهشتي *

* بهر جا يار گل رخسار باشد * اگر گلخن بود گلزار باشد *

* چو در زندان گرفت آن سرو آرام * بزندانبان زليخا داد پيغام *

* كزين پس محنتش مپسند بودل * زگردن غل زپايش بند بگسل *

* تن سيمينش از پشمين مفرساي * بزركش حله سروش را بياراي *

* بشو از فرق او گرد نژندي * زتاج حشمتش ده سربلندي *

* يكي خانه براي او جدا كن * جدا از ديگران آنجاش جا كن *

* معطر دار ديوار ودرش را * منوّر ساز طاق ومنظرش را *

* زمينش را زسندس مفرش انداز * زاستبرق بساط زركش انداز *

* دران خانه چو منزل ساخت يوسف * بساط خرمي افراخت يوسف *

* رخ آورد انچنان كش بود عادت * دران منزل بمحراب عبادت *

* چو مردان در مقام صبر بنشست * بشكر آنكه از كيد زنان رست *

* نيفتد در جهان كس را بلائي * كه نايد زان بلا بوئي عطائي *

* اسيري كز بلا باشد هراسان * كند بوي عطا دشوارش آسان *

* گفتار اندر پشيمان شدن زليخا از فرستادن يوسف ع م *

* بجانب زندان وفرياد وزاري كردن از مفارقت وي *

٭ درین فیروزه کاخ دیو بنیاد ٭ عجب غافل نهادست آدمی زاد ٭

٭ نباشد ذات او نعمت شناسی ٭ نداند طبع او جز ناسپاسی ٭

٭ بنعمت گرچه عمری بگذراند ٭ نداند قدر او تا در نماند ٭

٭ بسا عاشق که بر هجران دلیرست ٭ بدان پندار کز معشوق سیرست ٭

٭ فلک چون آتش هجران فروزد ٭ چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد ٭

٭ چو زندان بر گرفتاران زندان ٭ گلستان شد از آن گلبرگ خندان ٭

٭ زلیخا کش از آن سرو یگانه ٭ به از خرم گلستان بود خانه ٭

٭ چو آن سرو از گلستانش بدر شد ٭ گلستانش ز زندان تیره‌تر شد ٭

٭ بتنگ آمد در آن زندان دل او ٭ یکی صد شد ز هجران مشکل او ٭

٭ چه مشکل زان بتر بر عاشق زار ٭ که بی دلدار بیند جای دلدار ٭

٭ چو آسایش در آن گلزار ماند ٭ گزو گل رخت بندد خار ماند ٭

٭ سنان خار در گلزار بی گل ٭ بود خاصه پی آزار بلبل ٭

٭ چو خالی دید از آن گل گلشن خویش ٭ چو غنچه چاک زد پیراهن خویش ٭

٭ ز غم چون پر بر آید جان غمناک ٭ چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک ٭

٭ دری بر سینهٔ خود می گشاید ٭ که غم بیرون رود شادی درآید ٭

بناخن هم چو گل رخسار میکند * چو سنبل موی عنبر بار میکند

* چو بود ش روی و موی از جان نشانی * ز هجر یار خود میکند جانی *

* ز دست دل بسینه سنک میکوفت * بقصد صلح طبل جنک میکوفت *

* اکرچه بود شاه خیل خوبی * شکست آمد بروزان طبل کوبی *

* بفرق سر بپنچه خاک می بیخت * سرشک از دیده غمناک می ریخت *

* ز خاک و آب میکرد این چنین کل * که بند د رخنهای هجر بر دل *

* ولی رخنه که هجران در دل افکند * بدین یک مشت کل مشکل شود بند *

* بدندان لعل چون عناب میخست * بقصد دُر عقیق ناب می جست *

* مگر می خواست تا بنشاند آن خون * که از جوش دلش میریخت بیرون *

* رخ کلکون خود می ساخت نیلی * چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی *

* که سرخی در خور آمد خرمی را * نشاید جز کبودی ماتمی را *

* ز خون دل رقم بر روهمی زد * بحسرت دست بر زانو همی زد *

که این کاری که من کردم که کرد ست * چنین زهری که من خوردم که خورد ست

* درین محنت سرای عشق پیشه * نزد چون من بپای خویش تیشه *

* بدست خویش چشم خویش کندم * ز کوری خویش را در چه فکندم *

ز غم کوهی به پشت خویش بستم • به زیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد ازین چند روزگاری • که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت • ز دست خویش دادم دامنش مفت

بمانم از دل آوارهٔ خویش • نمی‌دانم چه سازم چارهٔ خویش

بدین سان نوحهٔ جانسوز میکرد • شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی کز آن بوئی شنیدی • ببوئی آن ز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او • که روزی سوده بود بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی • بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر گریبانش نهادی • بصد حسرت زهش را بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردن است این • چه گفتم رشتهٔ جان من است این

گهی در آستینش دست بودی • ز بخت آن دست برد خود شمردی

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم • بیاد ساعدش کردی پر از سیم

گهی کردی بدان دامنش جای • که روزی سوده رو بر پشت آن پای

نمودی با امید پای بوسی • بدامن بوسی آن چاپلوسی

چو دور از فرق دیدی افسرش را • فشاندی گرد لعل و گوهرش را

* که این هم سایهٔ آن فرق بودست * جهانی بر زمینش فرق سودست *

* کمر را کز میانش یاد دادی * چو دیدی بند کی زاد دادی *

* بیاد آهوئی صید افکن خویش * کمندش ساختی در گردن خویش *

* چو زرکش حله اش از هم کشادی * ز گریه دیدهٔ پرنم کشادی *

* بشستی دامن از اشک نیازش * ز اشک لعل خود بستی طرازش *

* چو نعلینش بجائی جفت دیدی * ازان بوسی بجانی مفت دیدی *

* تا آن جفتش شدن در دل گذشتی * ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی *

* نهادی بند بر دل از دو والش * ز خون دیده دادی رنگ آتش *

* بدین سان هردمش از نو غمی بود * ز هر چیزی جدا در ماتمی بود *

* چو قدر نعمت دیدار بشناخت * بداغ دوری از دیدار بگداخت *

* پشیمان شد ولی سودی نبودش * بغیر از صبر بهبودی نبودش *

* ولی صبر از چنان رو چون توان کرد * کی از دل مهر او بیرون توان کرد *

* هلاک عاشق از جانان جدائیست * بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست *

* چو افتد عقد صحبت درمیانه * بود فرقت عذاب بیکرانه *

* وگر پیوند صحبت درمیان نیست * جدائی ناخوش است اما چنان نیست *

* بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد * بتنگی چون نشد میل بدی کرد *

* سر خود بر در و دیوار می زد * بسینه خنجر خون خوار می زد *

* ببام قصر می شد پاسبان وار * که زان جا افکند خود را نگونسار *

* طناب از گیسوئی شبرنگ می ساخت * بدان راه نفس را تنگ می ساخت *

* خلاصی از جفائی دهر می جست * ز شربت دار جام زهر می جست *

زهر چیزی که پس یا پیش میخواست * همه اسباب مرگ خویش میخواست *

* همی بوسید دایه دست و پایش * همی گفت از ضمیر جان دعایش *

* که از جانان مرتب باد کامت * ز لعل او لبالب باد جامت *

* رعایت آن چنان باد از جدائی * که هرگز نایدت یاد جدائی *

* زمانی با خود آی این بی خودی چند * خردمندی کزین نابخردی چند *

* دل ما را ز غم خون می کنی تو * که کردست این که اکنون می کنی تو *

* ز من بشنو که هستم پیر این کار * شکیبائی شود تدبیر این کار *

* ز بی صبری فتادی در تب و تاب * برین آتش بریز از جوی صبر آب *

* چو گیرد صرصر محنت وزیدن * نباید هم چو کاه از جا پریدن *

* به آن باشد که در دامن کشی پای * بسان کوه باشی پای برجای *

* صبوري مايهٔ فيروزي آمد * صبوري پايهٔ بهروزي آمد *

* صبوري ميوهٔ اميد آرد * صبوري دولت جاويد آرد *

* بصبر اندر صدف باران شود دُر * بصبر از لعل و گوهر كان شود پر *

* بصبر از دانه آيد خوشه بيرون * ز خوشه ره روان را توشه بيرون *

* بصبر اندر رحم يك قطرهٔ آب * شود نه ماه را ماهِ جهان تاب *

* زليخا با دل وجان رميده * شد از گفتار دايه آرميده *

* گريباني دريده تا بدامن * گرفت از صبر گوشي پا بدامن *

* ولي صبري كه گيرد عاشقش پيش * بقولِ ناصحانِ مصلحت كيش *

* چو گردد ناصح از گفتار خاموش * كند آن حرف را عاشق فراموش *

* بي تاب شدن زليخا در مفارقت يوسف ع و در شب

همراه دايه بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وي كردن

* چو در زندانِ مغرب يوسفِ مهر * نهان گرد از زليخائي فلك چهر *

* زليخائي فلك را چهره شد گم * ز مهر يوسف اندر اشك انجم *

* زليخا را غم يوسف چنان كرد * كه از اشكِ شفق گون خون فشان كرد *

* شفق را شد ز اشكِ او جگر خون * وزان شد دامنِ گردون جگر گون *

بگريه

* بگریه نالهٔ جانسوز برداشت * همان آه و فغانِ روز برداشت *
* چو رواند ز شب آرد روز عاشق * بشب گردد فزونتر سوز عاشق *
* زهجران تیره باشد روزگارش * فزاید تیرگی شب های تارش *
* زغم روزش بود روز سیاهی * شبش گردد سیاهی در سیاهی *
* شب آبستن بود آندم که آید * برائی عاشقان اندوه زاید *
* چو آید از مشیمه بچه بیرون * بجائی شیر از دل ها مکد خون *
* ازان مادر که برخوردار باشد * کزین سان بچه اش خونخوار باشد *
* زلیخا را چو از بی صبری خویش * بدین خونخوارگی آمد شبی پیش *
* ز دلبر دور و از دیدار مهجور * شبش بی ماه مانده خانه بی نور *
* چو نبود روی جانان پرتو افکن * بصد مشعل نگردد خانه روشن *
* ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت * ز دیده خون همی بارید و می گفت *
* ندانم حال یوسف چیست امشب * کفیلِ خدمتِ او کیست امشب *
* که گسترده تهِ پا بسترش را * که کرده راست بر بالین سرش را *
* چراغ افروز بالینش که بودست * کفِ راحت ببالینش که سودست *
* که بگشاده کمربند از میانش * که بوده وقت خواب افسانه خوانش *

*هوائی آن مقامش ساخت یا نی ** چو مرغ آن دلارامش ساخت یا نی *

*گل او همچنان سیراب خود هست ** مسلسل سنبلش بر تاب خود هست *

* نه برده آن هوا آب گلش را * پژولیده نکرده سنبلش را *

* دلش چون غنچه در تنگی فتاده ** ویا چون گل بشادی لب کشاده *

*همی گفت این چنین در هر لباسی ** غم خود تا ز شب بگذشت پاسی *

*ازان پس طاقت و تابی نماندش * بدل از جوی صبر آبی نماندش *

* ز شوقش در دل افتاد آتش تیز * بدایه دیده پرخون گفت برخیز *

* که یکدم جانب زندان گرائیم * بآن محنت سرا پنهان درآئیم *

* نهان در گوشهٔ زندان نشینیم * مه زندانی خود را به بینیم *

*چو زندان جای زانسان گلعذاریست ** نه زندان بلکه خرم نوبهاریست *

* دل هر عاشق از بستان کشاید * مرا این غنچه در زندان کشاید *

* روان شد همچو سرو نازد ایه * فتان خیزان بدنبالش چو سایه *

* بزندان چون رسید آنماه شب گرد ** نهانی میر زندان را طلب کرد *

* اشارت کرد تا بکشا دره را * نمود از دور آن تابنده مه را *

* بدیدش بر سر سجاده از دور * چو خورشید درخشان غرق در نور *

گهی چون

* کهی چون شمع بر پا ایستاده * ز روخ زند انیان را نور داده *
* کهی خم کرد قامت چون مه نو * فکنده بر بساط از چهره پرتو *
* کهی سر بر زمین از عذر تقصیر * چو شاخ تازه کل از باد شبکیر *
* کهی طرح تواضع در فکنده * نشسته چون بنفشه سر فکنده *
* ز خود دور و بوی نزدیک بنشست * ولی در کوشهٔ تاریک بنشست *
* ز جان زاری و از دل ناله میکرد * ز نرکس یاسمین را لاله می کرد *
* بلولو لعل لب را می خراشید * ز نخل تر رطب را می تراشید *
* ز چشم خون فشان و اشک کلکون * همی داد از درون این راز بیرون *
* کای چشم و چراغ نازنینان * مراد خاطر اندوه کینان *
* بجانم آتشی افروخت عشقت * سراپای وجودم سوخت عشقت *
* نزد بر آتشم وصل تو آبی * بآبی از دلم ننشاند تابی *
* به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک * همی بینم ترا زین ظلم بی باک *
* نداری رحم بر مظلومی من * زهی مظلومی و محرومی من *
* ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد * مرا ای کاشکی مادر نمی زاد *
* و کر می زاد مادر کاش دایه * بفرق من نمی افکند سایه *

* زشیرِ تاب کم می داد بهرم * بشیر از قهر می آمیخت زهرم *
* زلیخا خود بدین سان در سخن بود * ولی یوسف بحالِ خویشتن بود *
* سرِ موئی بد و حاضر نمی شد * و گر می شد اثر ظاهر نمی شد *
* چو شب بگذشت همچون صبح خیزان * زلیخائی فلک شد اشک ریزان *
* غریوِ کوس سلطانی بر آمد * موذن در سحر خوانی بر آمد *
* دمِ سگ حلقه بر حلقوم او بست * دمش را از فغانِ شب فرو بست *
* خروس از خواب خوش شد گردن افراز * چو نائی ساز کرده تیز آواز *
* زلیخا دامن اندر چید و برگشت * بخدمت آستان بوسید و برگشت *
* بزندان تا مهش خلوت نشین بود * شد آمد سوی زندانش چنین بود *
* غذائی جان او شد آن تک و پوی * نبودش جز بدان آمد شدن روی *
* نگردی کس به بستان میل چندان * که بود آن خسته دل را میل زندان *
* بلی آنرا که زندانیست یارش * بجز زندان کجا باشد قرارش *

* رفتن زلیخا در روز ببام قصر خود و از انجا نظاره کردن بام
* زندان را و در مفارقت یوسف عم ناله و زاری بر داشتن *

* شب آمد عاشقانرا پردهٔ راز * شب آمد بیدلانرا قصه پرداز *

توان بس کار در شبگیر کردن * که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید * نه غم دل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش * صد اندوه جگرسوز آمدش پیش

نروئی آنکه در زندان کند روی * نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی * نهادی بر کف محرم کنیزی

رسادی بزندان سوی یوسف * که تا دیدی بجایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز * بدان صد عشقبازی کردی آغاز

کهی رو بر کف پایش نهادی * کهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمیست کان رخسار دیدست * که این پائیست کانجاها رسیدست

اگر چشمش نیارم بوسه دادن * و یا رو بر کف پایش نهادن

ببوسم بارها آن چشم که گاهی * کند در روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری * که وقتی می کند سویش گذاری

به پرسیدی ازان پس حال او را * جمال روی فرّخ فال او را

که رویش را نفرسوده گزندی * بکار او نیفتاده دست بندی

گلش را زان هوا پژمردگی نیست * تنش را زان زمین آزردگی نیست

* ز نعمتها که بُردی خوردیانی * ازین دلداده یاد آوردیانی *

* پس از پرسش نمودنهای بسیار * ز جا برخاستی با چشمِ خونبار *

* ببامِ کاخ در یک غرفه بودش * کز انجا بام زندان می‌نمودش *

* دران غرفه شدی تنها نشستی * درِ غرفه بروی خویش بستی *

* بدیده در رهِ کان لعل سفتی * سوی زندان نظر کردی و گفتی *

* کیم تا روی گلفامش ببینم * بس این کز بام خود بامش ببینم *

* نیم شایستهٔ دیدار دیدن * خوشم با آن در و دیوار دیدن *

* بهر جا ماه من منزل نشین ست * نه زندان روضهٔ خلدِ برین ست *

* ز دولت سقف او سرمایه دارد * که خورشیدِ چنان در سایه دارد *

* مرا دیوارش از غم پشت بشکست * که پشت آن مه برو بنهاد و بنشست *

* سعادت سر فراز آید از ان در * که سروِ من فرو آرد بدان سر *

* چه دولتمند باشد آستانی * که بوسد پای آنسان دلستانی *

* خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره * تنم چون ذره گردد پاره پاره *

* در افتم سرنگون از روزنِ او * به پیشِ آفتاب روشنِ او *

* هزاران رشک دارم بر زمینی * که بخرامد بدانسان نازنینی *

شود

* شود از گرد دامانش معطر * زموئي عنبر افسانش معنبر *
* سخن کوتاه تا شب کارش این بود * گرفتاریش آن گفتارش این بود *
* درین گفتار جانش برلب آمد * درین اندوه روزش تا شب آمد *
* چو آمد شب دگر شد حیله اندیش * که گیرد پیشه آئین شب خویش *
* شبش آن بود روز این تا بدان روز * که زندان بود جائی آن دل افروز *
* [illegible] زدل آن شدن را چاره کردی * بروز از غرفه اش نظاره کردی *
* [illegible]دمي هیچ که خالي ازین کار * گهي دیوار دیدي گاه دیدار *
* چنان یوسف بخاطر خانه کردش * که از جان وجهان بیگانه کردش *
* زبس دریاد او گم کرد خود را * بشست از لوح خاطر نیک وبد را *
* کنیزان گرچه مي دادندش آواز * نمي آمد بحال خویشتن باز *
* به گفتي با کنیزان گاه وبیگاه * که من هرگز نباشم از خود آگاه *
* به گفتار از من آگاهي مجوئید * به جنبانیدم اول پس بگوئید *
* زجنبانیدن اول باخود آیم * وزان پس گوش بشنیدن گشایم *
* دل من هست با زندانی من * ازان هست این همه حیرانی من *
* بخاطر هر کرا آن ماه باشد * کجا از دیگری آگاه باشد *

*بگشت از حال خود روزی مزاجش * بزخم نشتر افتاد احتیاجش *

*زخونش بر زمین در دیدهٔ کس * نیامد غیر یوسف یوسف و بس *

*بکلک نشتر استاد سبک دست * بلوح خاک نقش این حرف را بست *

*چنان از دوست پر بودش رگ و پوست * که بیرون نامدش از پوست جز دوست *

*خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش * نسیم آشنایی یابد از خویش *

*کند در دل چنان جا دلبری را * که گنجائی نماند دیگری را *

*درآید همچو جانش در رگ و پی * نه بیند یک سر مو خالی از وی *

*نه بوئی باشدش از خود نه رنگی * نه صلحی ماندش با کس نه جنگی *

*نه دل در تاج و تخت در تخت بندد * ز کوی آرزو و هوس ها رخت بندد *

*اگر گوید سخن با یار گوید * وگر جوید مراد از یار جوید *

*نیارد خویشتن را در شماری * نگیرد پیش غیر از عشق کاری *

*رخ افلد ز پختگی آرد زخامی * زبود خود برون آید تمامی *

*تو هم جامی ز بود خود برون آی * بدولت خانهٔ سرمد درون آی *

*چو دانم راه دولت خانه دانی * نه از دولت بود چندین گرانی *

*ازین جا هر گران جانان قدم نه * قدم در دولت آباد عدم نه *

نهودی

* نبودی هم زبانی زان نبودت * مباش امروز کان هم نیست سودت *
* مجو اندر خودی بهبود خود را * کزین سودا نیابی سود خود را *

* در شرح احسانات یوسف عم با زندانیان و تعبیر گفتن خواب *
* و وصیت کردن هریک را از ایشان که وی را پیش پادشاه یاد کنند *

* زمادر هر که دولتمند زاید * فروغ دولتش ظلمت زداید *
* بخارستان رود گلزار گردد * گل از وی نافهٔ تاتار گردد *
* چو ابر ار بکذرد بر تشنه کشتی * شود از مقدمش خرّم بهشتی *
* چو باد از در رود در تازه باغی * فروزد از رخ هر گل چراغی *
* بزندان کر درآید خرم و شاد * کند زندانیان را از غم آزاد *
* چو زندان بر گرفتاران زندان * گلستان شد از آن گلبرک خندان *
* همه از مقدم او شاد گشتند * زبند درد و رنج آزاد گشتند *
* بکردن غل شان شد طوق اقبال * بپا زنجیرشان فرخنده خلخال *
* اگر زندانی بیمار گشتی * اسیر محنت و تیمار گشتی *
* کمر بستی پی بیمار داریش * خلاصی دادی از تیمار خواریش *
* وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ * سوی تدبیر کارش کردی آهنگ *

*گشاده روشدی او را رضا جوی * ز تنگی در گشاد آورد بش روی *
*وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ * ز ناداری نمودی غرّه اش سلخ *
*ز زرداران کلیدِ زر گرفتی * ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی *
*وگر خوابی بدیدی نیکبختی * بگردابِ خیال افتاده رختی *
*شنیدی از لبش تعبیر آن خواب * به خشکی آمدی رختش زگرداب *
*دو کس از محرمانِ شاه آن بوم * ز خلوتگاه قربش مانده محروم *
*بزندان همدمش بودند و همراز * دران ماتم کده با وی هم آواز *
*بیک شب هریکی دیدند خوابی * کزان در جان شان افتاده تابی *
*یکی را مژده ده خواب از نجاتش * یکی را مخبر از قطعِ حیاتش *
*ولی تعبیر آن زایشان نهان بود * وزان بر جان شان بار گران بود *
*به یوسف خوابهائی خویش گفتند * جوابِ خوابهائی خود شنفتند *
یکی را کو شمال از دار دادند * یکی را بر درِ شه بار دادند *
*جوانمردی که سوئی شاه میرفت * به مسندگاهِ عز و جاه میرفت *
*چو روسوئی شهِ مسند نشین کرد * بوی یوسف وصیت این چنین کرد *
*که چون در صحبتِ شه بار یابی * به پیشش فرصتِ گفتار یابی *

مرادر

*مرا در صحبتش یاد آوری زود * کز آن یاد آوری وافر بری سود*

*بکوئی هست در زندان غریبی * زعدلِ شاه دوران بی نصیبی*

*چنینش بی گنه مپسند رنجور * که هست این از طریقِ معدلت دور*

*چو خوردآن بهره مند از دولتِ جاه * می از قرا بهٔ قربِ شهنشاه*

*چنان رفت آن وصیت از خیالش * که برخاطر نیامد چند سالش*

*نهالِ وعده اش نا یوسی آورد * بزندانِ بلا محبوسی آورد*

*بلی آنرا که ایزد بر گزیند * بصدرِ عزّ معشوقی نشیند*

*رهِ اسباب بر رویش ببندد * رهین این و آنش کم پسندد*

*نتابد جز بسوئی خود روی اورا * ز هر کس بگسلاند خوی اورا*

*بدستِ غیر تاراجش نخواهد * بغیر از خویش محتاجش نخواهد*

*نخواهد دست او در دامنِ کس * اسیرِ دامِ خویشش خواهد و بس*

*طلب کردن پادشاه مصر یوسف ع م را برای تعبیر خواب خود

وتعلل کردن وی از آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود*

*بسا قفلی که ناپیدا کلید ست * بروی راهِ گشایش ناپدید ست*

*بود چون کار دانا پیچ در پیچ * به پیشش کوششِ فکر و خرد هیچ*

* زناکه دست صنعی در میان نه ** به فتحش هیچ صانع را گمان نه *

* پدید آید زغیب آنرا کشادی ** ودیعت در کشادش هر مرادی *

* چو یوسف دل زحیلتهای خود کند ** برید از رشتهٔ تدبیر پیوند *

* بجز ایزد نماند او را پناهی ** که باشد در نوائب تکیه گاهی *

* زپند از خودی و بیخردی رست ** گرفتش فیض فضل ایزدی دست *

* شبی سلطان مصر آن شاه بیدار ** بخوابش هفت گاو آمد پدیدار *

* همه بسیار خوب و سخت فربه ** بخوبی و خوشی از یکدگر به *

* وزان پس هفت دیگر در برابر ** پدید آمد سراسر خشک ولاغر *

* دران هفت نخستین روی کردند ** بسان سبزه آنرا پاک خوردند *

* بدینسان سبز وخرم هفت خوشه ** که دل زان قوت بردی روح توشه *

* بر آمد از عقب هفت دگر خشک ** بران پیچید وکردش سربسر خشک *

* چو سلطان بامداد از خواب برخاست ** زهر بیدار دل تعبیر آن خواست *

همه گفتند کاین خواب محالست ** فراهم کردهٔ وهم و خیال

* بحکم عقل تعبیری ندارد ** بجز اعراض تدبیری ندارد

* جوانمردی که از یوسف خبر داشت ** زروی کار یوسف پرده برداشت *

که د

* که در زندان همایون فر جوانیست * که در حل دقایق خرده دانیست *

* بود بیدار در تعبیر هر خواب * دلش از غوص این دریا گهریاب *

* اگر گوئی برو بگشایم این راز * وزو تعبیر خوابت آورم باز *

* بگفتا اذن خواهی چیست از من * چه بهتر کور را از چشم روشن *

* مرا چشم خرد زان لحظه کورست * که از دانستن این راز دورست *

* روان شد جانب زندان جوانمرد * به یوسف حال خواب شه بیان کرد *

* بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند * باوصاف خودش وصّاف حالند *

* چو باشد خوشه سبز و گاو فربه * بود از خوبی سالت خبرده *

* چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر * بود از سال تنگت قصه آور *

* نخستین سالهای هفتگانه * بود باران و آب و کشت و دانه *

* همه عالم ز نعمت پر برآید * وزان پس هفت سال دیگر آید *

* که نعمتهای پیشین خورده گردد * ز تنگی جان خلق آزرده گردد *

[illegible] زآسمان ابر عطائی * نروید از زمین شاخی گیائی *

[illegible]ت مالداران دست دارند * ز تنگی تنگدستان جان سپارند *

* چنان نان کم شود بر خوان دوران * که گوید آدمی نان و دهد جان *

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت * حریف بزم شاه داد گر گشت *
* حل یش یوسف و تعبیرا و گفت * لب شاه از دمش چون غنچه بشکفت *
* بگفتا خیز و یوسف را بیاور * کز و به کرد دم این نکته باور *
* سخن گز دوست آری شکرست آن * ولی گر خود بگوید بهترست آن *
* چو از دلبر سخن شاید شنیدن * چرا از هر دهن باید شنیدن *
* دگر باره بزندان شد روانه * ببرد این مزده سوئی آن یگانه *
* کای سرو ریاض قدس بخرام * سوئی بستان سرائی شاه ز کام *
* خرامان شو بدین روی دلارا * بیارا زین گل آن بستان سرارا *
* بگفتا من چه آیم سوی شاهی * که چون من بیکسی را بیگناهی *
* بزندان سالها محبوس کردست * ز آثار کرم مایوس کردست *
* اگر خواهد که من بیرون نهم پای * از ین غم خانه گو اول بفرمای *
* که آنانی که چون رویم بدیدند * زحیرت در رخم کفها بریدند *
* بیکجا چون ثریا باهم آیند * نقاب از روی کار من کشایند *
* که جرم من چه بود از من چه دیدند * چرا رختم سوئی زندان کشیدند *
* بود کاین سر شود بر شاه روشن * که پاکست از خیانت دامن من *

مرا پیشه

* مرا پیشه گناه اندیشگي نیست * در اندیشه خیانت پیشگي نیست *

* در آنخانه خیانت نامد از من * بجز صدق و امانت نامد از من *

* مرا گر به زنم نقبِ خزائن * که باشم در فراشِ خواجه خائن *

* جوانمرد این سخن چون گفت با شاه * زنانِ مصر را کردند آگاه *

* به پیشِ شاه یکسر جمع گشتند * همه پروانهٔ آن شمع گشتند *

* چو ره کردند در بزمِ شه آن جمع * زبانِ آتشین بگشاد چون شمع *

* کز آن شمعِ حریمِ جان چه دیدند * که بر وي تیغ بدنامي کشیدند *

* ز رویش در بهار و باغ بودند * چرا ره سوي زندانش نمودند *

* بتي کازار باشد بر تنش گل * کي از دانا سزد بر گردنش غل *

* گلي کش نیست تابِ بادِ شبگیر * بپایش چون نهد جز آب زنجیر *

* زنان گفتند کاي شاهِ جوان بخت * بتو فرخنده هم تاج و هم تخت *

* ز یوسف ما بجز پاکي ندیدیم * بجز عز و شرفناکي ندیدیم *

* نباشد در صدف گوهر چنان پاک * که بود از تهمت آن جانِ جهان پاک *

* زلیخا نیز بود آنجا نشسته * زبان از عذر و جان از کید رسته *

* ز دستانهاي پنهان زیر پرده * ریاضتهاي عشقش پاک کرده *

فروغ راستیش از جان علم زد * چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق * برآمد زو صدای حصحص الحق

که گفتا نیست یوسف را گناهی * منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم * چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد * در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد و غایت * بحالش کرد حال من سرایت

جفائی کو رسید او را ز جافی * کنون واجب بود او را تلافی

هر احسان کاید از شاه نکوکار * بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید * چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند * بدین خرم سرا بستانش آرند

ز باغ لطف کامر کیبخت خندان * گل خندان به بستان به که زندان

به ملک جان بود شاه نکوبخت * مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن

و وفات کردن عزیز و آشفته شدن زلیخا به تنهائی و

درین دیر کهن رسمیست دیرین * که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد

*خورده نه ماه طفلي در رحم خون * که آید با رخي چون ماه بیرون*
*بسا سختي که بیند لعل در سنگ * که خورشید درخشانش دهد رنگ*
*شب یوسف چو بگذشت از درازي * طلوع صبح گردش کارسازي*
*چو شد کوه گران برجانش اندوه * برآمد آفتابش از پس کوه*
*پي تعظیم و اکرام وي از شاه * خطاب آمد بنزدیکان درگاه*
*کز ایوان شه خورشید اورنگ * به میداني زهر جانب دو فرسنگ*
*دورویه تا بزندان ایستادند * تجملهاي خود را عرضه دادند*
*چه از زرین کمر سرکش غلامان * همه در خلعت زرکش خرامان*
*چه از چابک سواران سپاهي * بتازي مرکبان باهم مباهي*
*چه از خورشید پیکر خوش نوایان * بعبراني و سریاني سرایان*
*سران مصر بیرون از شماره * نثار آوردوان از هر کناره*
*تهي دستان با میل نثاري * گشاده هر طرف جیب وکناري*
*چو یوسف شد سوي خسرو روانه * بخلعتهاي خاص خسروانه*
*فراز مرکبي از پاي تا فرق * تو گوئي گشته در زر و گهر غرق*
*بهر جائي طبقها مشک و عنبر * بهر جا بدرهائي زر و گوهر*

* براهِ مرکبِ او میفشانند * کدا را از کدائی می رهانند *
* چو آمد بارکاهِ شه پدیدار * فرود آمد ز رخشِ تیز رفتار *
* خز و اطلس بپا انداختندش * بپا انداز فرق انداختندش *
* ببالائی خز و اکسون همی رفت * بر اطلس چون مهِ کردون همی رفت *
* ز قربِ مقدمش چون شه خبر یافت * باستقبال او چون بخت بشتافت *
* کشیدش در کنارِ خویشتن تنک * چو سروِ کلرخ و شمشاد کلرنک *
* به پهلوئی خودش بر تخت بنشاند * به پرسشهای خوش با وی سخن راند *
* نخست از خواب خود پرسید تعبیر * در آمد لعل نوشینش به تقریر *
* وزان پس کردش از هر سو سوالی * به پرسیدش ز هر کاری وحالی *
* جوابِ دلکش و مطبوع کفتش * چنان کامد از ان کفتن شکفتش *
* در آخر کفت این خوابی که دیدم * ز تو تعبیرِ آن روشن شنیدم *
* چسان تدبیر این کردن توانم * غمِ خلقِ جهان خوردن توانم *
* بکفتا باید ایام فراخی * که ابر و یم نیفتد در تراخی *
* منادی کردن اندر هر دیاری * که نبود خلق را جز کشت کاری *
* بناخن سنک خارا تراشند * ز چهره خون فشانان دانه پاشند *

جوا

*چو از دانه شود آگنده خوشه * نهندش هم چنان از بهر توشه *

*سنانها خوشه را زان رسته از بن * که باشد بر رخ خصمان سنان زن *

*چو گیرد خوشه در خانه درنگي * بيايد روزگاري قحط و تنگي *

*برد هر کس براي عيش تيره * بقدر حاجت خود زان ذخيره *

*ولي هر کار را بايد کفيلي * که از دانش بود با وي دليلي *

*بدانش غايت آن کار داند * چو داند کار را کردن تواند *

*ز هر چيزي که در عالم توان يافت * چو من دانا کفيلي کم توان يافت *

*بمن تفويض کن تدبير اين کار * که نايد ديگري چون من پديدار *

*چو شاه از وي بديد اين کارسازي * بملک مصر دادش سرفرازي *

*سپه را بندهٔ فرمان او کرد * زمين را عرصهٔ ميدان او کرد *

*بجائي خود به تخت زر نشاندش * بصد عزت عزيز مصر خواندش *

*چو پا بالاي تخت زر نهادي * جهاني زير تختش سر نهادي *

*چو رفتي بر سر ميدان ز ايوان * رسيدي بانگ چاوشش بکيوان *

*بهر جانب که طوف انديش بودي * جنيبت کش هزاران پيش بودي *

*بهر کشور که بگذشتي سواره * برون بودي سپاهش از شماره *

* چو یوسف را خدا داد این بلندی * بقدر این بلندی ارجمندی *

* عزیز مصر را دولت زبون شد * لوای حشمت او سرنگون شد *

* دلش طاقت نیاورد این خلل را * بزودی شد هدف تیر اجل را *

* زلیخا روی در دیوار غم کرد * زبار هجر یوسف پشت خم کرد *

* نه از جاه عزیزش خانه آباد * نه از اندوه یوسف خاطر آزاد *

* فلک کو دیر مهر و زود کین ست * در این محنت سرا کار وی این ست *

* یکی را بر کشد چون خور بر افلاک * یکی را افکند چون سایه بر خاک *

* خوش آن دانا بهر کاری و باری * که از کارش نگیرد اعتباری *

* نه از اقبال او گردن فرازد * نه از ادبار او جانش گدازد *

* در شرح حال زلیخا بعد وفات عزیز مصر و استیلای *

* محبت یوسف ع م بروی و ابتلای او به محنت فراق *

* دلی کز دلبری ناشاد باشد * ز هر شادی و غم آزاد باشد *

* اگر گردد جهان دریای اندوه * برارد موجهای غصه چون کوه *

* غم دیگر نگیرد دامن او * نگردد شادی پیرامن او *

* از آن نم دامن او تر نگردد * ز اندوهی که دارد بر نگردد *

* اگر جشن طرب سازد زمانه * نهد زو عیشهای جاودانه *

* فرو پیچد ازان جشن طرب روی * نخواهد کم غم خود یک سر موی *

* زلیخا بود مرغی محنت آهنگ * جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ *

* دران روی که دولت یار بودش * حریم خانه چون گلزار بودش *

* عزیزش بود بر سر سایه گستر * نهالی بود رعنا سایه پرور *

* همه اسباب عشرت جمع میداشت * رخی افروخته چون شمع میداشت *

* غم یوسف ز جان او نمیرفت * حدیثش از زبان او نمیرفت *

* دران وقتی که رفت از سر عزیزش * نماند اسباب دولت هیچ چیزش *

* خیال روی یوسف یار او بود * انیس خاطر افکار او بود *

* بیادش روی در ویرانه کرد * وطن در کنج محنت خانه کرد *

* نخورد از فراق او نمی خفت * ز دیده خون همی بارید و میگفت *

* ...ش آن کز بخت برخوردار بودم * درون یکسرا با یار بودم *

* ... بی یار از حرمان دیدار * جمالش دیدمی هر روز صد بار *

* ازان دولت چو بختم ساخت محروم * بزندان کردمش محبوس مظلوم *

* بشب پنهان بزندان بردمی راه * تماشا کردمی آن روی چون ماه *

* برو زم زنگ غم از دل زدودی * در و دیوار آن منزل که بودی *

* منم امروز از این هادور مانده * بدل رنجه به تن رنجور مانده *

* ندارم زو بجز در دل خیالی * وز و خالی نیم در هیچ حالی *

* خیالش گر رود چون زنده مانم * که در قالب خیال اوست جانم *

* همی گفت این حدیث و آه میزد * ز آه آتش بمهر و ماه میزد *

* چو مد آه دائم دود آهش * بفرق سر شدی چتر سیاهش *

* ز خورشید حوادث هیچ گاهی * نبودی غیر از آن چترش پناهی *

* نبود آن چتر کش بالای سر بود * فلک را از خدنگ او سپر بود *

* خدنگش را اگر آن مانع نگشتی * ز صندوق فلک پران گذشتی *

* ز مژگان دمبدم خوناب میریخت * مگر خوناب خون ناب میریخت *

* چو بود از تاب دل سوزان تب او * مژه می ریخت آبی بر لب او *

* نمی شست از رخ آن خوناب گوئی * از آن خوناب بودش سرخروئی *

* چو زان خوناب رخ را غازه کردی * بدل عشق محبت تازه کردی *

* بروئی کار نا ور دیادم نقل * بجز خون جگر کابین آن عقل *

* گهی کندی بناخن روی گلگون * ز چشم خود گشادی چشمهٔ خون *

*زسرخی هریکی بودش دواتی * *نوشتی از غمش خطِ نجاتی*

*گهی سینه گهی دل می خراشید * *زجان جز نقش جانان می تراشید*

*همی زد بر سرِ زانو کفِ دست * *سمن را رنگ نیلوفر همی بست*

*به مهرِ دوست یعنی درخورم من * *کر او خورشید شد نیلوفرم من*

*چو باشد آفتابِ خاوری یار * *مرا نبود به از نیلوفری کار*

*بدل هم چون صنوبر کوفتی مشت * *بسانِ نیشکر خائیدی انکشت*

*کفش کز هر نکاری داشتی عار * *نکارین کشتی از انکشت افکار*

*زانکشتان خونی خامه کردی * *زکافوری کفِ خود نامه کردی*

*درونِ نامه حرفِ غم نوشتی * *برون زین حرف چیزی کم نوشتی*

*ولی زان نامه هرکز داستانش * *نخواندی دلبری تنوشته جانش*

*فراوان سالها کارِ وی این بود * *زهجران رنج و تیمارِ وی این بود*

*جوانی تیره کشت از چرخ پیرش * *برنکِ شیر شد موئی چو قیرش*

*ند صبح و شب هنکامه بر چید * *به مشکستان او کافور بارید*

*پریران کشت زاغ از تیر تقدیر * *بجائی زاغ شد بوم آشیان کیر*

*نباشد یاد پیری را درین باغ * *کزینسان بوم کیرد خانهٔ زاغ*

*سیاهی را ز رشک از نرگسش شست * ز نرگس زار چشمش یاسمن رس

*بشادی زیر این طاق کج آئین * سیه پوشید چون چشم جهان بی

*چو ماتم وار گشت از نا امیدی * چرا رفت از سیاهی در سفید

*ز هندوستان مگر بودش نمونه * که باشد کار هندو وار گو

*بروئی تازه گل چون چینش افتاد * شکن در صفحهٔ نسرینش افتا

*زنا زآن چین که افکندی در ابرو * فتاد از علت پیریش در ر

*ندارد کس درین دیر کهن یاد * که گیرد آب چین بی جنبش ب

*ولی گر باد بودی ور نبودی * رخ چون آب او پر چین نمود

*سهی سروش ز بار عشق خم شد * سرش چون حلقه همراز قدم ش

*ز سرتا پای بود از بخت وارون * ز بزم وصل هم چون حلقه بیرو

*درین غم دیده خاک از خون مردم * چو شد سرمایهٔ بینائیش گ

*به پشت خم ازان بودی سرش پیش * که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

*بسر برد اندران ویران مه وسال * سرش ز افسر تهی پایش ز خلخا

*تهی از حلقه هائی اطلس دوش * سبک از دانه هائی گوهرش گوش

*معطل گردن از طوق مرصّع * معرّا عارض از زربفت برق

بزیر

* بزیر پهلو از خاکش نهالین * عذار نازکش را خشت بالین *

* به مهر یوسفش از خاک بستر * به از مهد حریر حور گستر *

* بیاد او بزیر روی خشتش * مربع بالشی بود از بهشتش *

* درین محنت گزان یکشمه گفتم * بشرحش گوهر صد نکته سفتم *

* نرفتی غیر یوسف بر زبانش * نبودی غیر او آرام جانش *

* دران وقتی که گنج سیم و زر داشت * هزاران حقه پر دُرّ و گهر داشت *

* زهر کس قصهٔ یوسف شنیدی * بپایش گنج سیم و زر کشیدی *

* دهانش را چو درجی از گهر پر * لبالب ساختی از گوهر و دُر *

* بدین بخشش که بودش کار پیوست * شد از سیم و زر و گوهر تهی دست *

* به پشمین جامه مسکین گشت خرسند * بران از لیف خرما شد کمربند *

* خبر گویان ز یوسف لب به بستند * پس زانوی خاموشی نشستند *

* گذشت آن کز لب هر صاحب هوش * ز یوسف یافتی قوت از ره گوش *

* بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز * کند بر راه یوسف خانه ساز *

* که چون افتد گذر گاهی براهش * پذیرد قوت ز آواز سپاهش *

* زهی بیچاره از پا فتاده * زمام اختیار از دست داده *

*زخوان وصل جانان باز مانده * * نوائي عيش او نا ساز مانده *

*نيا شد قوتي از بوي يارش * *نيايد قولي از پيك ديارش *

*كهي با باد از وي راز كويد * *كه از مرغي نشانش باز جويد *

*چو بيند رهروي بر رهكذاري * *برويش از ره غربت غباري *

*ببوسد پاي اوكز شهر يارست * *بشويد كرد اوكوزان ديارست *

*وكر سلطانش از راهي سواره * *برايد نبودش تاب نظاره *

*شود خرم بخاك كرد راهش * *نشيند خوش باواز سپاهش *

*آمدن زليخا بسر راه يوسف عم وازني خانه ساختن *

* واز آواز سپاه وي خرسند شدن *

*زليخا راز تنهائي چوجان كاست * *براه يوسف ازني خانه ساخت *

*بد وكردند ني بستي حواله * *چو موسيقار پر فرياد وناله *

*چوكردي ازجدائي ناله آغاز * *جدا برخاستي ازهرني آواز *

*چو ازهجر آتش اندروي كرفتي * *زآهش شعله درهرني كرفتي *

*دران ني بست بود افتاده خسته * *چو صيدي تيرها كردش نشسته *

*ولي از ذوق عشقش چون اثر بود * *بروهر تير كوني نيشكر بود *

برآخر

* بر آخر داشت یوسف دیو زادی * سپهر اندازهٔ گردون نهادی *

* تک آورا بلقی چون چرخ فیروز * ز شب بسته هزاران وصله بر روز *

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه * برابر چون شب و روز زمانه *

* گره بر گوشهٔ چرخ از دم او * شکن در کاسهٔ بدر از سم او *

* بهر سمی هلالی بسته از زر * ز سم اختر رخشان مسمر *

* بزخم سم چو سنگ خاره خستی * زهر ماه نوش سیّاره جستی *

* اگر نعلش پریدی در تک و دو * به چرخ اندر نشستی چون مه نو *

* گذشتی در شکارستان نخجیر * پران از پهلوی نخجیر چون تیر *

* گرش میدان شدی از غرب تا شرق * بیک جستن گذشتی گرم چون برق *

* اگر گردش نه پا زو پس کشیدی * بگردش باد صرصر کی رسیدی *

* براه ارچه شدی پر قطره از خوی * ندیدی هیچ کس یک قطره از وی *

* بخوش رفتن دران خوی داشت بس میل * چو آن گرد آمده از قطرها سیل *

* چو گنجی بود از گوهر روانه * بری ز آسیب های تازیانه *

* بر آخر گر شدی رام و فروتن * گرفتی خدمتش گردون بگردن *

* بدان دیش ار در آوردی بدان سر * بسطل ماه آب از چشمهٔ خور *

مهیا ساختی در هر شبانگاه * جوش از سنبله وز کهکشان کاه

زشعر چشمه دار شب مه و سال * پی جو کردیش آماده غربال

زسل ره سبحه خوان مرغان رسیدی * که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زینش مثالی * رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در هلالش پای کردی * چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران او صهیلی * که رفتی هر طرف اضعاف میلی

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش * نبودی حاجت کوس رحیلش

شتابان سوی آن شه آمدندی * چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آن را شنیدی * ازان نی بست خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی * خروشان بر کنار راهش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه * بطنزش کودکان کردندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف * بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در اینان * نمی یابم نشان ای نازنینان

بدل زین طنز مپسندید داغم * که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد * جهان پر نافهٔ تاتار گردد

*بهر محفل که آن جانان نشیند * شمیمش در مشامِ جان نشیند*

*چو یوسف در رسیدی با گروهی * کز ایشان در دل افتادی شکوهی*

*بگفتندی که از یوسف خبر نیست * درین قوم از قدومِ او اثر نیست*

*بگفتی در فریبِ من مکوشید * قدومِ دوست را از من مپوشید*

*تنی کش شاه ملک جان توان داشت * قدومش را کجا پنهان توان داشت*

*نسیمش باغ جانرا تازه سازد * نه تنها جان جهان را تازه سازد*

*چو جانرا تازگی همراه کردد * از ان جان تازه کن آگاه کردد*

*چو کردی گوش آن حیرانِ مهجور * ز چاوُشان صدائی دور شو دور*

*زدی افغان که من عمریست دورم * بصد محنت درین دوری صبورم*

*نباشد پیش ازینم تاب دوری * نجویم دوری الا از صبوری*

*ز جانان تا بکی مهجور باشم * همان بهتر که از خود دور باشم*

*بگفتی این و بیهوش اوفتادی * ز خود کرده فراموش اوفتادی*

*ز جامِ بی خودی از دست رفتی * چنان بی خود بآن نی بست رفتی*

*دران پنهان چو دم از جان ناشاد * دمیدی خاستی افغان و فریاد*

*بدین دستور بودی روزگاری * نبودی غیر ازینش کار و باری*

* گرفتن زلیخا سرِ راه یوسف ع مرا والتفات نیافتن *

* از وي بعد ازان بتخانه رفتن وبت راشکستن وایمان *

* بخداي تعالی آوردن وبسرِ راه وي آمدن والتفات یافتن *

* بلد اند عاشق ببدل قناعت * فزاید حرص او ساعت بساعت *

* دو دم نبود بیک مطلوبش آرام * بهر دم در طلب برتر نهد گام *

* چو یابد بوي گل خواهد که بیند * چو بیند روي گل خواهد که چیند *

* زلیخا کرد بعد از ره نشیني * هواي دولتِ دیدار بیني *

* شبي سر پیش آن بت بر زمین سود * که عمري در پرستش کارش این بود *

* بگفت اي قبلهٔ جان نم جمالت * سرِ من در عبادت پایمالت *

* تراعمر یست کز جان مي پرستم * برون شد گوهرِ بینش ز دستم *

* به چشمِ خود بدین رسوائیم را * بچشمم باز ده بینائیم را *

* ز یوسف چند باشم مانده مهجور * بده چشمي که رویش بینم از دور *

* مراد رهیچ وقتي و مقامي * بجز دیدار یوسف نیست کامي *

* بده کام مرا چون مي تواني * چو دادي کام من دیگر تو داني *

* درینجان سختیم مپسند چندین * بدین بدبختیم مپسند چندین *

*چه عمرست این که نابودن ازین به * ره نابود پیمودن ازین به *

*همی گفت این و بر سر خاک می کرد * ز گریه خاک را نمناک می کرد *

*چو شاه خور به تخت خاور آمد * صهیل ابلق یوسف بر آمد *

*برون آمد زلیخا چون گدائی * گرفت از راه یوسف تنگنائی *

*برسم دادخواهان د برداشت * ز دل ناله ز جان فریاد برداشت *

*ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی * خروش چاوشان طرقوا کوی *

*ز بس بر گوشها میزد ز هر جای * صهیل مرکبان بادپیمای *

*کس از غوغا بحال او نیفتاد * بحالی شد که آنرا کس مبیناد *

*ز نومیدی دلش صد پاره گشته * ز کوی خرمی آواره گشته *

*ز درد دل فغان می کرد و می رفت * ز آه آتش فشان می کرد و می رفت *

*به محنت خانهٔ خود چون پی آورد * دو صد شعله بیک مشت نی آورد *

*به پیش آورد آن سنگین صنم را * زبان بگشاد تسکین الم را *

*کای سنگ سبوی عز و جاهم * بهر راهی که باشم سنگ راهم *

*شد از تو راه بختم تنگ بر دل * سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل *

*به پیش روی تو چون سجده بردم * بسر راه وبال خود سپردم *

*بکریه از تو هر کامی که جستم * ز کام هر دو عالم دست شستم *

*تو سنکی خواهم از دست تو رستن * بسنکی کوهر قدرت شکستن *

*بکفت این پس بزخم سنک خاره * خلیل آسا شکستش پاره پار *

*چو بشکستش بچالاکی وچستی * بکارش زان شکست آمد درستی *

*ز شغل بت شکستن چون به پرداخت ** بآب چشم وخون دل وضو ساخت *

*تضرّع کرد و رو بر خاک مالید * بدرکاه خدائی پاک نالید *

*که ای عشق ترا از زیردستان * بتان و بتکران و بت پرستان *

*اکر نی عکس تو بر بت فتادی * به پیش بت کسی کی سر نهادی *

*دل بتکر به مهر خود خراشی * ازان پس افکنی در بت تراشی *

*کسی در پیش بت افتاده پشت ست ** که کوید بت پرست ایزد پرست ست *

*اکر رو در بت آوردم خدایا * بآن بر خود جفا کردم خدایا *

*به لطف خود جفائی من بیامرز * خطا کردم خطائی من بیامرز *

*زبس راه خطا پیمائی از من * ستاندی کوهر بینائی از من *

*چو آن کرد خطا از من فشاندی * بمن ده آنچه باز از من ستاندی *

*چه باشد کر بهجرانم نسوزی * چراغ دیده ام را بر فروزی *

شوم دل

* شوم دل فارغ از داغِ تاسف * ببینم لاله‌ای زباغ یوسف *

* چو برگشت از رهِ آن مصریان شاه * گرفت افغان کنان بازش سرِ راه *

* که پاک است آنکه شه را ساخت بنده * ز ذلّ و عجز گردش سرفکنده *

* بفرقِ بندهٔ مسکین محتاج * نهاد از عز و جاهِ خسروی تاج *

* چو جا کرد این سخن در گوش یوسف * برفت از هیبتِ آن هوش یوسف *

* بحاجب گفت کاین تسبیح خوان را * که برد از جان من تاب و توان را *

* بخلوت خانهٔ خاصِ من آور * بجولانگاه اخلاصِ من آور *

* که تا یک شمه از حالش بپرسم * وزین ادبار و اقبالش بپرسم *

* کزان تسبیح چون شور و شغب کرد * عجب ماندم که تاثیری عجب کرد *

* گرش دردی نه دامنگیر باشد * کلامش را کی این تاثیر باشد *

* دو صد جان خاک پای پادشاهی * که دریابد بآهی یا نگاهی *

* فروغِ صبح صادق دادخواهان * مزوّر قصهٔ گم کرده راهان *

* شود هر صبح صادق را تباشیر * مزوّر را شود پاداش تزویر *

* نه چون شاهان دراین زمانه * که میجویند بهرِ زر بهانه *

* ز هر ظالم که یک دینار رنگ است * اگر رزست صد کس زیر سنگ است *

* زدینار و زرش صد سرخروئیست * تظلم کردن از وی هرزه گوئیست *

* آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف ع و بدعای وی بینائی و جمال و جوانی یافتن *

* ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق * که گردد یار نیک اندیش عاشق *

* بخلوتگاه رازش بار یابد * ز بارش سینه بی آزار یابد *

* به پیش او نشیند راز گوید * حکایت های دیرین باز گوید *

* ز غوغائی سپه چون رست یوسف * بخلوتگاه خود بنشست یوسف *

* در آمد حاجب از درگاه یگانه * بخوئی نیک در عالم فسانه *

* ستاده بر در اینک آن زن پیر * که در ره مرکبت را شد عنان گیر *

* مرا گفتی که با وی باش همراه * به همراهی رسانش تا بدرگاه *

* بگفتا حاجت او را روا کن * اگر دردیش هست آنرا دوا کن *

* بگفت او نیست زینسان کوته اندیش * که با من باز گوید حاجت خویش *

* بگفتا رخصتش ده تا در آید * حجاب از کار خود هم خود گشاید *

* چو رخصت یافت همچون زهره رقاص * در آمد شادمان در خلوت خاص *

* چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت * دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت *

* ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد * از و نام و نشان وی طلب کرد *

* بگفت آنم که چون روی تو دیدم * ترا از جمله عالم برگزیدم *

* فشاندم گنج و گوهر در بهایت * دل و جان خرج کردم در هوایت *

* جوانی در غمت بر باد کردم * بدین پیری که می بینی فتادم *

* گرفتی شاهد ملک اندر آغوش * مرا یکبارگی کردی فراموش *

* چو یوسف زین سخن دانست کو کیست * ترحم کرد بر وی زار بگریست *

* بگفتا ای زلیخا این چه حالست * چرا حالت بدینسان در وبالست *

* شراب بیخودی زد از دلش جوش * برفت از لذت آوازش از هوش *

* چو باز از بیخودی آمد بخود باز * حکایت کرد یوسف با وی آغاز *

* بگفتا کو جوانی و جمالت * بگفت از دست شد دور از وصالت *

* بگفتا خم چرا شد سرو نازت * بگفت از بار هجر جان گدازت *

* بگفتا چشم تو بی نور چونست * بگفت از بس که بی تو غرق خونست *

* بگفتا کو زر و سیمی که بودت * بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت *

* بگفت از حسن تو هر کس سخن راند * ز وصفت بر سر من گوهر افشاند *

* سر و زر را نثار پاش کردم * بگوهر پاشیش پاداش کردم *

* نهادم تاج حشمت بر سر او * گرفتم افسر از خاک در او *

* نماند از سیم وزر چیزی بدستم * کنون در گنج عشق آنم که هستم *

* بگفتا حاجتِ تو چیست امروز * ضمانِ حاجت تو کیست امروز *

* بگفت از حاجتم آزرده جانی * نخواهم جز تو حاجت را ضمانی *

* اگر ضامن شوی آنرا بسوگند * بشرحِ تو گشایم از زبان بند *

* وگر نی لب ز شرحِ آن به بندم * غم و درد دگر بر خود پسندم *

* قسم گفتا بآن کانِ فتوّت * بآن معمار ارکان نبوت *

* کز آتش لاله و ریحان دمیدش * لباسِ خلد از یزدان رسیدش *

* که هر حاجت که امروز از تو دانم * روا سازم بزودی گر توانم *

* بگفت اول جمال ست و جوانی * بآن گونه که خود دیدی و دانی *

* دگر چشمی که دیدار تو بینم * گلی از باغ رخسارِ تو چینم *

* بجنبانید لب یوسف دعا را * روان کرد از دو لب آبِ بقا را *

* جمالِ مرده اش را زندگی داد * رخش را خلعت فرخندگی داد *

* بجوئی رفته باز آورد آبش * وز آن شد تازه گلزارِ شبابش *

* ز کافورش بر آمد مشک تاتار * ز صبحش آشکارا شد شب تار *

* سپیدی شد ز مشکین طره اش دور * در آمد در سوادِ نرگسش نور *

خم از

*خم از سرو گل اندامش برون رفت * شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت *

*جواني پيريش را گشت هاله * پس از چل سالگي شد هزده ساله *

*جمالش را سر و کار دگر شد * ز عهد پيشتر هم بيشتر شد *

*دگر ره يوسفش گفت اي نکوخوي * مراد ديگرت گر هست بر گوي *

*مرادي نيست گفتا غير ازينم * که در خلوتکه وصلت نشينم *

*بروز اندر تماشاي تو باشم * بشب رو بر کف پاي تو باشم *

*فتم در سايهٔ سرو بلندت * رطب چينم ز لعل نوشخندت *

*نهم مرهم دل افکار خود را * بکام خويش بينم يار خود را *

*بکشت خود که پژمرده ست و درهم * دهم از چشمه سار صحبتت نم *

*چو يوسف اين تمنا کرد ازو گوش * زماني سر به پيش افکند خاموش *

*نظر بر غيب بودش انتظاري * جواب او نه ني گفت و نه آري *

*ميان خواست حيران بود تا خواست * که آواز پر جبرئيل برخاست *

*پيام آورد کاي شاه شرفناک * سلامت مي رساند ايزد پاک *

*که ما عجز زليخا را چو ديديم * بتو عرض نيازش را شنيديم *

*ز موج انگيزي آن عجز و کوشش * در آمد بحر بخشايش بجوشش *

* دلش از تیغ نومیدي نخستم * بتو بالاي غرشش عقد بستم *

* توهم عقدش به کن جاوید پیوند * که بگشاید به آن از کار او بند *

* زعین عاطفت یا بي نظرها * شود زاینده زان عقدت گهرها *

* نکاح بستن یوسف عم بفرمان خداي تعالی وزفاف کردن باوي *

* چو فرمان یافت یوسف از خداوند * که بندد با زلیخا عقد پیوند *

* اساس انداخت جشن خسروانه * نهاد اسباب جشن اندر میانه *

* شه مصر و سران ملک را خواند * به تخت عز وصدر جاه بنشاند *

* بقانون خلیل و دین یعقوب * برآئین جمیل وصورت خوب *

* زلیخا را بعقد خود درآورد * بعقد خویش یکتا گوهر آورد *

* نثار افشان بر ومه تا بماهي * مبارک باد کو شاه و سپاهي *

* برسم معدرت یوسف بپا خاست * به مجلس حاضرانرا عذرها خواست *

* زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد * بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد *

* پرستاران همه پیشش دویدند * سر وافسر همه پیشش کشیدند *

* خروشان از جمال دلفریبش * بزر کش جامها دادند زیبش *

* چو هاي وهوي مردم یافت آرام * به منزلگاه خود زد هر کسي کام *

عروس

*عروس مه نقاب عنبرین بست * ز افشان پرده بر روی زمین بست *

* به فیروزی درین فیروزه طارم * چراغ افروز شد گیتی ز انجم *

* فلک عقد ثریا در بر آویخت * شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت *

* جهان را شعر شب شد پردهٔ راز * دران پرده جهانی راز پرداز *

* بخلوت محرمان با هم نشستند * بروی غیر مشکین پرده بستند *

* زلیخا مستتر در پردهٔ خاص * دل از راز تبش در پرده رقاص *

* که این تشنه که بر لب دیده آبست * به بیداریست یارب یا بخوابست *

* شود زین تشنگی سیراب یا نی * نشیند از دلش این تاب یا نی *

* گهی پر آب چشمش ز اشک شادی * گهی پرخون ز بیم نامرادی *

* گهی گفتی که من باور ندارم * که گردد خوش بدین سان روزگارم *

* گهی گفتی که لطف دوست عامست * ز لطف دوست نومیدی حرامست *

* درین اندیشه خاطر در کشاکش * گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش *

* که ناگه دید کز در پرده برخاست * مه بی پرده منزل را بیاراست *

* زلیخا را نظر چون بر وی افتاد * تماشای رخش پی در پی افتاد *

* برون برد از خودش اشراق آن نور * ز نور رخ چو خور ظلام سایه شد دور *

*چو یوسف آن محبت کیشیش دید * ز دیدار خود آن بیهوشیش دید*

* ز رحمت جای بر تخت زرش کرد * کنار خویش بالین سرش کرد *

*بوئی خود بهوش آورد بازش * به بیداری کشید از خواب نازش*

*بآن روئی کز و می بست دیده * وز و می بود عمری دل رمیده *

*چو چشم انداخت روئی دید زیبا * بسان نقش چین بر روی دیبا *

*چو شکل حور عین مطبوع و مقبول * رخش ز آرایش مشاطه معزول*

*نظر چون یافت بر دیدن قرارش * عنان کش شد سوئی بوس و کنارش*

*بلب بوسید شیرین شکرش را * بدندان کند عناب ترش را *

*چو بود از بهر آن فرخنده مهمان * دو لب بر خوان وصل او نمکدان *

*از آن رو کرد اول بوسه را ساز * که بر خوان از نمک به باشد آغاز*

*نمک چون شور شوقش بیشتر کرد * دو ساعد در میان آن کمر کرد*

*بزیر آن کمر نا بزده رنجی * نشانی یافت از نایاب گنجی *

*میان بسته طلب را چابک و چست * از آن گنج گهر درج گهر جست *

*نهادش پیش آن سرو گل اندام * مقفل حقهٔ از نقرهٔ خام *

*نه خازن برده سوئی حقه دستی * نه خائن داده قفلش را شکستی*

* کلید حقه از یاقوت تر ساخت * گشادش قفل و در روی گهر انداخت *

* کمیتش گام زد در عرصهٔ تنگ * ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ *

* چو نفس سرکش اول توسنی کرد * در آخر ترک مائی و منی کرد *

* دو برگ گل ز یکدیگر جدا شد * دو شاخ ارغوانی تازه‌تر شد *

* شب آنکه تشنه برخاست از خواب * بسیمین برکه سر زد در پی آب *

* شد اول غرق و آخر با خوشی جفت * برون آمد بجائی خویشتن خفت *

* دو غنچه از دو گلبن بر دمیده * ز باد صبحدم با هم رسیده *

* یکی نشکفته و دیگر شکفته * نهفته ناشکفته در شکفته *

* چو یوسف گوهر ناسفته را دید * ز باغش غنچهٔ نشکفته را چید *

* بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند * گل از باد سحر نشکفته چون ماند *

* بگفتا جز عزیزم کس ندیدست * ولی او غنچهٔ باغم نچیدست *

* براه جاه اگرچه تیزتک بود * بوقت کامرانی سست رگ بود *

* بطفلی در که خوابت دیده بودم * ز تو نام و نشان پرسیده بودم *

* بساط مرحمت گسترده بودی * بمن این نقد را بسپرده بودی *

* ز هر کس داشتم این نقد را پاس * نزد بر گوهرم کس نوک الماس *

* بحمد الله که این نقد امانت * که کوته ماند ازان دست خیانت *

* د وصد بار ارچه تیغ بیم خوردم * بتو بی آفتی تسلیم کردم *

* چو یوسف این خبر وازان پری چهر * شنید افزود ازآنش مهر بر مهر *

* بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش * نه این به زآنچه میجستی ازین پیش *

* بگفت آري ولی معذور میدار * که من بودم ز درد عاشقي زار *

* بدل شوقي که پایاني نبودش * بجان دردي که درماني نبودش *

* ترا شکلي بدین خوبي که هستي * کز و هردم فزاید شور و مستي *

* شکیبائي نبود از تو حد من * بکش دامان عفوي بر بد من *

* چو تیري کز کمان عشق خیزد * کجا معشوق با عاشق ستیزد *

---

* غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف ع م و بنا کردن عبادتخانه از براي وي *

* بصدق آنکس که زد در عاشقي گام * به معشوقي بر آید آخرش نام *

* که آمد در طریق عشق صادق * که نامد بر سرش معشوق عاشق *

* زلیخا را چو صدقي بود در عشق * که یکسر عمر خود فرسود در عشق *

* بطفلي در که لعبت باز بودي * بعشق لعبتان دمساز بودي *

* پي بازي چو کردي چاره سازي * نبودي بازیش جز عشقبازي *

* در و لعبت را زپیش خود نشاندی * یکی عاشق یکی معشوق خواندی *

* چو دست چپ ز دست راست دانست * ره و رسم نشست و خاست دانست *

* در آن خوابی که دید از بخت بیدار * بدام عشق یوسف شد گرفتار *

* هوائی ملک خود از دل بدر کرد * به ملک مصر آهنگ سفر کرد *

* ز شهر خود به شهر یوسف آمد * نه بهر خود که بهر یوسف آمد *

* جوانی با خیال او بسر برد * بامید وصال او بسر برد *

* پس از پیری که بینا و جوان شد * به مهر روی آن جان جهان شد *

* وزان پس در هوایش زیست تا زیست * بدل قید وفایش بست تا زیست *

* چو صدقش بود بیرون از نهایت * در آخر کرد بر یوسف سرایت *

* دل یوسف به مهرش شد چنان گرم * که می آمد از آن دل گرمیش شرم *

* بکرد خاطرش گشتی رضا جوی * لبش بر لب نهادی روی بر روی *

* زبس کشت طرب را آب دادی * بآبش دمبدم حاجت فتادی *

* ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت * ز خورشید حقیقت پرتوی یافت *

* چنان خورشید بر وی اشتلم کرد * که یوسف را درو چون ذره گم کرد *

* بلی در بوتهٔ عشق مجازی * کند غش عمر در محنت گدازی *

چو خورشید حقیقت گشت طالع * نبودش دیده پیش هیچ مانع *
کشش هائی حقیقت در وی آویخت * ز هر چه آن نا گزیرش بود بگریخت *
شدی از چنگ یوسف شد گریزان * خلاصی جست از و افتان و خیزان *
چو زد دست از قفا در دامن او * ز دستش چاک شد پیراهن او *
زلیخا گفت اگر من بر تن تو * دریدم پیش ازین پیراهن تو *
تو هم پیراهنم اکنون دریدی * بپاداش گناه من رسیدی *
درین کار از تفاوت بی هراسم * به پیراهن دری را سابراسم *
چو یوسف روی او در بند کی دید * وزان نیت دلش را زنده کی دید *
بنام او ز زر کاشانه ساخت * نه کاشانه عبادت خانه ساخت *
ز کاخ آسمان فیروزه خشتی * زمین از وضع لطف او بهشتی *
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف * مهندس را بر و فکر و نظر وقف *
ز روزنهاش نور بخت تابان * ز درها قاصد دولت شتابان *
ز عالی غرفهایش چشم بد دور * مقوس طاقها چون ابروی حور *
ز عکس شمسه اش خور برده مایه * محال از وی درون خانه سایه *
دمیده ز آب کلک نیک بختان * ز نخلستان دیوارش درختان *

بهر شاخی

*بهر شاخي ازان مرغان نشسته * وليكن از نوا منقار بسته *
*ميان خانه زدفرخنده تختي * براي هم چو يوسف نيک بختي *
*دو صد نقش بديع انگيخت در وي * هزار آويزه در آويخت در وي *
*زليخا را گرفت از مهر دل دست * نشاندش بر فراز تخت و بنشست *
*بدو گفت اي بانواع كرامت * مرا شرمنده كردي تا قيامت *
*دران وقتي كه مي خواندي غلامم * كرامت خانه كردي بنامم *
*ز لعل و زر سرخي و زر زردي * بران زينت كه امكان داشت كردي *
*كنون من هم پي شكر عطايت * عبادت خانه كردم براي ت *
*درو بنشين پي شكر خدائي * كز و داري بهر موئي عطائي *
*توانگر ساختت بعد از فقيري * جواني دادبعد از ضعف و پيري *
*بچشم نور رفته نور دادت * وزان بر رو در رحمت كشادت *
*پس از عمري كه زهر غم چشانت * بترياک وصال من رسانت *
*زليخا هم بتوفيق الهي * نشسته بر سرير پادشاهي *
*دران خلوت سرامي بود خرسند * بوصل يوسف و فضل خداوند *
*خواب ديدن يوسف ع م مادر و پدر خود را و از

*خدای تعالی مرگ خود خواستن و اضطراب کردن زلیخا*

*زهی حسرت که ناکه نیک بختی * کشد تا پیشگاه وصل رختی *

*کشیده شاهد دولت در آغوش * کند اندوه دوران را فراموش *

*ندیده خاطرش از غم غباری * بشادی بگذراند روزگاری *

*زناکه باد ادباری در آید * سموم هجر را کاری بر آید *

*در آید در ریاض وصل گستاخ * رخت آرزو را بشکند شاخ *

*زلیخا چون ز یوسف کام جان یافت * بوصل دائمش آرام جان یافت *

*بدل خرم بخاطر شادمی زیست * ز غمهای جهان آزاد می زیست *

*تمادی یافت ایام وصالش * دران دولت ز چل بگذشت سالش *

*پیاپی داد آن نخل برومند * بر فرزند بل فرزند فرزند *

*مرادی از جهان در دل نبودش * که بر خوان امل حاصل نبودش *

*شبی بنهاد یوسف سر به محراب * ره بیداریش زد رهزن خواب *

*پدر را دید با مادر نشسته * برخ چون خور نقاب نور بسته *

*ندا کردند کای فرزند دریاب * کشید ایام دوری دیر بشتاب *

*مرا خواهی بر آب و گل رقم نه * به نزهتگاه جان و دل قدم نه *

چو یوسف

چو یوسف یافت بیداری ازان خواب * به پهلوی زلیخا شد ز محراب *

* حدیثِ خواب را با وی بیان کرد * وزان مقصود را با وی عیان کرد *

* ز خوابش یا خیالِ دوری افکند * بجانش آتشِ مهجوری افکند *

* دلِ یوسف ز طورِ خود برون شد * باقلیمِ بقا شوقش فزون شد *

* قدم زین تنگنای آز بر داشت * رهِ فسحت سرائی راز بر داشت *

* متاعِ انس ازین دیر فنا برد * به محرابِ بقا دستِ دعا برد *

* کای حاجت روائی مستمندان * بسر افسر نهِ تارک بلندان *

* بفرقم تاج اقبال نهادی * که هرگز هیچ مقبل را ندادی *

* دلم زین کشورِ فانی گرفت ست * ز تدبیرِ جهانبانی گرفت ست *

* مرا فارغ ز من راهی بخود ده * مثالِ شاهیِ ملکِ ابد ده *

* نکوکاران که راهِ دین گرفتند * بقربت منزلِ پیشین گرفتند *

* برون آر از شمارِ این و آنم * بقرّ قربتِ ایشان رسانم *

* زلیخا چون شنید این رازداری * بدل زخمی رسیدش سخت کاری *

* یقین دانست کز وی این دعا را * اثر کردد بزودی آشکارا *

* نیامد از کمانِ او خدنگی * که در تاثیر آن افتد درنگی *

* قلم در کلبهٔ زد تیره و تنگ * کشاد از یکدکر کیسوی شب رنگ *
* همی کرد از غم دوری بسر خاک * همی مالید پر خون چهره بر خاک *
* زشادی طاق و با اندوه و غم جفت * ز دیده اشک می بارید و می کفت *
* که ای درمان درد دردناکان * بمرهم خرقه دوز سینه چاکان *
* مراد خاطر هر نامرادی * کشادی بخش در هر بی کشادی *
* مفاتیح آور درهای بسته * جبائر بند دلهای شکسته *
* خلاصی بخش مهجوران ز اندوه * سبک سازندهٔ غمهای چون کوه *
* کرفتار دل افکار خویشم * عجب حیران شده در کار خویشم *
* ندارم طاقت هجران یوسف * ببر جان مرا با جان یوسف *
* نخواهم بی جمالش زندکی را * بملک زندکی پایندکی را *
* نهال عمر بی برکیست بی او * حیات جاودان مرکیست بی او *
* بقانون وفا نیکو نباشد * که من باشم به کیتی او نباشد *
* اکر با من نیاید همره اورا * مرا بیرون بر اول آنکه اورا *
* نمی خواهم که زو یک سو نشینم * جهان را بی جمال او به بینم *
* بسر برد این چنین در کریه و سوز * نه شب را کفت شب نی روز را روز *

* بلی هر کس ز غم دارد دلی تنگ * شب و روزش نماید هر دو یکرنگ *

* وفات یافتن یوسف عم و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی *

* بلی یکروز یوسف بامدادان * که شد دلها ز فیض صبح شادان *

* به بر کرده لباس شهریاری * برون آمد به آهنگ سواری *

* چو پا در یک رکاب آورد جبرئیل * بگفتا مکن زین پیش تعجیل *

* امان نبود ز چرخ عمر فرسای * که ساید بر رکاب دیگرت پای *

* عنان بگسل ز آمال و امانی * بکش پا از رکاب زندگانی *

* چو یوسف این بشارت کرد در گوش * ز شادی شد بر او هستی فراموش *

* ز شادی دامن همت بیفشاند * یکی از وارثان ملک را خواند *

* بجای خود شه آن مرز کردش * بخصلتهای نیک اندرز کردش *

* دگر گفتا زلیخا را بخوانید * بمیعاد وداع من رسانید *

* بگفتند او بدست غم زبونست * فتاده در میان خاک و خونست *

* ندارد طاقت این بار جانش * بکار خویش بگذار آن چنانش *

* بگفتا تو هم این داغ غرامت * بماند بر دل او تا قیامت *

* بگفتند ایزدش خرسند دارد * بخرسندی قوی پیوند دارد *

* بکف جبرئیل حاضر داشت سیبی * که باغِ خلد زان میداشت زیبی *

* چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد * روان آن سیب را بوئید وجان داد *

* ربلبی زان نکهتِ باغِ بقا یافت * ازان نکهت بسوئی باغ بشتافت *

* چو یوسف را ازان بو جان بر آمد * ز جانِ حاضران افغان بر آمد *

* ز بس بالا که رفت آواز فریاد * صدا در گنبدِ فیروزه افتاد *

* زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست * پر از غوغا زمین و آسمان چیست *

* بدو گفتند کان شاهِ جوان بخت * بسوئی تخته رو کرد از سرِ تخت *

* وداعِ کلبهٔ تنگِ جهان کرد * وطن بر اوجِ کاخِ لامکان کرد *

* چو بشنید این سخن از خویشتن رفت * فروغِ تیز هوشش از بدن رفت *

* ز هولِ این حدیث آن سرو چالاک * سه روز افتاده چون سایه بر خاک *

* چو چارم روز شد از خواب بیدار * سماعِ آن ز خود بردش دگر بار *

* سه بار اینسان سه روز از خود همیرفت * بداغِ سینه سوز از خود همیرفت *

* چهارم بار چون آمد بخود باز * ز یوسف کرد اوّل پرسش آغاز *

* نه از وی بر سر بستر نشان یافت * نه تا بوتش بآن عالم روان یافت *

* جز این از وی خبر بازش ندادند * که هم چون گنج در خاکش نهادند *

نخست

*نخست از چرخ دور ناموافق * گریبان چاک زد چون صبح صادق*

*بران آتش که در دل داشت پنهان * رهی بگشود از چاک گریبان*

*ولی زان راه در جانش بهر دم * فزون گشت آتش سوزنده نی کم*

*بناخن رخنها در روی می کند * برائی چشمه جوی خون می کند*

*بهر سوئی گزان چشمه روان کرد * سمن را جلوه گاه ارغوان کرد*

*شد از ناخن برخ گلگون خط افکن * چو عرق ناخنه در چشم روشن*

*بسینه از تغابن سنگ می زد * طپانچه بر رخ گلرنگ می زد*

*ز سیم آنجا عقیق تر همی رست * وزین بر لاله نیلوفر همی رست*

*بسوئی فرق نازک برد پنجه * ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه*

*ز ریحان سرو بستان را سبک کرد * بچیدن سنبلستان را تنگ کرد*

*ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت * فغان از سینهٔ ناشاد برداشت*

*که یوسف کو و تخت آرائی او * به محتاجان کرم فرمائی او*

*چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ * بملک جاودانی داشت آهنگ*

*ز بس بود اندرین رفتن شتابش * نکردم پای بوسی چون رکابش*

*ازین کاخ غم افزا چون برون رفت * نبودم در حضور او که چون رفت*

سرش بنهاده بر بالین ندیدم * خویش از صفحهٔ نسرین نه چیدم *

* چو آمد بر تن این زخم درشتش * نکردم سینه پشتیبان پشتش *

* چو سوئی تخته برد از تخته رخت * همایون تخت شد زو تخته چون بخت *

* گلاب از چشم اشک افشان بجستم * بآن روشن گلاب او را بشستم *

* کفن چون بر تن او راست کردند * بتکفینش نشست و خاست کردند *

* نکردم رشته اندوزی فن خویش * که تا دوزم بر آن لاغر تن خویش *

* چو از غم خارها در دل شکستند * وزین ره منزلش محمل به بستند *

* زبان پر از نوائی بی نوائی * نکردم محمل او را درائی *

* چو جائی خواب در خاکش کشادند * چو دُرِّ پاک در خاکش نهادند *

* زمین زیر بر و دوشش نرفتم * بکام دل در آغوشش نخفتم *

* دریغا زین زیان کاری دریغا * دریغا زین جگر خواری دریغا *

* بیا ای کام جان محرومیم بین * ز ظلم آسمان مظلومیم بین *

* بریدی از من و یادم نکردی * بدیدار خودم شادم نکردی *

* وفادارا وفاداری نه این بود * بیاران شیوهٔ یاری نه این بود *

* مرا از دل برون افکنده رفتی * میان خاک و خون افکنده رفتی *

عجب

* عجب خاري شکستی در دلِ من * که بیرون ناید الا از گلِ من *
* نه جائي راه رفتن کرده ساز * کز آنجا هیچ که آید کسي باز *
* همان بهتر کز این جا پر کشانم * بیک پرواز کردن سویت آیم *
* بگفت این و عماری دار را خواست * بروئي خود عماری را بیاراست *
* بیک جنبش ازان اندوه خانه * برحلت گاه یوسف شد روانه *
* ندید آنجا نشان زان گوهرِ پاک * بجز خرپشتهٔ از خاک نمناک *
* بران خرپشته آن خورشید پایه * بخاک انداخت خود را همچو سایه *
* زرخساره چو زر در زر گرفتش * زاشکِ لعل در گوهر گرفتش *
* گهي فرقش همي بوسید و گه پاي * فغان میزد بدل کای وای من وای *
* تو زیرِ گل چو بیخِ گل نهفته * ببالا من چو شاخِ گل شگفته *
* تو زیرِ خاک منزل کرده چون گنج * بروئی خاک من مارِ گهرسنج *
* فرو رفته تو همچون آب در خاک * به بیرون مانده من چون خار و خاشاک *
* خیالت موج خون بر خاک من زد * فراقت شعله بر خاشاک من زد *
* زدي آتش بخاشاکِ وجودم * ازان پیچان رود بر چرخ دودم *
* بدود من کسي نگشاد دیده * که نی از دیدگان آتش چکیده *

* همی نالید وهر دم سینه چاک * بصد حسرت همی مالید بر خاک *
* چو درد حسرتش از حد برون شد * برسم خاکبوسی سرنکون شد *
* بچشمان خود انگشتان درآورد * دو نرگس را ز نرگسدان برآورد *
* بخاک وی فکند از کاسهٔ سر * که نرگس کاشتن در خاک بهتر *
* چو باشد از گل رویت جدا چشم * چه کار آید درین بستان مرا چشم *
* بود رسم مصیبت بین مبهوت * سیه بادام افکندن بتابوت *
* چو آن مسکین زتابوتش جدا ماند * دو بادام سیه بر خاکش افشاند *
* بخاکش روی خون آلوده بنهاد * به مسکینی زمین بوسید وجان داد *
* خوش آن عاشق که چون جانش برآید * ببوئی وصل جانانش برآید *
* حریفان حال او را چون بدیدند * فغان وناله بر گردون کشیدند *
* هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد * همی کردند بر وی باد وصد درد *
* همیکردند نوحه نوحه گر را * بسان نوحه گر آن سیمبر را *
* چو ساز نوحه را آهنگ شد پست * بر آوردند بهر شستنش دست *
* بشستندش ز دیده اشکباران * چو برگ گل ز باران بهاران *
* بسان غنچه کز شاخ سمن رست * برو کردند زنگاری کفن چست *

زکرد

* زکرد فرقتش رخ پاک کردند * بجنب یوسفش درخاک کردند *

* ندیده هرکز این دولت پس از مرک * که یابد صحبت جانان پس از مرک *

* ولی دانای این شیرین حکایت * که دارد از کهن پیران روایت *

* چنین کوید که با هم جانب نیل * که جسم پاک یوسف یافت تحویل *

* بدیکر جانبش قحط و وبا خاست * بجائی نعمت انواع بلا خاست *

* برین آخر قرار کار دادند * که در تابوت سنکینش نهادند *

* شکاف سنک قیراندای کردند * میان قعر نیلش جای کردند *

* به بین حیله که چرخ بی وفا کرد * که بعد مرکش از یوسف جدا کرد *

* نمی دانم که با ایشان چه کین داشت * که زیر خاکشان آسوده نکذاشت *

* یکی شد غرق بحر آشنائی * یکی لب تشنه در برّ جدائی *

* چه خوش کفت آن قدم فرسوده در عشق * زهر سود و زیان آسوده در عشق *

* که عشق آنجا که باشد کرم بازار * ندارد هیچ با آسودکی کار *

* کفن بر عاشق از روی چاک باشد * اکر خود خفته زیر خاک باشد *

* خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد * بخلوتکاه جانان جان چنین برد *

* نکوید کس که مردی در کفن رفت * بدین مردانکی کان شیرزن رفت *

* نخست از غیر جانان دیده برکند * وزان پس نقد جان بر خاکش افکند *

* هزاران فیض بر جان و تنش باد * بجانان دیدهٔ جان روشنش باد *

* در شکایت از فلک پر نکابت که اژدها وار گرد عالمیان حلقه کرده همه *

* را بدایرهٔ خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر نهد نه هیچ از *

* دست رفته را باوی سر ستیز و نه هیچ از پای افتاده را باوی پای گریز *

* فلک بر خویش پیچان اژدهائیست * پی آزار ما زور آزمائیست *

* گرفتار بیم در پیچ و خم او * رهیدن چون توانم از دم او *

* نه بینی کس کزو زخمی نخورده * ز صد کس بر یکی رحمی نکرده *

* ز ظلمش هیچ کس سالم نجست است * کل امین مینه کان ظالم نخست است *

* بهر اختر کزو روشن چراغیست * نهاده بر دل آزاده داغیست *

* هزاران داغ هست و مرهمی نه * وزین بی مرهمی هیچش غمی نه *

* بود پیدا درین شبهای دیجور * هزاران روزن اندر عالم نور *

* چه حاصل زان چو نوری در نیفتد * بخاطرها سروری در نیفتد *

* چو شیر روز دورست از دو رنگی * ولی شبها کند با ما پلنگی *

* سزد گر عیش تنگ خود ننالیم * که با شیر و پلنگ اندر جوالیم *

* بجز آزار ما از وی چه رنگست * که با ما روز شیر و شب پلنگست *
* ترا با هر که رود آشنائیست * قرار کار آخر بر جدائیست *
* بسی گردش نمود این سبز طارم * بسی تابد مه و خورشید و انجم *
* که تا با هم طبائع رام گشتند * شکار مرغ جان را دام گشتند *
* هنوز این مرغ نافرخ سرانجام * نچیده دانهٔ کامی از این دام *
* طبائع بگسلد از یکدگر بند * کند هر کس باصل خویش پیوند *
* بماند مرغ دور از آشیانه * دلی پر خون ز قید آب و دانه *
* مبین دور سپهر و مهر گرمش * که هیچ از کین گزاری نیست شرمش *
* به مهرش دل کسی چون صبح کم بست * که در خون شفق هر شام ننشست *
* ز سورش کس دمی بیغم نیفتاد * کزان در عمرها ماتم نیفتاد *
* به بستان پای نه فصل بهاران * تماشا کن بگرد جوی باران *
* چرا گردست غنچه پیرهن چاک * بخواری سبزه چون افتاد بر خاک *
* چرا درّاعهٔ گل پاره پاره ست * دهان پر شعله و دل پر شرارست *
* که افکنده ز پا سرو روان را * که کرده غرق در خون ارغوان را *
* چرا سنبل پریشان ست و درهم * چرا تر چشم نرگس ز اشک شبنم *

* بنفشه در کبودی سوگوارست * بخون آغشته لاله داغدارست *

* صنوبر با دلی کشته بصد شاخ * تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ *

* ز گل پر داغ پشت و روی گلبن * سمن در کندن رخ تیز ناخن *

* درختان از صبا در رقص اندوه * غم جان کاه مرغان کوه تا کوه *

* بود کوکو زنان قمری زهر سو * که یعنی در جهان آسودگی کو *

* هزاران با هزاران نغمهٔ درد * که خوش آنکو غم این باغ کم خورد *

* مطوّق فاخته گردن بچنبر * کزین چنبر کسی نارد برون سر *

* جهان را دیدی و فصل بهارش * بیا و از خزان گیر اعتبارش *

* ببین دم سردی باد خزان را * ببین رخ زردئی برگ رزان را *

* دم آن سرد از درد فراق ست * که یار از یار جفت از جفت طاق ست *

* رخ این زرد از اندوه دوریست * که دوری بعد نزدیکی ضروریست *

* برفته آب و رنگ از شاهد باغ * سیه پوش آمده در ماتمش زاغ *

* نموده عور هر شاخی بباغی * دم طاوس را پای کلاغی *

* ز سر چادر فتاده نسترن را * ز خیمه رفته پوشش نارون را *

* انار آن تاج و تارک نار بن را * که می بخشد نوی باغ کهن را *

درونش

* درونش را چو وقتی خنده بینی * بصد پرکاله خون آکنده بینی *
* بآن خوبان بستان را شمامه * ز رعنائی معصفر کرده جامه *
* نشسته بر رخ زردش غباریست * همانا مانده دور از روی یاریست *
* زده سختی یخ در آب منهل * شده باد از زره سازی معطل *
* چنار از دست برد برد دیدی * بباغ آوازهٔ سرما شنیدی *
* نکردی دست خود را تا با کنون * ز بیم از آستین شاخ بیرون *
* بهار آنست عالم را خزان این * ازین هست آن غم افزا تر از آن این *
* درین غم خانه بیغم چون زید کس * دل پژمرده خرم چون زید کس *
* به گیتی در نشان خرمی نیست * وگر باشد نصیب آدمی نیست *
* نباشد سرپر از ناز حبیبی * نصیب آدمی جز بی نصیبی *
* دل از اندیشهٔ شادی تهی کن * دماغ از فکر آزادی تهی کن *
* بداغ نامرادی شادمی باش * بغل بند کی آزادمی باش *
* بهر چیزیکه افتد دل پسندت * کند خاطر به مهر خویش بندت *
* بصد حسرت بریدن خواهی آخر * غم هجران کشیدن خواهی آخر *
* گشادستی وا ز پا بند بگسل * ز رین بی حاصلان پیوند بگسل *

* وگر تو بگسلی آن کس که بستست * پی بگسستنش بگشاده دستست *

* تو خفته غافلی او ایستاده * یکایک می‌ستاند آنچه داده *

* در آورد از درستی پا بسنگت * بمیدان روانی ساخت لنگت *

* عصا گیری بکف گاه روانی * که لنگی را برهواری نمائی *

* چو صرصر تازه شاخی را زبن کند * بچوب خشک نتوان کرد پیوند *

* بزورت پنجه طاقت زبون کرد * ز دستت دل گیرائی برون کرد *

* بری دستی سوی هر کار پیوست * ولی کاریت برمی ناید از دست *

* چو رفت از دست بیرون زور پنجه * مکن خود را بزور پنجه رنجه *

* ز چشمت برد نقد روشنائی * تو از بی‌بینشی سرمه چه سائی *

* چو از بینش ترا نیست سیرت * مکش سرمه نگر چشم بصیرت *

* یکی چشمانت از کوری و تنگی * چه سازی چاره از چشم فرنگی *

* ز سیمین سان که میمت را جلی بود * چو لب عقل شمارت لام و بی بود *

* در آن عقدت چنان کسری فتاده * که کس را نیست زان کسری زیاده *

* ز نادانی که نطق و خموشی * کنی آن را از لبها پرده پوشی *

* ولی زین آئین زبس سختی و سستی * فتاده صد شکست در درستی *

*چو بیني هر شکستي را زجائي * بهرجا ئیش کیري ما جرائي *

*بهرچه از تن شود کم با زجانت * باسباب جهان افتد کمانت *

*زطبعت هرکز این معني نزاد ست * که آن کس مي برد آن را که داد ست *

*جهان را کرده بر خویشتن تنک * ندارى در جهان دیکر آهنک *

*ازان ترسم که چون مرک آیدت پیش * نیاري کند ازین عالم تن خویش *

*دل وجاني پر از صد کونه وسواس * روي بیرون زعالم ناکس الراس *

*شود چرخت زجام مرک ساقي * هنوزت میل این ویرانه باقي *

*شنیدستم که جالینوس کز دل * نزد نوریش سر در عالم کل *

*چنین کفتست چون جانش رسیده * بلب کاي کاشکي پیش دو دیده *

*زفرج استرم یک فرجه بودي * که عالم زان پس از مرکم نمودي *

*کشاد دل نبودش چون میسر * فرج را فرجه جست از فرج استر *

*رهي بکشا ازین کاخ دل افروز * که نزهتکاه فردا بیني امروز *

*نباید دردت هرکز که کاهي * کني در حال این عالم نکاهي *

*ادیم خاک کفشي پا فشا رست * درو صد کونه سختي ریک وارست *

*به آن کین کفش را از پا فشاني * وکرنه خسته دل در ره بماني *

* برافکن پردهٔ افلاک از پیش * مباش از پردگی محروم زین بیش *

* برون از پرده نامحدود نوریست * کزان هر لمعهٔ خورشید واریست *

* دران لمعه ز هر امید کم شو * بسان ذره در خورشید کم شو *

* چو کم گشتی ز دریا بی رهائی * ز درد فرقت و داغ جدائی *

* در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند را که دست *

* ادراک در دفتر اکتساب کمالات استوار *

* دارد و پای میل در ذیل اجتناب از خیالات برقرار *

* تو لاک الله ای فرزانه فرزند * نگهدارت بود ایزد خداوند *

* ز هر پندت دهاد آن بهره مندی * که وقت حاجت آنرا کاربندی *

* مرا هفتاد شد سال و ترا هفت * ترا می آید اقبال و مرا رفت *

* پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش * ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش *

* ز من کشتی که کار آید نیامد * گلی کافزون ز خار آید نیامد *

* چه سود اکنون که کار از دست رفتست * زمام اختیار از دست رفتست *

* تو جهدی کن چو در کف مایه داری * بفرق از چتر دولت سایه داری *

* بکن کاری که سودی آرد آخر * بسر باران جودی بارد آخر *

نخست

* نخست از کسب دانش بهره ور شو * ز جهل آباد نادانی بدر شو *

* کسی کو دعوی فرزانگی کرد * کجا با مردکان هم خانگی کرد *

* ولیکن پا بدانش نه درین راه * که علم آمد فراوان عمر کوتاه *

* نیابد هیچ کس عمری دوباره * بعلمی رو کز آنت نیست چاره *

* چو کسب علم کردی در عمل کوش * که علم بی عمل زهریست بی نوش *

* چه حاصل ز آنکه دانی کیمیا را * مس خود را نکردی زر سارا *

* ز توفیق عمل چون خلعت خاص * رسد آنرا مطرز کن با خلاص *

* عمل کز معنی اخلاص عاریست * بذوق پخته کاران خام کاریست *

* ز کار خام کس سودی ندارد * چو حلوا خام باشد علت آرد *

* چو اخلاص آوری می باش آگاه * که باشد صد خطر ز اخلاص در راه *

* بنوش پوشی و خوشخواری مکن خوی * بتاب از راحت پشت و شکم روی *

* غرض از جامه دفع حر و بردست * ندارد میل زینت هر که مردست *

* کو افتد بر خشن پوشی قرارت * بود ز آفات چون قنفذ حصارت *

* چو زو به کو شوی از بزم شادان * کشندت پوست از سر سک نهادان *

* به شیرینی مکن هم چون مکس جهد * که آخر بند بر پایت نهد شهد *

دهلیـي شاه زني چون بحر خونخوار * كه تا كنج كهر كردي صدف وار

* زخوان هر كسي كالائي انكشت * در از روي انكشتان مكن مشت

* نمك راچون كني در خورد خود صرف * نمكدانرا منه انكشت بر حرف

* باحسان براحبا دست بكشاي * منه در تنكنائي مد خلي پاي

* مده شان قرض و مستان نيم حبه * فان القرض مقراض المحبه *

* به بخشش باش از ايشان بار بردار * مساز از وام ايشان زاكران بار

* چنان زن ليك در بخشش كري كام * كه بر كردن نيايد بارت از وام *

* براي دوستان جا نرا فدا كن * وليكن دوستي از دشمن جدا كن *

* كه باشد دوست آن يار خدائي * دلش روشن بنور آشنائي *

* كشد بار تو چون باشي كران بار * كند كار تو چون كردي زيا نكار *

* بنا خوش كارها كيرد خوشت دست * كند ز آب نصيحت آتشت پست *

* ز آلايش چو كردد دست كيرت * بر آرد پاك چون موي از خميرت *

* بكار نيك كردد يا ور تو * بكوئي نيك نامي رهبر تو *

* بنين يا ... ويا بي خاك اوشو * اسير حلقهٔ فتراك او شو *

* وكرنه رو بيار ديكر ... * ... ز اغيار و يار غار خود باش *

زغمهاي

* زغمهای زمانه شاد بنشین * ز اندوه جهان آزاد بنشین *

* فراوان شغل‌ها را اندکی کن * ز عالم روی شغل اندر یکی کن *

* اگر باشد شب تاریک وگر روز * بهر وقتی که باشد دل درو دوز *

* وگر ناید ترا این دولت از دست * نشاید عار بیکاری بخود بست *

* بکن زین کارخانه در کتب روی * خیال خویش را ده با کتب خوی *

* ز دانایان بود این نکته مشهور * که دانا در کتب داناست در گور *

* انیس کنج تنهائی کتابست * فروغ صبح دانائی کتابست *

* بود بی مزد و منت اوستادی * ز دانش بخشدت هر دم گشادی *

* ندیمی مغزداری پوست پوشی * بسر کار گویائی خموشی *

* درونش هم چو غنچه از ورق پر * به قیمت هر ورق زان یک طبق در *

* عماری کرده از رنگین ادیمست * دوصد گل پیرهن در وی مقیمست *

* همه مشکین عذاران توی بر توی * ز بس رقت نهاده روی بر روی *

* زیک رنگی همه هم روی و هم پشت * گر ایشان را زند کس بر لب انگشت *

* بتقریر لطائف لب گشایند * هزاران گوهر معنی نمایند *

* گهی اسرار قرآن باز گویند * گه احوال پیمبر راز گویند *

*گهی باشد چون صاحب درونان * با نوار حقائق ره نمونان

*گهی آرند در طیّ عبارت * به حکمتهای یونانی اشارت

*گهی از رفتگان تاریخ خوانند * که از آینده اخبارت رسانند

*گهی ریزند از دریای اشعار * بجیب عقل گوهرهای اسرار

*بهریک زین مقاصد چون نهی گوش * مکن از مقصد اصلی فراموش

*گرت نبود بکلی سوی آن روی * مکن خالی ازان بازی تک و پوی

*بر از دل چو بگشائی لب خویش * نخست از خیر و شرّ آن بیندیش *

*چو آید از قفس مرغی به پرواز * دگر مشکل بود آوردنش باز *

*درون تیره از میل زخارف * زبان مکشای در شرح معارف *

*معارف گر چو مو باریک باشد * چه حاصل زان چو دل تاریک باشد *

*مکن با صوفیان خام یاری * که باشد کار خامان خام کاری *

*طریق پخته کاری زان انند * بخامی میوه از شاخ فشانند *

*ز اصل خویش آن میوه بریده * بماند تا قیامت نارسیده *

*[illegible] ست تهی از سیم و از زر * بجز دکوه سنت پیر پیغمبر *

*چو هر دستش [illegible] وقت آید ترا گنج سعادت *

* چو عیسی تا توانی خفت بی جفت * مده نقد تجرد از کف مفت *
* ز دیده خواب راحت دور کردن * به از همخوابگی با حور کردن *
* به گلخن پشت بر خاکستر گرم * به از پهلوی زن بر بستر نرم *
* اگر ترسی که ناگه نفس خودکام * به میدان خطاکاری نهد گام *
* ز زن کردن بنه بندیش بر پای * که نتواند دگر جنبیدن از جای *
* بدین نیت در هر زن که کوبی * صلاح نفس جو اول نه خوبی *
* زنی کش خوبروئی از عفاف ست * همین گلگونهٔ رویش کفاف ست *
* دران حله جمال حور دارد * که از نامحرمش مستور دارد *
* بود قرب سلاطین آتش تیز * ازان آتش بسان دود بگریز *
* چو آتش برفروزد مشعل نور * ازان می گیر بهره لیکن از دور *
* ازان ترسم که چون نزدیک رانی * ز نور ز نار یک ما نی *
* منه پا منصبی را در میانه * که عزل و نصب را گردی نشانه *
* ز آسودن دران مسند بپرهیز * که گیرد دیگری دستت که برخیز *
* ز منصب روی در بی منصبی نه * که از صد منصبی بی منصبی به *
* ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش * متاع هیچ کس پیشهٔ خویش *

سرکشی داس * ندارد سر نهد از ضربت داسی

*چو خود را دانه بر خاک افکند خوار * ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

*طمع میکن بصد را رجمندی * ز تعظیم فرودان سربلندی

*عدد را بین که چون از بخت فیروز * شد از تقدیم صفرا فزونی اندوز

*مکن وعده اگر کردی وفا کن * طریق بیوفائی را رها کن

*از آن حضرت که فیاض وجود است * خطاب جمله اوفوا بالعهود است

*چو دانا نه در بند پدر باش * پدر بگذار و فرزند هنر باش

*چو دود از روشنی نبود نشان مند * چه حاصل زانکه آتش راست فرزند

*مکن یادش مگر در خلوت خاص * که سازی یادش از تکبیرا خلاص

*چو پندی بشنوی از پند فرمای * چو دانا بایدش در جان کنی جای

*نه چون نادان زیک گوش در آری * بدیگر گوش بیرونش گذاری

*نروید بید رنگی دانه در خاک * نیابد قطره قدر گوهر پاک

*نباشد این مثل پوشیده بر کس * که گو در خانه کس حرفی بود بس

*چو دریای ذات جنبش نماید * ز بانگ غوک بی سامان چه آید

*همان به کاندرین دیر مجازی * کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبه

* در مخاطبهٔ نفس و ترقی د[illegible]

* خویشتن داری بمعارج خود اندازی *

* بکار پختگان روی آر جامی * مکن زین بیشتر در کار خامی *

* چه باشد پختگی آزاده بودن * بخاک نیستی افتاده بودن *

* نه بینی زیر این زنگار گون کاخ * که از خامی ست میوه بر سر شاخ *

* بیفتد چون کند در پختگی روی * نخورده سنگ طفلان جفاجوی *

* ز خوان پخت کاران توشه گیر * ز سنگ انداز خامان گوشه گیر *

* طمع را از قناعت بیخ بر کن * طلب را از توکل شاخ بشکن *

* به شهرستان همت ساز خانه * بعزلت گاه عنقا آشیانه *

* زبان مگشای در مدح زبونان * مکش از بهر یک نان ننگ دونان *

* سران ملک را زن پشت پائی * قوی دستان گیتی را قفائی *

* نظر کن در فصول چارگانه * که می گردد بران دور زمانه *

* به بین یکسان بهار و بار امسال * خزان هر دو را بنگر بیک حال *

* میان هر دو تا بسان [illegible] * برین منوال [illegible] نیست تمییز *

* نمی دانم درین شکل مدور * چه اشیایی بدین وضع مکرر *

*همکو کر چه [illegible] باشد * طبیعت را ملال انکیز باشی *

*زبان بکشا پی فکر سود خود کن * زهستی روی در نابود خود کن *

*دل [illegible] از شغل مشغولان بپرداز * دل از مشغولی غولان بپرداز *

*فسون عشق در دوران میاموز * چراغ از بهر شب کوران میفروز *

*همی دار از کزاف انفاس را پاس * که شرط ره رو آمد پاس انفاس *

*نفس کز روی آکاهی نیاید * مزید عمر آکاهان نشاید *

*چراغ زندکانی را بود پف * دماغ عقل را دود تاسف *

*جوانی تیرکی برد از دیارت * منور شد بهٔ پیری روزکارت *

*سر آمد ظلمت کوری ودوری * بر آمد فجر الشیب نوری *

*ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی * بزن در پرتو این نور کامی *

*بود زین کام ره آری بجائی * کزانجا بشنوی بوئی وفائی *

*چه رنک آخر ترا از موسفیدی * چو ند هد موسفیدی روسفیدی *

*بدل کر هست ازان رنکت حجابی * مکن هم چون سیه کاران خضابی *

*زپیری بر مروت [illegible] شکرف است * وزان غم کریهٔ تو آب برف است *

*در آکویان براه عذر خواهی * بآب برف شوی از دل سیاهی *

میاهی

*سیاهی کردنانی شستن از دل * ندانم زین تیره بازار [illegible] اصل*

*قلم بشکن که دستت رعشه دارست * ورق بر در که فرصت هرزه کارست*

*دماغ فکر را تابی نماندست * ریاض شعر را آبی نماندست*

*نه بینم از چنان فرخنده باغی * ثمر در دست جز پای کلاغی*

*بدیبق پا راه طاوسان چه پوئی * خلاص از جنس محبوسان چه جوئی*

*خلاصی رستن است از وهم و پندار * ز تحریر سطور و نظم اشعار*

*نظامی کو و نظم دلگشایش * تکلفهای طبع نکته زایش*

*درون پرده اکنون جای کرده * وز و مانده همه بیرون پرده*

*نیابد بهره تا در پرده باشد * جز از سرّی که با خود برده باشد*

*ندارد سر الا من اتی الله * بقلب سالم مما سوی الله*

*دلی کرده از این پیغوله تنگ * سوی فسحت سرای قدس آهنگ*

*از این دام گرفتاران رمیده * بزیر دامن عرش آرمیده*

*درون از گرد کثرت پاک شسته * ز کثرت سرّ وحدت باز جسته*

*به پهلوی خود این دام نیابی * چه باشد گر [illegible] پهلو بتابی*

*نهی پهلوی مرد کاروانی * [illegible]*

ز گنج عرفانی * که باشد روزه داری صرفه نان

[illegible] زن پیر * که باشد شیوه او عجز و تقصیر

[illegible] ذ این کاری بدست آر * که پیش کاردانان این بود کار

* چنین دل را که شرحش با تو گفتم * بوصفش گوهر اسرار سفتم

* بجوی از پهلوی پیر مکمل * که این باشد بدست آوردن دل

* خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی از کرام *

* ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام *

* بحمد الله که بر رغم زمانه * بپایان آمد این دلکش فسانه *

* دلم کز نظم سنجی در عنا بود * ز فکر قافیه در تنگنای بود *

* بیفکند از کف فکرت ترازو * نشست از نظم سنجی سست بازو *

* ز دیوار فراغت یافت پشتی * براه نرمی افتاد از درشتی *

* نسیم برداشت از زانو گرانی * سبک شد خاطر از بار [illegible] *

* قلم آن فارس مرکب انا [illegible]

* [illegible] رغایب [illegible] برها *

* [illegible] از افتاب [illegible] وز ساوده *

بنیاد بحب



* بسم الله الرحمن الرحیم *

سپاس بی قیاس و ستایش تقدس اساس مناسب
بارگاه عز و جلال مالک الملک میست که از زیور انوار
دانش و پیرایهٔ بینش آدم خاکی را بپاکی طینت مزین
ساخته مخاطب بخطاب و لقد کرمنا بنی آدم فرمود * کریمی که عذر
گرفتاران ظلمات شناعت را بکمال کرم بذیرفته اشرار
نابخشودنی و کردار ناگذاشتنی گذاشت و بخشود عنقای
خیال بادراک کنه ماهیتش سست بال چون مور پر شکسته
در زاویهٔ حیرت منزوی و مستور * همای حواس بدریافت
امان حقیقتش شکسته بازو مانند کبوتر شهباز گرفته در کنج تحیر

نشسته از آشیانه دور افتاده * فرد * قدرتش
ودم زکار مزن * صنعتش بیان وبر میار سخن *
* نظم * بکن آنکه گرد آشکارا جهان * مه و زهر
شمس و هفت آسمان * بابعال آنکه این خوبی و رنگ داد
بانسان هم او عقل و فرهنگ داد * خرد بی رضایت
نخیزد زجا * بجز حکم یزدان نجنبد گیا * به انسان و کو مد
پروردگار * ز وصفش سعادت بود در شمار * و هدیه درو
تحفه تحیات بهر آنست که مرفوع بدرگاه اعظم امیر عرب والعجم
محمود عالم شفیع الامم صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم
نمائی که ذرات جهان را از پرتو انوار خورشید خورشی
کرده امید واران فردا را بایماء شفاعتش چشم انتظار با
والصلوة علی جمیع الانبیاء والمرسلین برحمتک یا ارحم الراحمین
* قطعه * روزیکه رستخیز شود در جهان پدید *
آیند پیش مالک محشر جهانیان * آنجا نه سایه درختی نه منزلی *
ای سایهٔ نهفته نخلت شود عیان * امابعد مطبع اوراق هذا

راهب از استدراج غیبی و کشف باطنی و علم لدنی نصیبهٔ
وافر داشت ازین همه ندیمان مرقومة الصدر که بنورتن
مخاطب بودند در بحث های مثل منقولات و معقولات
در افتادند * ندیمان از طرز بحث و مباحثه و توضیح و بیانش بیم
و هراس را بخاطر خود جا داده بدل گفتند که این آفت آسمانی
و بلای ناگهانی از کجا وارد و نازل گشته * اگر مایان
با این جامع الفنون که از تائیدات غیبی و الهامات لاریبی
بهرهٔ وافی دارد به بحث و تقریر بر بیائیم و سر بر نشویم
هر آینه موجب تهتک بارگاه و عین خجالت درگاه و واسطهٔ
پدرودی و انفعالی مایان متصور است * درین اشتهار نامه
از بارگاه عز و جلال اجازت رخصت یافتند و راهب
نیز آنوقت رهگرای منزل خود گردید بعده هر روز بالا ناغه
می آمد و اکاکیلی هدیه میشود و اتفاقا روزی راجه را رغبت
عظیم و خواهش فخیم باکل اکاکیل هدیهٔ راهب پیدا شد خانسامان
حسب الحکم اکاکیلی از آن هدیهٔ راهب بعجالت تمام حاضر
آورد و بشکست ناگاه از میانش لعلی یکه لعل بدخشانی

از رشک آب و تابش بسینهٔ سنگ جاگرفته و در کوه و هامون مسکن گزیده بیرون آمد * راجه از معاینهٔ آن در ورطهٔ استعجاب وگرداب استغراب افتاد و آن را کرامت راهب پنداشته بشکستن همه اکاکیای حکم داد چون همه را بشکست درست ساخت اکاکیای خالی از لعل نیافت ارادت واعتقاد راجه بر راهب از یکی صد گشت من بعد روز دیگر بدرگاه او بیامد راجه به نسبت روزهای دیگر او را به تعظیم و تکریم بیش از پیش به نشاند راهب دانست که فسون و فسانهٔ من براجه اثر کرده و یقین که اکاکیای نذرانه شکسته والا این همه سلوک را مسلوک داشتن و باعزاز و اکرام پیش آمدن چه موجب تواند بود راهب در همین فکر و اندیشه مستغرق بود که راجه زبان عجز و انکسار بکشاد و گفت که در میان ثمر این قسم لعل بی بها جهت این خادم بی ریا آوردن و تکلیف و تصدیع کشیدن چه ضرور * راهب گفت ای راجه عالی پایگاه پیش شاهان و مرشدان و معالیجان

رفتن حالت شاستر و بعید از آئین عقل و دانش آموز و دور از قانون خرد جهان افروز است * تو که راجه نیکوکار غمخوار صغار و کبار شهره روزگاری چه گونه تهی دست و بی نذر پیش آیم و بر عام مشتغل شوم راجه فرمود که ای راهب معرفت کوش * و ای خدا پرست حق نیوش در خزینه ما هر براه قیمت لعلی از ین لعل گرانمایه محال و اشکال * روزمره این چنین لعل بی بها و جوهر یکتا که عنایت میفرمائی شاید در ضمن این چیزی حاجت خواهد بود * راهب گفت ای راجه حق آگاه * و ای شهنشاه دانش پناه رازی دارم که ابراز آن موقوف و منحصر بر عزلت است زیرا که در افشای اسرار انواع تخلل و ادبار بلکه و اسطه نکبت و انتشار این معنی بر دانایان روزگار عیان و اشکار است * راجه باستماع آن خلوت گزید و پرسید که مکنون باطن فیض مواطن از مکمن بطون بعرصه ظهور برار انچه که مطلوب داری بی غائله ریب در انجاح آن کمر جهد بر میان جان خواهم بست * راهب از غایت انتعاش دست بر سر راجه

نهاده گفت که آوازهٔ خجسته کرداری و طنطنهٔ نیکوکاری
تو از مشرق تا مغرب فرا گرفت * و چون تو وحید العصر
نادر الزمان شاهی بدیدهٔ بصیرت و چشم خبرت نمی بینم *
هرآینه تو از حسن خصال و حمیده افعال معموری و بجملهٔ
علوم و هنر بی نظیر وجود فایض الجود تو مخمر با شفاق و ترحمات
و ذات همایون مصدر سخاوت بی نهایات * واضع
بنیان نظام و اعتساف رافع لوای عدالت و اعطاف
فیض رسان آشنا و بیگانه و به تهور و شجاعت یگانه بجمیع وجوه
الیق و از سایر شاهان جهان افضل و خلیق * بسطوت
و قوت به از شیر ژیان و بهیبت و صلابت مثل پیل دمان
حاجت روای حاجتمندان دستگیر درماندگان ملجا و معاد جهان
و جهانیان زبدهٔ طالبان برحق و پیشوای جویندگان مطلق است *
اگر بمقتضای همت بزرگ و اعانت سترک اندکی یاری و
قدری مددگاری برین ذرهٔ بیمقدار و درماندهٔ روزگار فرمائی
می شاید * چرا که آرزو دارم که در لب دریای گوداوری
که انجا سیاحان ... واقع ...

سینه مرده نشده بقواعد جپ اعنی بذکر واذکار حق رسی
شاغل و موظف خواهم شد اگر دران باب رفاقت من گزیده
بمدد و استعانت من در آئی بران تقدیر هردو واصل حق
و محو بذات مطلق خواهیم شد * راهبه از سنوح اینمعنی
پر معانی و این طریقه خدادانی فرحناک گشته گفت کرانچه
ارشاد واجب الاعتقاد باین معتقد بانقیاد عز نفاذ خواهد
یافت علی الفور در بجا آوری آن دریغ نخواهم کرد ای
راهب در روی زمین و پردهٔ جهان این چنین امر عظیم
و کار صمیم کجاست که بار رکاب آن طاقت مبادرت ندارم
اکنون عهد میسازم و پیمان میکنم که همراه تو خواهم رفت *
راهب بر همت و شجاعت او صدها آفرین و تحسین فرموده
گفت که هرگاه نیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب عزلت
گزین شود و شب سیاه دامان ظلمت خود بر آفاق جهان
بگستراند آنگاه بسان سرو آزاد با تیغ فولاد مجرد و تنها
رهنورد راه سنسان بشوی و ما نیز ازین طرف بسر و سامان
پرستش مستعد و آماده شوم بعد ازین راهب رو براه

شمسان نهاد چون مهر جهان افروز بآرامگاه مغرب شتافت
وشاه شب با عساکر خود به تختگاه فلک سبز فام جلوس
فرمود راجه هم بمجرد بر طبق گفته راهب شمشیری در دست
گرفته بجائیکه راهب بود در رسید راهب بمجرد معاینه اش
بکمال انشراح و ارتیاح بخاطر راه داده بتعظیم پیش آمد
راجه نیز بعین خشوع و خضوع شرف قدمبوسی حاصل
نموده اجازت خواست که عجالة بفرمایند که بکدام امر
مامور شوم که در حیز آن سعادت کونین و سرمایهٔ دارین
مضمر راهب فرمود ای راجه ببین که وسعت این شمسان
تا دو کروه واقع است و میانش درختی است موسوم
بسنگسپا بالایش مرداری بسته داشته ام بهرچه زودتر
او را بیاد را اینجا من در لوازمات پوجه مصروف و مشغول
باشم راجه را با صغای این سخنان موحش مو بر اندام
راست شد و لرزه بر اعضا افتاد تاهم بپاس عهد خویش
رو بدان صوب نهاد اما آن شب شب دیجور بود و تمیز
و امتیاز [illegible]

تصور نمی افتاد و ماورای آن تقاطر امطار و صرصر و خروش رعد
و درخشانی برق و غولان و دیوان تعاقب کنان از یمین و
یسار و پیش و پس صدا و ندای بزن بزن بر گنبد گردان
می افگندند و کهی از غولان لنگ کردار از یک پاره نورد
می شد و کهی رو برو آمده می ایستاد و گاهی برنگ رقاصان
حنا زبر قص می آمد و آواز هو هو میکرد و گهی مثال منکر
و نکیر شعلهٔ آتش از چشم بیرون می انداخت و وجد مینمود
و از آسیب زد و ضرب و کشت و مشت آنها بساط
بسیط زمین چون بید بر خود می لرزید و ناگاه نائرهٔ
آتش از میان چیته که دران مرده را سوزانیده خاکستر
مینمایند بر می آمد و غولان گروه گروه سر مرده گرفته بسان
گوی معلق انداخته بازی میکردند و مکرر می انداختند و میگرفتند
و سگان شیر چنگال با شغال حیله باز تدویر ساز بجنگ
و جدال در پیوسته و این سمان آنچنان پر شور و غوغا
بود * که بارزمگاه امیر حمزه دعوی برابری میزد و وهم بقیاس
می افتاد * که بازار ملک الموت همچنان ...

است * واهل کرامت از بیم آن قالب تهی میکردند
وعوام الناس راچه مجال که درچنین جای پرخوف وخطر
گام زنند تاهم راجه اصلا باک وهراس را بخاطر والاراه
نداده * بر هیون همت سوار شده مانند پیل دمان وشیر
ژیان بدلیری ولاپروائی طی مراحل وقطع منازل کرده
خودرا بزیر درخت سنگ سپا که اغصانش ببام سپهر
گذرانیده ومیوه های تر وتازه از هر جانبش آویخته
رسانید بعد اندکی تامل بالای درخت درآمد ودید *
که مرداریست سهمگین طلعت ومهیب هیئت لاغر
اندام وچرم استخوان ودراز گیسو راجه میان همت
بر کمر جان بسته بشمشیر آبدار مستعد وآماده واکردن
گره ازان مردار بود * که درین اثنا لاش خودرا بزیر در افگند
وراجه نیز ملول خاطر بسرعت تمام خودرا بزیر در آورده
بگرفتن لاش تهیه نمود * طرفه تر اینکه لاش از جائیکه افتاده بود
باز همون جا رفته متمکن گشت راجه بر قدرت

بر درخت. بیامد ولاش را که دران بیتال خلع جان نموده بود بر دوش گرفته متوجه زمین گشت ورد. بصوب راهب نهاد که درین میان لاش در تکلم آمد و گفت ای راجه عالی همم وای جهاندار علو عزم از بردن این لاش رمیم که از تعفن آن مغز استخوان. بجوشش می آید ترا چه صرفه و چه سود آید و حرف اسکراه و کراهیت یکبارگی از صفحهٔ خاطر خود محو ساخته مرا بکدام سمت میبری و مباورت باین چنین امر ناملایم بر دانشوران دشخوار پسند و ژرف نگاهان پایهٔ باند من کل الوجوه سزاوار تحسین و آفرین نه بلکه موجب طعن و لعن و مرا با تو این همه گفتگو جز صداع ودردسر امری دیگر متصور نیست حالیا مرا هر جا که می بری اختیار داری اما شرط آنست که اول هرچه سوال کنم جوابش از تو یابم اگر از عهدهٔ آن بر نیائی و حرف بر خلاف شانت بر زبان آری فی الحال ترا دو نیم سازم و سینهٔ بی کینه ترا چاک چاک و پاره پاره کنم راجه استدعا نمود که آن هرچه سوال است

## * حکایت دوم *

لاش گفت که فرماندهی بلده و هراندی پسری داشت
باسم بحر موکت واورا باپسر وزیر طرح خلت آنچنان
افتاده بود که گوئی دو قالب و یکجان عبارت ازان است *
روزی هر دو بقصد شکار و تقید احرار هوابر اسپ صبا
رفتار سوار شده عنان عزیمت بسوی بیابانی منعطف
ساختند دراثنای راه آبگیری دیدند که آبش بصفائی
و شیرینی چشمهٔ سلسبیل را آب داده وچشمهٔ خضر از
رشک عذوبت و لطافتش خودرا درچاه ظلمت انداخته *
و نیلوفر باشکوه و فربسان ستارگان فلک اخضر گرداگردش
شگفته و زنبور بانغمهٔ طنبور چون طیور بالایش بپرواز
آمده * و بطان برنگ محبوبان خوش خرام بران آب
آئینه فام خرامان گردیده * وفاختگان بسان مطربان
خوش زبان و بلبلان خوش الحان آواز کوکو برداشته
* ونسایم عطر بیزش چون طرهٔ مشک بویان
دلکش عنبر آموده * وتیر اشتیاق اکتساب هوای
مشکبار ...

خانیده هردو از معاینهٔ آن جای روان آسا و منزلی طرب
افزا بغایت محظوظ و نهایت مسرور گشته از اسپ
فرود آمدند * و باغتسال دست و پا ماندگی و حرارت
راه را برطرف ساخته جهت زیارت معبد بزرگ و
بتخانهٔ سترگ که متصل آن آب گیر بود رفتند * و زیرزاده
آنجا ساعتی توقف ورزید را جنور از انجا مراجعت
کرده برکنار آبگیر درآمد * که ناگاه دختری آهو چشم سهی
بالا فرخنده طلعت و همایون صورت روشن ساز دیده
بصیرت و نگاه آموز حوران جنت جلا افروز باغ محبت
و نوباوهٔ حدیقهٔ الفت برگزیده ادوار پسندیدهٔ روزگار
ممجای بجواهر زواهر و مرصع بآحال انور و اطهر ملبس بجامهٔ
لطیف و مزیب بکسوت شریف که به تبسم شیرینش
جان شیرین به تنگ و شکر از شکر خنده اش به تنگ

* ع * جمالی بود از عشق آفریده * با معدودی
از پرستاران پری دیدار * و با روت فریب زهره
کردار چون طاؤس طناز ست بادهٔ کرشمه و ناز

با هزاران جلوه و صد زبان سر و سرافراز بر لب آبگیر
در رسید و نظرش بر راجکنور در افتاد * و باهم چار شد
و یکدیگر به تیر دل فگار مژگان و کرشمهٔ چشم فتان و مشاهدهٔ
صورت مایهٔ فرحت جان بکمال تحیر حیران و بسان قالب
بیجان مدهوش و مانند نقش قالین خاموش و نایرهٔ عشق
دل‌سوز در سینه آن بیدلان پرسوز در التهاب در آمد *
دختر اندکی تامل و قدری تحمل بکار برده فوراً از آن آبگیر
گل پدم بیاورد و بحفاظت تمام و احتیاط مالاکلام او را برگوش
خود جا داد و از آنجا به دندان نهاد و بعد از آن بزیر پا انداخت
و باز او را بالای سینه گذاشت بعد از ادای این اشارات
غریب و معمای عجیب و انفراغ غسل و اختتام عبادت
و طاعت راهگرای منزل خود گردید اینجا راجکنور یکبارگی
لجام صبر و عنان شکیبائی از دست داده سیماب وار
بیقرار گردید که درین میان وزیرزاده بیامد و استفسار
اضطرار نمود راجکنور گفت ای یار همدم وای محرم ثابت
قدم اکنون دل و دین از دست رفته و سینه بسان خانهٔ زنبور داغ

داغ گشته حالا دست از من بردار و مرا به تنهای بگذار که نوبت
بجان رسید و جان بقالب تنگ گردید حالتی دارم نه تاب
اظهار نه طاقت استار لابد حجاب حیا از میان برداشت
و مرکوز باطن و مکنون خاطر بمعرض تبیان آورده گفت که درین
آبگیر دختری چون ماه چهارده با چندی از پرستاران عشوه
ساز و طناز بسان حوران خلد دل نواز باغتسال در آمد
و از تیر نگاه دل دوز و ناوک مژگان جان سوز جگرم را پاره
و سینه ام را رخنه ساخت و آتش عشقش دل را کباب
و جان را بی تاب گردانید * مثنوی * بتی کز دیدنش
دلها بسوزد * بباطن آتش عشقش فروزد * قدش
سروی رخش چون ماه تابان * چو بیند کس فدا سازد
دل و جان * سلاسل کاکلش زنجیر دلها است * که از
دیدار او بیم جان و دل کاست * ندارم طاقت هجرش
ازین بیش * جگر شد خسته از وی سینه ام ریش *
حالیا بجز وصال اندمال این جراحت و نجات از حرارت
این فرقت بهیچ وجه قرین خاطر نیست وزیرزاده به نهایت

استمالت و دلجوئی پیش آمده گفت که زمانی ساکت باش
و اندوه ملال را بخاطر جا مده اگر دختر فرخنده اختر چیزی
برمز و ایما با تو گفته باشد آنرا باز نما که در ستر و اخفای آن
موجب تشتت خاطر و واسطهٔ کدورت دل خواهد بود
راج کنور گفت که آنچه که بکلمات اشارت آمیز و حکایات
رمز انگیز متکلم گردید اصلاً دست فهم بادراک آن
نرسیده اما این حرکت بدیع و ادای نادر بوجود آمده که
ازین آبگیر گل پدم بیاورد و اورا بالای گوش گذاشت
باز اورا بدندان نمود بعد ازان به تحت پای انداخت
ازانجا بالای سینه آورد من بعد پس از فراغ غسل
و ادای طاعت که داشت باتفاق پرستاران راه
خانه سر کرد وزیرزاده باصغای این معمای بی نظیر و نکتهٔ
دل پذیر در قعر بحر تفکر هزاران هزار غوطه زنی نموده
دُر شاهوار مقصود بدست آورده گفت نکات اشارت
آگین و سخنان کنایه متین پیش اولوالابصار صریح ترازان

یکتا و بعقل و کیاست بی همتا است و اشتن پدم بالای گوش که هندیان آن را کرن گویند مشعر برین است که بوی نت او در شهر کرنات و پدندان آوردن عبارت ازانست که او دختر راجه دنت موکت و بزیر پا انداختن مبنی است بران که پدماتی اسم دارد و گذاشتن پدم بالای سینه کنایه ازین ست که غنچه خاطرش از مشاهدهٔ جمال با کمالت بشگفت و هر آئینه برمز و ایمای آن غارت گر صبر و هوش چنان با در اک خرد زهنمای و عقل هدایت فرما میرسد که اگر تو تجسس و تفحص کما ینبغی بجا آری لامحالهٔ گل مقصود بدست آید * و گوهر مراد بکف افتد * راجکنور باستماع این مراتب حشاش و بشاش شده زبان تعریف و توصیف بر گشود و گفت که ای مشیر پر تدبیر و ای ارسطو منش بی نظیر بمجرد دیدار آن حور کردار مرغ هوشم از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود و عساکر بی خودی و بی خبری بر کشور وجودم تاخت آورده مرا از زیر کرد و انچه که وزیر والا تدبیر تفسیر این عقودهٔ پر معنی از کمال غور و تأنّی بیان

نمود * الحق قابل یقین ولایق تصدیق و آفرین است * فاما تدبیری ساز و علاجی کن که دلم بی‌تاب و بیقرار گشته * و طاقت طاق شده همانا اگر باز از لقای آن ماه لقا بهره‌یاب نشوم و از دولت دیدارش محروم و مایوس گردم خود را هلاک سازم و وداع جان نمایم برخیز و مرا بردر آن آفتاب دیدار پری رخسار برسان و لمحهٔ و لحظهٔ روادار تغافل و اغماض مشو و برحال زار مارحم کن و توجه دریغ مدار * وزیرزاده اضطراب و اضطرار او معاینه دیده نهایت حسرت و افسوس کرد و همپای او شد * و در طی مسافت و قطع مراحل مانند نسیم صبا گرم و حی بکار برده در شهر کرنات که پای تخت راجهٔ بی بدل عدیم المثل یعنی راجه دخت سوکت بود در پیوست همین که نظر راج کنور در آن بلده افتاد انتعاش و ارتیاح بخاطرش روداد و با وزیرزاده گفت که سکن و ماوای آن کمان ابرو تیر مژگان کجاست که بمشاهده اش دل را شاد و جان را آباد سازم وزیرزاده با دب فرا پیش آمده گفت

که التعجیل من الشیطان والتاخیر من الرحمن واقع است
و بزرگان فرموده اند که مضرت تعجیل بسیار و منفعت
تاخیر بی شمار پس کاریکه عرفاً و نقلاً ناز یبا و غیر مستحسن
است دانایان را بدان ارتکاب نمودن دست
از اصل مطلب شستن و ندامت و انفعال حاصل
کردن است زمانی ساکت و ساکن باش و اضطرار
و بیقراری را بخاطر راه مده چراکه بی واسطهٔ میانجی
پخته کار آزموده روزگار ادراک مراغش محض و شوار
راج کنور این را تسلیم نموده گفت که درین ملک
بیگانه و غیر آشنا بدست آوردن دلالهٔ یگانه بسرعت
زمانه بچه نوع و کدام حیله میسر شدن تواند وزیر زاده
گفت بمصداق * ع * که جویندگانند یابندگان *
و بقول آنکه من جد فوجد بهم سایندش چه محال و اشکال
و حکما گفته اند که در روی زمین و پردهٔ جهان نُه قسم
زنان اند که اینها بالا اخذ و اغراض بجگا نهای اکابران
و سعکنهای والاشان که دران پرنده پر نتواند زد و شرف بار

می یابند و سرانجام هر گونه مطالب و مآرب از ایشان
بخوبی شدن میتواند * اول زن سائله * دوم زنان عربی *
سیوم زنان گلفروش * چهارم زنان همسایه * پنجم
پرستاران * ششم زنان فروشندهٔ اجناس * هفتم زنان
برهمن * هشتم زنان جابره * نهم زنان حجام * اکنون
صواب دران است که مایان زنی از زنان مذکورین که
در فن محتالی و دلاله گری حذاقت و لیاقت داشته باشد
اختیار ساخته گل مقصود از گلبن امید بر چینیم و شراب کامیابی
از خمخانهٔ مراد در جام آرزو بنوشیم راج کنور این معنی را
فوز عظیم پنداشته هر دو باهم در پی تفحص آمده بخانهٔ زن
گلفروش که او درین پیشه مهارت تمام داشت وارد و
منزل گشته نقدی نمایان و مایهٔ شایگان بزیر قدمش نثار ساختند
بانواع تملق و اقسام چاپلوسی خاطرش را خورم و خورسند گردانیدند
و رخت اقامت و محمل استقامت دران جا افگنده آن
شب را آنجا بروز آوردند * چون سپیدهٔ صبح دمید و بخروشش
خروس جهانیان از خواب غفلت

شدند * وزیرزاده از خوابگاه بر آمده زن گل فروش را
بکلام شیرین و سخنان رنگین بسیار بستود و گفت *
که از فرط عنایت و وفور مرحمت تو دل ما گرو احسان
بی پایان و گردن جان بستهٔ منت فراوان گردید * حالا
مهمی داریم که افتتاح آن منحصر بکلید توجه تست اگر از راه
شفقت بحرم سرای سلطانی و دولت خانهٔ خاقانی بروی
و برا جکنواری پیام گذاری و خبر دهی که در لب آبگیر
جوانی را که بدام زلف سلاسل خود مقید کرده طوق
عشق در گردنش انداختهٔ مرا بطریق رسالت بخدمت
عالی درجت تو فرستاد زن گل فروش بمجرد استماع
این معنی خاطر خود را لبریز باده شادمانی و مملو از شراب
عیش و کامرانی نموده علی الفور ببارگاه شاهی شرف عتبه بوسی
حاصل ساخت بعد تقدیم مراتب دعا و ثنا حقیقت حال راجکنور
فرهاد خصال مجنون وش خسرو مثال بعرض راجکنواری
عالی تبار فرخنده دثار خورشید اوج عزت و صدر آرای بزم
عفت رسانید * راج کنواری را باصغای این آتش خشم در اشتعال

آمد و نایرهٔ غضب در التهاب و بقهر تمام بانگ برزد که ای
عیارهٔ بی باک هیچ خوف شاهی و ترس شهنشاهی پیرامن خاطرت
نگردیده * که این چنین سخنان بی ادبانه و کلمات گستاخی
بی باکانه بر سر زبان می آری و لب را باین آشنا میکنی زنهار
دیگر بار این حرف بزبان میار همین گفت * و هر دو دست
بمرکب اندوده برد و رخسارش نهاد بعینه نشانهای ده
انگشت از چهرهاش اشکار و نمایان گشت بعد ازان
او را براند و از خانه بدر کرد زن گلفروش همدست ملال و
همدوش کلال با چشم تر و دیده پر نم رو بصوب کاشانهٔ خود
کرد چون داخل وثاق گشت حالات واقعی و حقیقت
واجبی با آنها در میان نهاد و نیز علامت روسیاهی خود
بایشان نمود راج کنور کمان حرمان و مایوسی را ادل
مستولی ساخته باندوه بنشست امّا وزیرزاده که عقل رسا
و ادراک کامل داشت ازین رمز نشانهای انگشتان را
فتح الباب مرام دانسته تعبیرش بدین منوال نمود که.
مرکب خبر میدهد از شب تار و علامت ده انگ

از تاریخ دهم ماه ناقص النور ای راج کنور این وقت حزن
بخاطر راه مده و لباس صبر در برکن که شجرهٔ امیدت بعرصه
دهروز مثمر شود و برمرادت از شاخ درخت آرزو آویخته
گردد بعد مدت معهود پسر وزیر سراپا خرد و تدبیر مرتبهٔ
ثانی زن و لالهٔ بی نظیر را بطمع کثرت مال و افزونی حرص
نسبت از جا در آورد و باز بطرف آن غدار دل آزار
عیارهٔ روزگار روان کرد همین که نظر راج کنواری بران
لالهٔ افتاد بسان مار بر خود پیچید و دریای غضب را
در تلاطم و تموج آورده چشم را از غضب چون لالهٔ
نعمان و گل ارغوان سرخ نمود و به نگاه قهر آلود و دیدهٔ
غصه آمود سخنان ناشایسته و کلمات نابایسته که زبان
خامه از تشریح آن عاجز و سرگردان و خامه زبان از تقریرش
پریشان و حیران بر زبان آورد تا هم زن گلفروش آن را
بگوش هوش جا نداده و گفته را ماشنیده انگاشته بسان
ناطقهٔ شیرین گفتار و شیرین گفتاران طوطی اطوار
شبدیز زبان را در میدان بیان جولان داده گفت ما عاینا

الا البلاغ المبین حالا مرا بار دیگر آن ماروت وش مجنون سرشت
پیش تو فرستاد و اظهار شیفتگی بدین نمط نمود

*قطعه*

منم ز آتش عشق و جانسوز هجر * دل و
جان خود را نمودم کباب * ازین بیش صبر و قرارم
نماند * نواز وصال خود زن برین آتش آب * بیت *
گر نیاید بگوش رغبت کس * بر رسولان بلاغ باشد و بس *
و ا جانسواری را از اصغای آتش غضب مضاعف
گشت و نایره خشم اشتعال یافت و گفت این چنین
محتال بی حیا و دلاله بر یار را باز گر آورد که از معاینه رویش
مرا باید بسان شمع می سوزد * و بمشاهده جمال عدو مثال
او تنم چون آئینه داغدار میگردد پس با هزاران خشم
ظاهری و قهر صوری مشتی عبیر بیاورد * و بر پیشانیش
از عبیر صورت لفظ الا مثبت گردانید که دانایان و نکته
گزینان خرد آگین بشرح و بیان معنی این رقوم عاجز آمده
حلقه خجالت در گوش جان می اندازند و غاشیه ندامت
و انفعال بر دوش دل می افگنند

ونشان نزد آن آشفته جان و سرگردان بادیهٔ حرمان
بفرست هرگاه زن دلاله یاس تمام و حرمان لا اختتام
بجانه در رسید آن ره نورد راه جنون از ادای محرومانه
انس صورت نا امیدی بخاطر ترسم ساخته * غم و الم
از سر نو گرفت چون محتال یک یک وارادات آنجا بیان
کرد * و علامت نشان الا که بر پیشانی داشت نموده
پور وزیر شرط آداب بجا آورد و گفت * که ای نهال
باغستان سلطنت و ای گل رعنای چمن زار خلافت از
غایت غائی این بکر عجیب و هیکل غریب هیچ ماهر نگشتی
وازدید و شناخت مطالب و مآرب شی عاری آمدی و بیقراری
بر خود مستولی و مستزاد ساختی بشنو حرف الا یعنی
نشان سر انگشت که از عبیر بر جبینش هوید است دال
بود نشی بحیض بعد مرور زمان معین و وقت مقرر که یوم
ثالث است خود را از وصال آن زهره جبین ماه وقت
فریب بهره بردار د کام دل حاصل کن چون مدت بهود
سپری شد وزیر زاده باز آن زن را بخلوت طلبید و گفت

که باری قدم رنجه فرموده پیش آن غزال رعنا برو وانچیکه
در جلدوی این خدمت بخواهی واستدعا کنی از [illegible] کنور
بیابی دلاله . پس بمجرد مال . بفرط شادمانی ره نورد مشکوی
سلطانی گشت تا گرفت چشم آن حورلقا ماه جبین بران دلاله
افتاد و پرستاران را آواز داد * که بیاد و به بینین که همان
رخنه گرنام و ننگ خاندان عفت و عصمت باز آمد حالیا
این را مانند خونیان سزاوار قتال دست ها بسته از راه
پس خانه وداع کن و رخصت ساز آنها حسب الحکم
خاتون خویش در بجا آوری امر عالیه و ارشاد شریفه مستعد
گشتند زن دلاله بگریه در آمد و انواع عجز و الحاح نمود که
بلا صدور قصور و ابرا از جرم و عصیان به چنین مذلت و خواری
معذب کردن بعید از آئین دادرسی و دور از طریقه عدالت
گستری است آن عیاره پرکار بی رحم و ستمگارانه بجوش
در آمد و گفت که سزای این کردار و اجر این عمل ناهموار
همین است * پس هر دو دست دلاله محکم و قایم بسته
از خانه بدر کردند او بصد آه و فغان [illegible]

گویان برنگ ماتمیان خودرا بخدمت وزیرزاده حاضر
ساخت و ماجرای تعدی و حقیقت جور و بیدادی عرض نمود
* آنگاه وزیرزاده خرم و خوشحال رو براج کنور آورد
و گفت که شاید امشب شاهد مقصودت از پردهٔ غیب
رو نما و جلوه گر شود و غنچهٔ مرادت در چمنستان امید شگفته
و خندان گردد راج کنور گفت آنچه وزیر صاحب تدبیر
بیان میکند اگر این معنی راست و درست است وجه
بستن دلاله چیست پور وزیر آداب بجا آورده گفت
که ادراک کید زنان و حیلهٔ نسوان از احاطهٔ تفهیم خرد
بالغ رس افزون و از دایرهٔ دریافت عقل مصلحت
آموز بیرونست و حضرت خالق مخلوقات بصفت
نسوان در قران مجید و فرقان حمید فرموده ان کیدکن
عظیم پس اولی و انسب آنست که شب بیاس و حرمان
که بر دولت متکون شده از خاطر دور کنی و نا امیدیرا انجوه
راه ندهی بستن محتاله دلالت بران است که آن کباب
خوشخرام به هامون و تیره تر ابچاه المتین محبت و رشته

استحکام موانست مقید و گرفتار خواهد ساخت و بدر
کردن از راه پس خانه کنایه است که از آن راه تو
داخل وثاق شوی و با معشوقه مواصلت نمای به همین گفتگو
و چنین قیل و قال آن روز سپری گشت و شب دامان
ظلمت خود فرو هشت تا در وسط لیل که کوس شاهی
و نقارهٔ بادشاهی بلند آوازگی داشت و هجوم خواب
بر کشور دل و جود ساکنان ربع مسکون تاخته متاع عقل
و هوش را بغارت برده وزیرزاده راج کنور را
همراه کرده متوجه منزل آن سهی بالا شمشاد فریب شد
چون در جای معین حسب الاشارت پر بشارت برسیدند
پرستاران آن قمر ضیای خورشید لقا که بانتظار طلوع ماه
جمال راج کنور نرگس وار چشم باز داشته بودند بر سبیل
سرعت و طریق عجالت خبر مقدمش براج کنواری رسانیدند
دختر راجه بمجرد وقوف این مژده جان افزا و نوید فرحت
انتما غنچهٔ خاطر را گل گل شگفانید و حریف را باندرون
بار داده [illegible]

در پهلوی خود بنشاندند. بسخنان اشارت انگیز و کلمات رمز آمیز ملال دل و کدورت خاطر یکدیگر برطرف میساختند وگوناگون اغذیه و متنوعه اشربه که زبان کلک از توصیفش مانند نیشکر پر شکر و شیرین گردد نوش جان میکردند و تناول می فرمودند. بتجرع اقداح اشتغال ورزیده به ترانهٔ خوش آوای پرستاران نغمه سرا و ناهید نوا داد عشرت و بیغمی داده مست بادهٔ شوق و صهبای ذوق میشدند صحبت اختلاط و مایهٔ ارتباط آناً فاناً آن چنان گرم می شد که از زمان آدم تا این دم چنین صحبت عشرت و بزم مسرت کمتر اتفاق دید و شنید افتاده * رباعی * محفل عیش و طرب پرساز شد * گرمیٔ بازار عشق آغاز شد * رنج و غم شد پایمال خوشدلی * بابهای کامرانی باز شد * القصه آن شب بعیش و کامرانی و هزاران طرب و شادمانی بسر می بردند که ناگاه آن دلنواز عشوه ساز در تبختر و ناز آمده دست راج کنور بگرفت و گفت که اکنون باطن درراز دل من. بیدل که دانایان دهر و خردمندان عصر از او راک

چگونگی آن پرگار دوار دایره خردمندان نکته گزین و دانایان
سخن آفرین بسان فلک دوار گرداگردش بیایراند
بچه نوع و کدام طریق دریافتی آیا بوساطت ذهن وافی و طبع
کافی فایز المطلب گشتی یا که از امداد و استعانت غیری
انکشاف این رمز و اظهار این غمض بر تو منکشف گردیده
این معنی از روی صدق و سداد باز نما و مرا خبر ده که شبهه
خاطر و گمان دل ارتفاع یابد آن فرهادمنش ساده لوح لب
بپاسخ گشود و گفت کراصلاً دست فکرم پیرامون آن
نرسیده مگر پور وزیر که بزیور خرد و پیرایهٔ فطرت
آراسته و متحلی است از وی این عقدهٔ مالاینحل حل یافته
و ابراز این مقدمه و انکشاف معامله گردیده آن دلبر غنچه ناز
باستماع نام آن خردمند نیکو سرانجام بسیار بسیار آفرین
و رنگارنگ تحسین بر زبان درفشان و لسان عذب
البیان بیاورد و گفت که آن نقاوه عالم حکمت و پیشوای
رهروان راه جرئت فارس مضمار کیاست و فراست
و شهسوار میدان صداقت و بلاغت مظهر دقایق رموز

اشارت مصدر معانی کنایه و درایت بقراط زمان و سقراط
این آوان است دلجوئی و خاطرداری همچنین عزیز الوجود
که بیمن توجهاتش از جوهر عالی گوهری والانژادی صورت
وصال سراپا آمال گردید ضرور لهذا میخواهم که فردا وقت
چاشت جهت آن مسرت بخش مایهٔ حیات انواع
ماکولات و اقسام مشروبات بعنوان پسندیده و اطوار
برگزیده تبایغ و ترسیل نمایم اما شرط آنست که تو از ان
چیزها چیزی بدهان نه نهی و ته حلق فرازی چون شب بپایان
رسیده بود زن عیار به ترس افشای راز و اظهار اسرار
چابکی بکار برده راج کنور را وداع کرد و از انجا مرخص
شده جاده پیمای منزل و ماوای خود گردید و حقیقت شب
و سوانحات لیل با وزیرزاده در میان نهاده بحمام رفت
و بعد غسل از طاعت و عبادت معمولی انفراغ ورزیده
بود و بکمال عیش و نشاط بر مسند مسرت و انبساط
جلوس فرمودند آنجا آن فتنه کیش بد اندیش از راه کید
و تزویر یکی از پرستاران همدم و محرمان را اسنح قدم را

بخلوت طلبید و خوانهاء الوان نعمتهای الوان طعام های رنگ برنگ سم آمیز جهت آن لقمان فطرت بوعلی سیرت بمعین حفاظت و حراست بدستش روانه ساخت چنانچه آن زن با تحف و هدایه برسید راج کنور بمجرد معاینه اش بطرف وزیرزاده مخاطب شده گفت که شب آن آهوی مرغزار حسن و جمال کیفیت حزم و دوراندیشی و رزانت رای تو شنیده زبان به وصفت بکشود و از ما وعده موکد ساخته بود که امروز وقت چاشت برای تو اغذیه و اطعمه ابلاغ خواهد داشت حالا وعده بوفا انجامید بی تاخیر و توقف روا مدار و نوش جان کن بسر وزیر که عقل کامل و فراست وافر داشت از روی تفرس دریافت و گفت که ابلاغ این چنین خورشتهای نادر خالی از علت نخواهد بود هماناای راج کنور مبادرت باکل و شرب این اغذیه نمودن دست از جان شستن و خود را به بیخردی و بیدانشی متهم ساختن و تا ابد زبان طعن برخود کشادن است که مرد که حریص چشم شکم پرست

بطمع طعام جان عزیز بر باد داد این بگفت و سگی را
طلبانیده قدری از ان اطعمه باو داد همین که سگ زبان
بران نهاد و بمقتضی اجل لبیک گفت و مرغ روحش
بطیران آمد راج کنور از معاینه اش زمانی مست باده
حیرت گشت و بسان مدهوشان مهر سکوت بر دهان
گذاشت و بعد ازان بکمال استغراب و استعجاب
طلسم خاموشی از سر گنج نطق برداشته گفت که والله
بالله که گمان این معنی و شبه این مراتب بخاطرم خطور
نکرده و شمهٔ ازین واقعه جانکاه و کیفیت این آتش
زیرکاه باندازهٔ قیاس و فکر دقایق شناس نرسیده
و مرا پیشتر معلوم و مفهوم نشده که ازو همچنین غدر
و این طور مکر بفعل آید و قاصد جان توگردد و محبت و موانست
باطایفهٔ که اصلا رایحهٔ وفا بمشام توقع نرسد کردن گویا تبر
برپای خود زدن است و حسرت و ندامت کشیدن الحال
رشته موالات و مواسات من ازان فجار غدار بگسیخت
و بار دیگر روی آن ناپاک بی باک خدا فراموش دیدن

در کام نهنگ قدم نهادن است و روبروی شیر ایستادن
ای محرم اسرار و ای غمخوار دل بیقرار هیچ میدانی
که زهرآمیز طعام برای تو فرستادن چه سبب داشت
وزیرزاده روشن رای خردپرور حقیقت پیرای
ماهی زبان را در بحر کلام آشنا ساخت و گفت که وجه
معقول و سبب وصول این امر بذهن خاکسار بیمقدار
چنان می آید که بر تقدیر هلاکت من ترا بهر عنوانی و هر طوری که
عقلش هدایت کند از ین ملک بدر رفتن نخواهد داد بلکه
برشته محبت و رسن استوار الفت گرفتار کرده بفسون
و فسانه ترا بران خواهد آورد که باز نام وطن مالوف بر زبان
نیاری و ترک وصال او نکنی اگر این فدوی باخلاص
همرکاب تو باشد پس بدست آمدن گل مرادش محال
و فایز المطلب شدنش محض اشکال لهذا به هلاکت من
کوشیده و خواهان مرگ گشته ای سرو جوی بار شهریاری
و ای بلبل گلستان جهانداری رفیق جان نثار و غمگسار را

پنداشت چرا که دانایان تجربه کار و پخته کاران روزگار
فرموده اند که یار شفیق و همدم رفیق مثال اکسیر اعظم
است و هیچ نعمتی بالاتر از نعمت های این جهان برابر
دوست وفادار محبت و صداقت اطوار نیست و نخواهد بود
اکنون عرض من گوش کن و انکار میار امشب باز
بمنزل جانان بشتاب و اظهار شیفتگی و بیان بیدلی از حد
باز نما و طریق محبت وانسیت لاتعد ابراز و اشکار ساز
و هرگاه ساقی غفلت اباغ دماغش از شراب نوم لبریز گرداند
و پا در بستر راحت دراز کشد نشان زخم سنان بر زانوی
آن عورت غزالعین نشان بر سان و فوراً پیرایهٔ او بگیر
و معاودت کن انچه که پسر وزیر کامل تدبیر و مشیر روشن
ضمیر عرض نمود راج کنور آنرا بجان و دل اجابت کرد
و سرموازان تفاوت نساخت چون شاه چین رو به بارگاه
مغرب نهاد و سلطان ماه با عساکر کواکب بسیر مرغزار
فلک اخضر بیرون شتافت راج کنور بمنزل آن کیاد در
رفت و بر طبق قرار داد بازار الفت و موانست گرم

ساحت هرگاه خواب بدماغش مستولی شد و از بیداری
در بی خبری و بی هوشی در افتاد فرصت وقت غنیمت
شمرده نشان زخم سنان بزانویش رسانید وجودش را
مانند درخت خزان دیده خالی از حلیه وتهی از پیرایه گردانید
در و بمقام خود آورد و آنرا پیش وزیر زاده بگذاشت
وزیر زاده لختی سر بجیب تاملی فرو برد و گفت که من
بصورت زاهد و کسوت عابد در سمان خواهم ماند
وتو علی الصباح آن حلیه را بدوکان زرگر جهت فروش
ببر زرگر از مشاهدهٔ آن خواهد شناخت که این همه زیورات
گرانمایه و پیرایه بیش قیمتی بی شک از آن مال راج کنواری
این ملک است او همان وقت شور و فغان برپا ساخته بعسس
خبر خواهد رسانید و عسس ترا پیش والی خود خواهد برد و راجه
مستفسر خواهد شد که این حلیه بی بها از کجا دستیاب تو شده
تو بکمال عجز و فروتنی بر سر جواب آئی و بگوئی ماجرای
واقعی و حقیقت واجبی این معنی بر بنده مکشوف نیست
مگر مرشدم که در سمان ...

مشغول و مصروف اند این را برای فروخت . بهندوی حواله
نموده اند درانحال راجه بر سر غضب آمده اگر نشان ما
طلبد تو بالا خوف و خطر مرا نشان ده جوابش انچیکه بمقتضای
عقل این ناقص العقل صواب نماید بموقف عرض خواهم
رسانید پس باهم این مشورت را مصمم ساخته پور وزیر
لباس خاکستری و کسوت گدائی بر خود راست کرده رو
بمکان آورد راج کنور نیز حسب صلاح مشیر پر تدبیر خود
معه حمایل گرانمایه راج کنواری بدوکان زرگر رفت زرگر . بمجرد
معاینه اش بشناخت و دید که دران نام راج کنواری
ثبت است علی الفور بعسس خبر داد و عسس بیامد
و راج کنور را بگرفت و بسرعت تمام ببارگاه جهان پناه
حاضر ساخت راجه استفسار نمود و پرداشش کرد که این
حمایل از کجا بتو رسید و از کدام جا بدست افتاد راج کنور
بعد از ادای لوازم سده بوسی معروض نمود که ای واد گر
مظلومان و ای انصاف ده غریبان بنده جز این قدر نمید انم
که مرشدم در عمسان به یزدان پرستی و طاعت معبود حقیقی

مشغول اند این پیرایه گران بها بدست فدوی برای
فروش داده بودند راجه فرمود که اگر جان را عزیز داری
و خود را در ورطه هلاک افگندن نخواهی همین وقت همراه
عسس برو و مرشد خود را نشان ده پس راج کنور و عسس
بموجب امر عالی حکم متعالی جائیکه مرشدش بود رسیدند
عسس بخشونت و غضب از زاهد پرسید که این زیورات
شاهانه و پیرایهٔ ملوکانه از کجا یافتهٔ زاهد گفت که بتاریخ
چهاردهم ماه ناقص النور شب تار در نصف لیال پنج تن
زن با جوانی زیبا منظر تبختر و ناز بسان رقاصان رقص کنان
در مسان بیامدند و من بعد اینجا برهنه شده برقص و سرود
در پیوستند و گاه گاه آواز مهیب و فغان عجیب که از
هیبتش لرزه بر اندام می افتد می کردند و خون می اشامیدند
دران میان زنی که بحسن و زیبائی بی نظیر و بصورت
و شمایل دلپذیر بود با آن جوان چون سرو و صنوبر
دوشادوش و مانند عاشق و معشوق هم آغوش و از بادهٔ
بوس و کنار در جوش و از نشای شوق و کام

بی هوش و مدهوش گردیده از فرط مباشرت و کثرت عشرت
چنان مست و بی خبر شد که اصلاً از خود خبر نداشت و دران حین
این زیورات از بدنش یک یک گسیخته بسان سیارگان
بر زمین افتاد و نیز داغ سنان بسان کواکب درخشان
بر زانوی آن حیا دشمن عیان و از طرز و ادایش بخیالم
آمده که او از جنس جنات و غولان خواهد بود والا نبی آدم را
چه مجال و چه یارا که در چنین شب تار که مرغ و ماهی از جا
و مقام خود گام بیرون نه نهند و پا از منزل بیرون نکشند
با چنین بیحیائی و بی باکی اینجا بیاید و آنچنان رقص و سرود
کند و در آغوش جوان نشسته رحیق کامرانی در ساغر شادمانی
تجرع نماید القصه زن بعد از وصول نقد مراد و حصول گوهر
مقصود بطوریکه آمده بود باز به هامون و تیره جاده پیما شد چون
شاه خاور بر تخت اخضر بار داد و زاهد شب بخلوت
کدهٔ خود عزلت گزید و آفاق جهان از شعاع انصافش
روشن و منور شد دیدم که زیورات جا بجا پراگنده
وانهم جدا افتاده است بر خاستم و آنرا برچیدم و بدست

این مرید بار اوست. باز از فرستادم ای عیسی ماجرای واقعی و کیفیت براستی و درستی پیش تو مفصل عیان بکردم و آشکار ساختم حالا ببارگاه خدیو زمین و زمان و شهنشاه جهان و جهانیان شتاب و جمله سرگذشت را بموقف عرض رسان هرگاه عیسی این همه بسمع راجه رسانید او باصغایش غریق لجه تفکر و تردد گشته اندرون مشکوی رفت و یکی از پرستاران کبرسن را بخلوت طلبیده امر کرد تا پیش پدماتی رفته دریافت سازد که بزانویش هیچ علامت داغ دارد یا نه او بموجب امر جلیل القدر نزد راج کنواری رفت ونشان سیاه بزانویش دیده باز آمد و براجه درمیان نهاد راجه از وقوف این معنی مغموم و ملول گشت و از انفعال بسان موم بگداخت و لب را مطلق آشنای این معامله نکرد و بسان کوه تحمل ورزید بعد ازان عیسی را بخدمت زاهد فرستاد و گفت که از ما بخدمتش سلام برسان و بگو که درین دار مکافات سزای آن زن که بزانو نشان سیاه دارد و طریقه بد کرداری و اطوار ناشایستگی اش

خود برای العین مشاهده فرموده اند چگونه کرده شود و چه سان
واده آید عسس. بمجرد نفاذ کلام شهریاری و امر جهانداری
رخ بصوب زاهد نهاد و پیام سلام راجه باو داد و دست
بسته بکمال ادب عرض نمود که کرردار ای جهان پناه بنده را
بحضور پرنور تو فرستاده از تو اجازت طلبیده اند که سزای
آن زن که ارتکاب بدان عمل ناسزا و فعل نازیبا نموده
بچه منوال کرده آید زاهد ازین معنی تبسم آمد و بدو گفت
ایا راجه زاده استکشاف این حقایق پر دقایق و انحلال این
معمای تردد علایق در ورطهٔ اغطرار و گرداب انتشار افگنده
نمیدانند که از روی شاستر کشتن و هلاک ساختن این هفت طایفه
ناجایز و ممنوع آمده * اول برهمن * دوم فقیر * سیوم زن
* چهارم ذوی القربا * پنجم طفل معصوم * ششم سایه گیر
و پناهیده * هفتم ولی نعمت درین صورت اقتضای خرد
آن است که اورا از جان امان داده شهر بدر
سازند و آوارهٔ دشت ادبار کنند الحال تو برو و دعای ما
ببارگاه سلطانی و درگاه جهانبانی برسان و همین مسئله را

اظهار کن عبس از انجا شرف رخصت یافته بحضور شهریار رسیده بعد تقبیل عتبه علیه ارشادات زاهد و کلمات عابد بعرض باریافتگان پایهٔ سریر خلافت مصیر رسانید راجه آن کلام را برابر وحی بنداشت و جگر گوشه خود را بالا تفتیش و تنقیح این معامله از خانه بیرون ساخت و به بیابان فرستاد مگر تادم واپسین دل را از آتش فرقت آن نور البصر و جان را از هجرت آن دختر فرخنده اختر بریان و کباب ساخت القصه راجه باین غم و غصه جان بجان آفرین سپرد و آن قرة العین سلطنت و این نور دیدهٔ وزارت با حصول مطلب و مارب بسواری اشهب گام زن بصد شوق و طرب ره نورد بسوی آن سرگردان و مضطرب گردیدند و بنجابت هرچه تمامتر خودها را به نزد آن آوارهٔ تیه نکبت و خواری و سراسیمه عرصهٔ مذلت و بیقراری رسانیدند چون آن کربت زدهٔ ظلم و بیدادی و محنت کش جور و بعدی بود وزیر را با جانان خود هم عنان دیده از حیا

گفت که تقصیر عظیم و گناه بزرگ ازین خام عقل پست
فطرت بوجود آمده که برای چون تو عالی منش والا جرت
خورش های ملاهل آموز فرستاده بودم و نمیدانستم
که هر عمل اجری و هر کردار جزائی دارد بمصداق
* من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها * انچه از من
بوجود آمد ثمره اش دیدم و پاداش آن کشیدم
اکنون امیدوارم که غبار کلفت از دل پر الفت از
راه شفقت دور ساخته جرم ما بذیل عاطفت و دامن
مرحمت خود پوشیده مرا بسایهٔ خویش گیری و در پناه
خود آری چراکه * العفو عند کرام الناس مامول *
واقع است انگاه بسر وزیر لالی آبدار و دُر شاهوار
سخن از عمان دل غواصی نموده بساحل بیان آورده
گفت چون تو جان خود را در راه عشق راج کنور درباختی
و خود را بدام محبتش گرفتار کردی . بهرحال رنج و ملال ما
بطرف بلکه خورمی و خورسندی در ترقی و تضاعف است
پس هر دو راج کنواری را نعمت غیر مترصده و دولت

غیر مترقبه پیدا شده همراه گرفتند راج کنور را ازین شادی
و شادمانی که حور هم بستر و پری همخوابه شد قدم بر زمین
نمی افتاد و مانند صبا قطع مراحل و طی منازل کرده در شهر خود
رسیدند و بقیة العمر در عیش و نشاط بسر بردند ای راجه
والا جاه اکنون از سر عدل و انصاف بگو که از میان
اینها جرم و خطا و قصور و گناه از که صادر گشته واشکا
اگر سخنان خلاف شما سر بر سر زبان آری فوراً
خود را چاک دانی راجه بفور جواب داد که تقصیر عظیم
و گناه جسیم از آن شهریار خامکار بوجود آمده چراکه
شرط جهانبانی و آئین فرمانروائی آن نبود که بلا تدارک
و تفحص نادیده و ناشنیده باعتبار کلام زاهد دختر را به بیابان
فرستاد بلکه مناسب آن بود که از روی نصفت و قانون
عدالت مجرم را بسزای واقعی میرساند بیتال بمجرد
اصغای این باز بدرخت سنگسپا مذکور رفت و بجای
معهود خود بدستور پیشین اقامت ورزید و راجه نیز

بپاین گشت تا آنرا پیش راجه به بر دهمدرین انالانس
بنطق در آمد و گفت که باز قصهٔ با تو میگویم بشنو راجه پرسید
که آن بر چه منوال است  * حکایت سوم *
لانس گفت که در شهر دهرم استهل فرمان فرمائی بود که آوازهٔ
سلطنت و شهریاری و صیت فرمان روائی و کامگاری او
از ین طاق نیلوفری در گذشته و صدای بذل و نوال
صلای حشمت و اجلالش از فرق فرقدان رفته یکه تاز عرصه
شهامت و بسالت اسفندیار میدان ایالت و شجاعت
دُر یکتای بحر دانش و بینش گوهر مکنون عمان آفرینش
باصرهٔ کاینات و نور دیدهٔ موجودات مالک الرقاب الامم
مرجع خواقین اعظم ناشر عدل و انصاف و قاطع ظلم و اعتساف
خدیو زمین و زمان و باسط بسط امن و امان و ارث
ملک سلیمان فرمان روای انس و جان بدر منیر
آسمان سلطنت و خورشید اوج ایالت وابهت قرهٔ
باصرهٔ جهانبانی و جلابخش تاج و دیهیم کشورستانی او را
گوناد هیب خواندندی و در ولایتش کیشوب نامی برهمن

بوطن داشت او را دختری بود ماه پاره خورشید سیما
زهره جبین مشتری صورت عطارد سیرت با اسم
مسما ای موسوم . بجای زنان رسیده و بسر حد بلوغ آمده
مادر و پدر همواره جهت مناکحتش اندوه مند و ملال
خاطر می ماندند و خواب و خور را بر خود حرام می دانستند اما از
تقاضای وقت . پسری از خاندان شرافت و نجابت که
بحلیه علم و کیاست و زیور حلم و فراست و وجاهت ظاهری را
و حسن معانی آراسته و پیراسته باشد بهم نمی رسید و
میسر نمی شد لهذا روز و شب در طپش و تاسه میگذرانیدند
و بآتش هموم و نایره غموم بسان شمع میگداختند ناچار
روزی از تاب بی تاب شده برهمن برای تجسس
و جهت تفحص رهنورد راه غربت گشت و از قریه بقریه
و دیار بدیار در پی سراغش گشت میکرد و کوچه بکوچه
میگردید چون مدت دراز سپری شد برهمن پسر از
نا آمدن پدر نهایت مترد و بکمال متفکر گشته از خانه
بیرون شد و بنا بر بدست آوردن پسری از دودمان والا

وخاندان اعلی طریق تفتیش را مرعی داشته لیل ونهار
صباوار سرگردان می بود ومادرش را نیز از مشاهده
شبابش خون در سرائی خشک می شد بحدیکه روزی
مانند خشک مغزان جنون زده از خانه بدر رفت ودر پی
طلب پسری شایسته وهنرمند بایسته ودر نجابت وشرافت
یکتا پرگار وار دایر وسایر گردید کیفما اتفق ناگاه
بین ها سه پسر که هریک بفضیلت ونجابت وحسن و
درایت علم استاذی می افراشتند وکوس انا ولاغیری
در عرصه ربع مسکون می نواختند. بیاوردند برهمن پسری
آورد باسم ترّی بیکرم وزنش هم پسری آورد معروف
بمدهوسودن. پسرش پسری آورد موسوم به باسن. چون
برهمن این سه کس را مشتری یک دُر وخواهان یک گوهر
دید فکر وتردد لاحق حالش گردید وتشویش کلی بخاطر
راه یافت وبدل گفت که این ها در حسب ونسب
وعلم وادب وصورت انسب برابر ومساوی اند الحال
دختر را به کدام سپرده آید وبدامادی کرا گزیده شود

اگر من آن پسر که آورده ام دختر را در سلک ازدواجش
کشم واسطه رنج و ملال زن و پسر خواهد بود و گر
با آنها که آنها آورده اند انجام این امر نمایم وقار و ثابت ما
بانحطاط آید و پیش عوام الناس موجب تهتک و
سبب خجالت گردد برهمن در همین فکر و اندیشه بود
از معنی این آیت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
خبر نداشت که الانسان یدبر و الله یقدر * واقع است
بدانکه حیات و ممات تناکح و تزوجات بمصداق کل امر
مرهون باوقاتها پیش از زمان مقرر و پس از آوان معین
از قوه بفعل نمی آید و ترددات لا حاصل شوند غریب تر
آنکه دختر برهمن شب چون بخواب رفت ناگاه ماری سیاه
در رسید و بدندان زهرآلود او را بگزید دختر که فی الفور
از خواب بیدار شد و بیم جان بر و استیلا یافت و بکمال
حزن و اندوه شور و فغان بنیاد نهاد و مادر و پدرش
باستماع آن خواب بیدار شده سراسیمه بدویدند و
در چشم زدن زهر سرایت کرده او را از

تہی ساخت برہمن بمعاینۂ این حالت پرملالت التجا بافزون
گری آورد او از مشاہدۂ علامت و نشان دختر گفت
کہ مناص این دختر ازین ورطۂ جانگزا و گرداب جانفرسا
عقال مصلحت اندیش بہیچ نوع تجویز نمیکند و بخاطر نمیگذرد
چرا کہ اگر کسی را بتاریخ * پنجم * و ششم * و ہشتم
* و نہم * و چہاردہم ماہ و یوم سہ شنبہ و شنبہ کہ عمال
زحال و مریخ است افعی بگزد صورت زیست او از جملہ
اشکال و محال و نیز در پیشانی یا رخ یا دوش یا راس
یا بازو یا زانو یا ناف یا لب یا شکم یا بغل یا مفاصل اعضا
یا میان انگشتان یا شتالنگ بگزد اندفاع آنہم توقع بی
توقعی است و ہم در بیابان کہنہ و سمسان اگر بگزد ہیچکس
شبہ نیست کہ مرغ روحش از قفس عنصری پرواز نماید
و برگ جان گوید و سوای این علامت غشیان و شکستگی
عضو و ہکہک و سوزش بدن و عرق آمدن باعضاد لیل
مرگ و نشان اجل خواہد بود زیادہ برین بیان مراتب
بالتفصیل فی الحال دشوار پنداشتہ مجملا چند کلمہ کہ از ان

گزیر نیست با تو به نهادم جالیا برخیز و دختر را بسمسان
ببر و بسوزان برهمن چون این خبر جان کاه الم افزا
از زبان افسونگر بشنید دود اندوه در دماغش پیچید و
بسان سوگواران غریوان و ناله کنان دختر را بسمسان
برد و آن سه پسر که بارادهٔ کدخدائی آمده بودند
با حزن و ملال همراه لاشش تا جای ناگزیر رفتند و بعد از
سوخته شدنش یکی از ان میان استخوانهای پس مانده
را بآب گنگ انداخت و دیگری بغم و الم مبتلا
گردیده در انجا خانه ترتیب داده طرح استقامت
افگند و آن سیومی از حرقت آتش هموم دل را خاکستر
ساخته قدری راک آن پاک دامن بگرفت و بسا
دریوزه گران جهان پیما ده بده و ملک بملک میگشت و بسر
میکرد چون لشکر جوع و جنود گرسنگی بصحرای وجودش
تاخته بود ناچار بامید استعانت و پناه بکاشانه فیض
اشیانه برهمنی والا دودمان عالیخاندان که دست نوالش

حاتم ثانی از صفحهٔ روزگار برچیده وارد شد برهمن مقدم
او را از جملهٔ مغتنمات انگاشته آنچنان بالید که در پیراهن
نگنجید و با تعظیم و تبجیل مانند مهمان نوازان سیاح
دوست بجا پیش آمده او را بر بستری که مافوق مرتبهٔ او
بود بنشاند و بحرم سرا رفته زن خود را در مادهٔ پز و پخت
تاکید اکید نمود چنانچه زنش به تیاری ماکولات انواع
جهد فراوان و کوشش بی پایان بکار می برد قضارا
طفلک شیرخوار که در آغوش میداشت گریه آغاز
نهاد و هرچند باقسام بازی ولعب دلجوئیش میکرد اما
بهیچ صورت تسکین نمی شد و اتفاقاً نوحه
و زاری مستزاد میگردید زن برهمن ضبط غضب
نساخته طفلک را در آتش تنور افگنده انداخت و آن معصوم
بآن آتش سوخته بسان هیزم تنور خاکستر شد لیکن مادرش
آن چنان سنگ اصطبار بر سینه گذاشته بود که اصلاً
و مطلقاً از حالت اصلی خود بر نگشت و لب باه و فغان نکشود
مهمان از مشاهدهٔ این حالت حیرت آگین و وقوع این چنین

ماجرای غمگین متحیر و متعجب گشته در ورطهٔ استغراب و
گرداب استعجاب درافتاد که ورثه‌یان زن برهمن اسباب
اکل و شرب آماده و مهیا ساخته مهمان را آواز داد
مهمان غریب که از معاینه این حالت غریب جوش سه
فرسنگ راه رفته بود و شکمش بانديشه مالامال گردیده
گفت دریغ بخانه چون تو بی رحمی دست به تناول دراز کردن
و شکم ناشکیب را آسوده ساختن گویا زهر خوردن
و سم در کام نهادن است حاشا و کلا تا جان در قالب
است لقمه خانهٔ تو آشنای لب نکنم و بر سر زبان نه نهم
زن و شوهر از شنیدن این ماجرا بخنده آمدند و گفتند که
ای مهمان نادان از صنع یزدانی و در نگار رنگ قدرت
بیچونی اطلاع نداری و واقف نیستی و طفلک مرا مرده
انگاشتی به بین که از قدرت قادر علی الاطلاق آن معصوم
چه سان از پردهٔ عدم دوباره بعرصهٔ وجود آید و زندگی
از سر نو حاصل کند پس بعد برهمن قدری خاکستر آن طفلک

آن بود که طفلک را لباس حیات پوشیدن و از زیور
زندگی آراسته شدن و بدستور سابق بگریه آمدن
و مادرش نیز بر لب او پستان نهادن و شیر دادن
مهمان بدیدن این چنین عجوبه اقرار بر الوهیت آورد
و اعتراف بر استدراج میزبان نمود و استغفار
تقصیرات ماضی کرد بعد از آن برهمن او را از راه
عاطفت جبلی و طریقه ذاتی جهت تناول اصرار ساخت
مهمان ساعتی سر بجیب تامل فرو برد و گفت افسونی
که واسطه حیات و سبب زندگی پسرت گردید اگر
از روی تفقدات آنرا به بنده بیاموزانی و مرا بشاگردی
پذیری و بارادت و عقیدت خود گیری بر آن تقدیر شکم را
از خوان احسانت آسوده کنم و سیری حاصل نمایم و الا
لقمهٔ در کام نه اندازم و خود را هلاک سازم میزبان
ازین معنی سخت متردد و نهایت متفکر گشت و گفت
ای خام عقل این چه حکایت ما لا یطاق پیش آوردی
و ابتدا دست بجا ساختی ازین خیال فاسد بگذر و این

چوداى خام را بخاطر راه مده بیا و نوش جان کن برهمن
چندانکه دراین باب استبعاد می نمود و مبالغه را از حد
گذرانید اما او آن چنان بر اصرار خود مستحکم بود که اگر
آسیای فلک بر سرش گردد از قول خود بر نگردد
چون که برهمن عادت مهمان نوازی و مسافر پروری
داشت و آزردگی مهمانان بر خود نامستحسن می دا
ناچار از مهمان استدعای مافی الضمیر نمود مهمان گفت
که برهمن زادی جمیله از دست ماری خونخوار به هلاکت
رسیده از فرقت آن طایر جنت آشیانه حالم باین حال رسیده
و آوارهٔ خان و مان شده رخت خاکستری بر دوش کشیده
محنت های سفر که صورت سقر دارد بر خود گواره نموده م
میزبان چون بر راز دلش وقوفی حاصل ساخت گفت
تا تأثیر افسون و خواص فسون از انتقال ماهک بما کی باقی
نمی ماند و بیقدر میگردد و اگر استخوانی با خاکستری از ان
مسافر عالم بقا با تو بوده باشد بده که از قدرت قادر ما

ور برافگند مهمان باستماع این مژده از یکدل بهزار دل گرویده
چون قالب مرده جان تازه یافت و خاکستری که همراه خود
داشت برآورد و نظاره برهمن بگذاشت برهمن همان افسون
بر دمید فوراً دختر از کتمان عدم بصحرای هستی رو
نمود و سرمو از هیئت پیشین تجاوز و تفاوت نگشت
دختر چون ازان غفلت هستی سوز بهوش آمد نرگس وار چشم
باز کرد و بر چهار طرف حیرت ناک می نگریست و میگفت
که کجا بودم و اینجا بچه صورت رسیدم و مادر و پدرم
کو این بگفت و نوحه بنیاد نهاد و آه و فغان پیش گرفت
برهمن مهمان که دل بحسن و جمالش باخته بود و گرفتار
گیسوی معنبرینش گردیده از آغاز تا انتها بیان حالت
ماضیه و اظهار کیفیات گذشته یک یک نمود و دختر بعد
اطلاع بر این معنی ازان بادیه پیمای بادیه حرمان گفت که
اینک برخیز و مرا بخدمت مادر و پدر رسان هرگاه اینها
در شهر رسیدند و خبرش در شهر منتشر گشت و برین
واقعه ندرت طراز مادر و پدرش را اطلاع و آگهی

دادند غنچه خاطر باغبان که از غم و اندوه هجرت دختر انقباض
یافته بود از نسیم این خبر بشاشت اثر باغبان گل خندان
بشگفت و هردو شکوفه دل پژمان را از سوح این ماجرا
سرسبز و ریان گردانیده مانند مردم جنون زده از خانه
بیرون شتافتند و از جانب دیگر آن دو مستمندان
با غوغای این مژده جان نواز سر را قدم ساخته های سرعت
الطریق خود را پیش برهمن رسانیدند و بدستور پیشین
هرسه زنبور وار طمع انگبین یکجا جمع گشتند برهمن چون غوغای
زنبوروید شهد را از دست برد زنبوران محفوظ کرده یعنی
دختر را بخانه آورده و این سه جوان باهم بجنگ و جدل
در پیوستند یکی میگفت که این ماه پاره حور لقا بمن خواهد
رسید و دیگری میگفت که مستحق این دلنواز منم و آن
سیومی بر می جست و میگفت که این گوهر اکنون سزاوار
تاج فرق ما خواهد بود برهمن چون بحث و مباحثه ایشان شنید
غریق لجه تشویر گشت و انگشت تفکر بدهان برده میگزید و جدال
میگفت که حالیا دختر را از که بپیوند معنوی بخشم و منم که

گردانم ای راجه عالی تبار وای خدیو کامگار حالا بگو که این
خجسته اختر از میان این سه جوان بکدام خواهد رسید
واز شرف هم بستری او که ذخیره اندوز شادمانی خواهد شد
راجه عرض کرد که آن جوان که واسطه زندگی دختر شد
عرفا او بجای پدر مجاز یست وآن کس که استخوانش
در آب گنگ انداخته بود رسم فرزندی بجا آورد
درین صورت ازدواجش باینها بحسب شاستر وعقل
مصلحت اندیشی ناجایز وآن شخص که در مسان استقامت
داشت بی شایبه شبهه دختر باو میرسد چون راجه از عهدهٔ
سوالش بدر آمد * بیتال برسم پیشین باز بدرخت
سنگسپا رفت وراجه نیز بدنبالش شتافت و بقاعده
ماضی لاشش بگرفت ومتوجه فرود گشت وستعد بردن
پیشش راهب شد آنگاه لاشش بنطق سنجی در آمده
گفت که باز حکایتی باتو می گویم گوش کن وغور ساز راجه
پرسید که آن برچه سوال است * حکایت چهارم *
لاشش گفت که در شهر بردوان مرزمانی بود

را انصاف دوست ظالم دشمن عدو گداز دوست نواز
غور رس مظلومان وملهوفان و داد ده رعایا و غریبان و از
رعب عدلش گرگ شبان و دزد پاسبان سیف الملوک
ملوک الزمان اعظم السلاطین گیتی ستان زنگ زدای
مرات بیدادی و مصقل مورپانه ظلم و تعدی شهسوار میدان
عدالت و فرازنده لوای عرصهٔ سیاست معدن سخاوت
و شجاعت و مخزن لطف و مرحمت * بیت *
* کفش ابر نیسان بگاهی کرم * فشاند بر آفاق گنج
و درم * او با سهرو بسین شهرت داشت یکی از رابه
زادگان که انوار خرد و اثار دولت از صورت پر معنی
اش چون آفتاب پدیدار و نشان شجاعت و ایالت
از ناصیهٔ شگفته اش چون ماه دو هفته اشکار باستماع آوازه
افعال حمیده و خصایل ستوده ور پاسین بطریق تجربه و آزمایش
از دار المملکت خود نهضت گزین شده خود را بر دربار گاه
ثریا جاه سلطانی رسانید اما دران وقت راجه با امرا و وزرا
و ندما و شرفا و ارکان دولت و اعیان حضرت بار عام

فرموده بودند راج کنور نیز خود را بپای سریر اعلی حاضر
گردانید و برسم خسرو پرستان پرستش نمود و قانون درگاه
شهریاری و مراسم عتبه بارگاه شهنشاهی بتقدیم رسانید
راجه رسم مسافرنوازی و سیاح پروری مرعی داشته
ازان جوان پرسید که از کجائی و چه نام داری و سبب
آمدن اینجا چیست راج کنور شرط ادب بجا آورده
و زبان ثنا برکشود و گفت * بیت * که ای آفتاب کشور
و ای سایهٔ خدای * میمون تراست چتر تو از سایهٔ همای *
بنده از مسافت بعید و راه دور از می آید و موسوم به بیربر
است و عزم انسلاک در زمرهٔ باریافتگان خدیو کیهان
دارد و اگر بمقتضای عاطفت شاهی این مستمند را بآرزو
رسانی و فایز المطلب کنی تا چندی جان خود را در راه
وفاداری و عقیدت گزینی نثار نموده وسیلهٔ عزت
و اعتبار حاصل نماید و مایهٔ مفاخرت و مباهات بدست آرد
راجه چون دید که آثار سعادت و فطرت و لمعهٔ شجاعت
و همت از صفحهٔ رخسار او هویداست بدل اندیشید که

این چنین کس و هم چنین شخص سزاوار بارگاه ولایق درگاه ما خواهد بود. بهمین تصور و قیاس استفسار تعیین تنخواه نمود آن آزاد منش رستم همت بدیهه بر زبان آورد وگفت * ع * انچه شاهان همه دارند وتو تنها داری * اگر شاه باذل انصاف گستر و عادل برین وفادار و یکدل ظل عاطفت اندازد چه عجب * ع * شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را * ذرهٔ بی مقدار را از فیض خود بهره ور ساختن و سایبان صفت مورچگان را نواختن و بسان غمام نباتات را سرسبز کردن و جان نو دمیدن از چو تو آفتاب آسمان سلطنت و مهر اوج کرامت چه دور * بیت * آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند * آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند * اگر با قضای همت سترگ هر روز هزار دینار عنایت فرماید و امداد سازند پس بتعهدهٔ که امر عالی عز نفاذ یابد نطاق خدمت بر میان جان بسته تخلف و انحراف بدهمن نیارد و جان را تصدق

مقدم داند وکاری که از ان واسطه بدماغی تو باشد
تا جان بلبها لب ماند بفعل نیاید و بظهور نرسد ارکان
دولت باستماع مجال طالبیش به تبسم آمدند وحمل بر مالیخولیا
وخبط دماغی او نمودند پس راجه ازو سوال کرد که ای
جوان تو از عهدهٔ کدام کار برائی و سرانجام چه مهم از تو
بوجود آید که هر روز هزار دینار طلب داری و استدعا
می کنی جوان بر سر افتخار درآمد و عرض نمود که کاری که از
احدی و متنفسی صورت انصرام نه پذیرد و بوقوع نیاید
ازین بندهٔ کمترین بتقدیم رسد وانجام یابد اگر همت
والایت باین قدر اقتضا نکند ودل نخواهد انگاه بمصداق
* ع * ملک خدا تنگ نیست پای گدا لنگ
نیست * ازینجا بدر روم و آزمایش قسمت کنم تا از
کدام بارگاه عالی شجرهٔ امیدم مثمر گردد و بارور شود
راجه را ازین معنی عرق حمیت در حرکت آمد ودل دریا
مقاطر در تموج و تلاطم و خیال کرد که اگر دامن همت
خود را در باب او کوتاه کنم و دماغ امیدش را از رحیق

کامرانی ما سبب نسازم در صفحهٔ جهان و اوراق زمان نام
بد نامی ثبت کردن و بدون همتی و پستی فطرتی مشهور
شدن است چراکه او بطمع مال راحت حضر را پشت
پا زده صعوبت سفر اختیار کرد و از ملک و دیار خود
آوارگی گزیده محنت های شاقه بر خود راست آورده
الحال از درگاه خود محروم کردن و بیاس و ناامیدی
راندن از آئین جهانداری بعید و دور است بهرصورت
این را پیش خود باید داشت و تضییع هزار دینار را
موجب دیانت باید ساخت القصه راجه انگشت اجابت
بر دیده نهاد و او را در زمرهٔ ملازمان خود منسلک گردانید
و تفویض خدمت پاسبانی ایوان سلطانی بدو نمود و هر روز
هزار دینار باو عنایت می کرد جوان چون بعلت غائی و مطلب
مافی الضمیر خود پیوست و بمنتهای تمنای خود رسید
رخش از شادی برافروخت و امر یتاق و عهدهٔ حراست
آنچنان بجای آورد که طایر ذی بال گرد اگرد قصر شاهی
مجال بال ...

قدم جرأت پیرامونش نمیتوان گذاشت و هر روز
وجه مقرری راشش سهام نموده ازان دو بخش
بارباب استحقاق جهت رضا و خوشنودی حضرت
خالق الانام میداد و مابقی بصرف ما احتیاج خود می آورد
اتفاقاً راجه شبی در نصف اللیل از خوابگاه بر آمده
زیر قصر نگاه کرد دید که حارس بحراست مشغول
است باوجود آن از وی مستفسر شد که ای جوان چه
می کنی و بچه شغل مشتغلی جوان باادب فراپیش آمد
و عرض کرد که حالا معاف دارند و هیچ استفسار
نفرمایند و گوش دارند که درینوقت که مرغ و ماهی در
آرام رفته و اهل جهان از باده نوم بر بستر غفلت
افتاده کدام دل فگار بناله زار بنوحه آمده و مصیبت
و ماتم فراگرفته راجه فرمود که موجب بیداری ما همین
آواز است اکنون بشتاب و بر سر بر و هش آی و
ببین که کدام مظلوم درچنین هنگام بناله و فغان در آمده و
آه سوزناک از جان بر کشیده آنگاه جوان خیال براطراف

واگذاشت نه نموده گوش هوشش را صرف بر صدا نهاده
جاده پیمای مراحل تفحص شد راجه بر همت و دلیری او
آفرین خواند و پنهان به دنبالش روان گشت بعد از قطع
اندکی مسافت دید که زنی در میان بستان
شیونیان و برنگ ماتمیان ناله کنان و خاک بر سر افشان
و گاهی شیدا صفت خنده زنان و غلغلهٔ خورمی بر آسمان
افگنان و گهی موی برهنه بطرز طاوسان رقص کنان
و پای کوبان و ساعتی چون صید زخمی در زمین غلطان
و لحظهٔ مانند موج دریا افتان و خیزان و رسانندهٔ آواز
مهیب و صدای عجیب از سینهٔ دردناک بر گردون
گردان است جوان بمشاهدهٔ اینحالت شگرف و احوال
نادر متحیر گردیده ازان زن استفسار نمود که کیستی و درچنین
جای مخوف و منزل موحش چون مجردان خدا پرست
دشت پیما صحرا نورد و آمدن از بهر چیست و نیز واسطهٔ
سرگردانی و حیرانی در همچو شب تار از جهت کیست گفت

لبریز شده و پیمانهٔ عمرش مالامال گشته یعنی بعد امضای مدت
سه روز از این دار فنا بعالم بقا انتقال خواهد کرد از این ممر
اشک آتشین از چشمه سار چشم میریزم و دود آه و
فغان بر گنبد گردان می افگنم و حالا هنگام رحلت ماست
کیست که مرا باز بگرداند و واسطه بقای حیات راجه گردد
جوان را از اصغای این کلمات مرغ هوش از آشیانهٔ
دماغ به پرید و رخت صبر از دوش دل بر افگند و گفت
ای مادر هیچ می توانی که کدام صورت و چه تدبیر سبب
بقای راجه و موجب زندگانی او باشد عورت گفت
ای جوان از عهدهٔ آن امر محال و کار اشکال بر آمدن
عین دشوار بلکه ناممکن و آن این است که اگر تو نقش
محبت فرزند و آیات الفت جگر پیوند از لوح خاطر
خود حک نمائی و محو سازی و بعوض راجه او را قربان
کنی و تصدق فرمائی تا صد سال دیگر عمر راجه بیفزاید و
با امن و آسایش بگذارند جوان گفت که برای سلامتی
ذات راجه و جهت افزایش حیات جهان پناه که عالم

و عالمیان در ظل رافت و سایهٔ عدالتش در مهد امنیت
و بستر راحت متمکن و مستقر اند دل از فرزند بر داشتن
و از جهت سلامتیش او را فدیه گردن چه قدر کار
دانا محال است همین گفت و متوجه کاشانه خود گشت راجه
بر صدق ارادت و درستی نیت او تحسین و آفرین
کنان چون سایه در عقبش روان گشت جوان چون
داخل خانه گردید زن و فرزند را از خواب بیدار کرد و بر این
واقعه آگهی داد و پسرش که بحلیه خرد و پیرایه وفا
آراسته و پیراسته بود و شجاعت و همت از پدر وافر
داشت گفت که ای پدر در راه سلامتی ولی نعمت
جان را در باختن و خود را نثار ساختن در دنیا نام نیک
نهادن و در عقبی سعادت و نجات حاصل کردن است
و این چه بهتر که از وجود نابود این بی بود سود بولی نعمت
برسد و سبب رفاهیت خلایق گردد اکنون دیر مکن و
توقف روا مدار محبت لاحاصل از دل بگذار و مرا

آن سمت شد این جانا دوش از تعب صعب مفارقت
فرزند دلبند و از حدت آتش دوری لخت جگر بجان
پیوند چون مرغ بسمل بر زمین می غلطید و بخاطر می آورد
که اگر دست ازین فرزند برندارم آفتاب مملکت
بکسوف اجل گرفتار خواهد شد و هم استرضای شوهر
که از جمله مفروضات است حاصل نشود و اگر تن برضا
دهم بقیه العمر زندگانی بمنزل مرگ خواهد بود و دخترش
نیز باصغای این خبر دردناک گفت که هیچکس احوال
واطوار پدر بفهم نمی آید عجب قساوت قلبی است
که صرف بخیال و گمان افزونی عمر و زندگانی را جهت تعجیل
بسمل ساختن جگر گوشهٔ خود است جان داغ حسرت
و بار فرقت جگر بند گوارای طبع محزون خواهد ساخت
القصه جوان نور دیده خود را پیش آن عورت می برد و زن
و دخترش نوحه کنان و گریان بدنبال او می شتافتند
چون چشم جوان بر زن افتاد و گفت که ترا هم پای شدن
و تا آنجا رفتن بعید از حمیت است اکنون پند من گیر و خود را

معه دختر بخانه بر مهمان نو سنگ اضطبار بر سینه بگذار
چرا که بمصداق ان الله مع الصابرین صبر و سکون موجب
رضا و خوشنودی حق تعالی است زن این را افسانه
انگاشت و اصلاً ازان اراده منحرف نگشت و گفت
که تو نتیجهٔ روزگار و ثمرهٔ او را از دست می افگنی
و قرة العین و نور دیدهٔ خود را از دیده می اندازی و تا یوم
النشور دیده را بی نور میسازی حالا از تنعم دنیا چه
حاصل آید و از مال و منال چه فایده مترتب گردد چرا که
بحکم المال والبنون زینت الحیات الدنیا اگر یکی ازاینها
دست رفته شود حلاوت حیات تلخ تر از حنظل بلکه از
سم افعی تیز تر خواهد بود بالفعل بی وجود گرامی تو که واسطه
تسکین ماست چه گونه نفس راست کنم و ترا تنها بگذارم
جوان را با صغای این خشم در گرفت و گفت اگر تو
منا و دت بخانه نسازی و سخن مرا وزنی نه نهی بازی
معهٔ دختر راه خانهٔ پدر خود پیش گیر و بار بار مرا از زحمت
بیهوده و [illegible] سازاز انجا که [illegible]

آئین زنان و قواعد نسوان است اصلاً این دعوی را
بسمع اعتبار پذیرا نکرده از سر سخنان لاطایان در
گذشته گفتن گرفت که اتباع شوهر و خدمت شوی به از
خیرات و مبرات علی الخصوص خدمت مادر و پدر راز
متابعت زوج اولویت ندارد اگرچه شوی کور و کوزپشت
و مجزوم باشد و با نواع علل مبتلا و گرفتار بود تاهم زن را
خدمت گذاری و شیوه پرستاری بتقدیم رسانیدن
از جمله واجبات است احیاناً اگر احدی از نسوان
و متنفسی از زنان در خدمت و اطاعت شوهر متنفر شود
یا لفظ استکراه بر زبان راند شک نیست که حطب
جهنم گردد و همیشه در دوزخ شود جوان را از شنیدن این کلام
محبت آمود و سخن ارادت و عقیدت آلود دل بسان
موم گداخت و اجازت همراهی داد و راجه از دور این
همه می دید و می شنید و بر وفاداری و جان بازیش تعریف
می فرمود و چون جوان دست بسته پیش آن عورت
بایستاد و بسر را فدیه ولی نعمت خود نمود زنش از

معاینه اینحالات حسرت افزا آه آتش ناک از سینه برآورده و علی الفور دوشش را از بار سر و سر را از دوشش خلاص داد و خبرش نیز بسوگ مفارقت مادر و برادر حلق را از خنجر بُرّان و شمشیر خون افشان مانند لاله نعمان سرخ ساخت هرگاه اینها در بعث نقد جان را بحافظ حقیقی نمودند و با حوران خلد الفت گزیدند جوان از آتش غم و نایرهٔ الم دل را بسان کباب بریان ساخت و از حسرت این مصیبت جانکاه و شیون لا انتها تاب و طاقت زیست بخود نیافت زندگانی لمحهٔ تلخ تر از سکرات ممات میدانست و هم خیال میبست که الحال اطاعت شهریار و متابعت خدیو روزگار چه ضرور و نیز گرد آوری مال و نعمت که ذریعه عیال پروریست چه احتیاج دارد و از چنین زیست که موت بران شرف دارد و چه مایهٔ خوشدلی حاصل آید و کدام نفع عاید گردد اما چون که هجوم غموم و عساکر هموم کشور

ماهی بی آب ور خشکی طپیدن و جستن آغاز کرد عاقبت الامر
زندگانی را وبال جان انگاشته بیاوری شمشیر که یار
غمگسار و رفیق مددگار است خود را بروضهٔ رضوان رسانید
راجه از کمینگاه بمعاینه این همه حالت ندرت طراز دیده را
مالامال اشک حسرت ساخت و جان را از آتش آلام
برقت تمام بسان شمع بگداخت و گفت که این جوان
پاک طینت و وفا سرشت برای ابقا و سلامتی ذات
ما معه عیال و اطفال خود را فنا نمود و هلاک گردانید شرط
مروت و آئین فتوت نباشد که از مفارقت چنین یار
غم خوار و دوست دار خوش کردار ساعتی زندگی کنم
و لحظهٔ بگذرانم وای او لعنت است برین سلطنت و
مملکت و خاک برسر این دولت و حشمت و دریغ برین
حیات بی لذت اکنون صواب دران می بینم که ما نیز
سر خود را در سر این کار کنم و فدائی جرسگالی او نمایم
به همین تفاوت و تحریر شمشیر در دست گرفت و آماده
هلاک خود گردید که درین میان آن عورت زبان فصاحت

بملکشود * بیت * که شاه خرد رهنمون تو باد * ظفر یار
و دشمن زبون تو باد * مرا بر دلیری و همت و شجاعت
و مروت تو تعجب رو نمود و حیرت برافزود ای فرزند
از من هرچه میخواهی و انچه طلب داری بی شایبه ریب
بتو ارزانی میسازم و فوراً میدهم راجه از تفقد و
تلطفات آن عورت مردانه سرشت ممنون منت بی پایان
و مرهون شکر و احسان او گردیده بکمال آرزو و نیاز
عرض نمود که اگر از راه نوازش و طریقه شفقت آن
جوان را که برای من جز ضعیف نقد جان خود با زن و فرزند
در باخت از دعای مستجاب خویش آنها را به تجدید از
کتمان عدم بجلوه گاه ظهور آورده از زیور حیات محلای و
روشن سازی بهتر از فرمان دهی هفت کشور و تاجداری ربع
مسکون انگارم و گردن جانم تا ابد بقلادهٔ احسان طوق منت
تو بسته و مقید شود عورت فرشته منش رعایت عهد و
پاس پیمان خود نموده فی الحال قدری آب حیات بیاورده

کنندگان عالم بقا پاشید و مسیحاوار نفس دمید جوان
با زن و فرزند بمجرد این عمل از قعر بحر هلاکت بساحل
سلامت رسید و زندگانی دوباره حاصل کرد و در حینیکه
اینها لباس حیات در بر کشیدند و جامهٔ زندگانی بر تن
راست نمودند راجه از انتعاش و اهتزاز پای خود را
بر زمین نمی افگند و از غلبان ذوق بادهٔ نشاط آنچنان مست
و بی خبر در افتاد که از خود خبر نداشت بعد از آن از
مستی هستی سوز بهوش آمده او را در ملک و مال
سهیم و شریک بطور علی السویه نمود و از انجا بکمال
شادمانی و عین خورسندی مراجعت بدولت خانه ساخت
ای راجه عالم آرا و ای سلطان جهان پیرا در نمولا از
انصاف و طرق عدالت پا فراتر نهاده انچیکه بخاطر
همایونت خطور کند و پسند افتد آنرا بعرصهٔ بروز و صفحهٔ
ظهور بر آر که از جمله اینها کدام بهمت و شجاعت فوقیت
دارد راجه فرمود که خادمان را در راه مخدوم جان
سپردن و فدا شدن موجب سعادت دارین

دو اسطه نجاتش منزلین متصور است مگر گاهی با صفا
نرسیده که مخدوم برای خادم مستعد هلاکت جان خود
گردیده لهذا انجر داین بست خود چنان جلوه میدهد آن
شاه که خاطر را از الفت ملک و مال تهی و دل را از
جاه و حشمت سلطانی بری ساخته شجاعتش خارج از اندازهٔ
حساب و احاطهٔ شمار است چون راجه این رمز مکشوف
کرد و این عقده ما لاینحل با ناملی نامل بکشود لاش بدستور
سابق بالای آن درخت بر آمد راجه نیز عقبش بدرخت
بر خاست و لاش را با آغوش گرفته رو بصوب زمین کرد
که درین اثنا لاش بسخن در آمد که ای راجه گوش دار
اینک با تو روانی میکنم و حکایتی میگویم راجه پرسید
بر چه منوال است

* حکایت پنجم *

لاش گفت که راویان اخبار و ناقلان اسمار چنین
آورده اند که در خطهٔ بهگبتی راجهٔ بود روپ سین نام
داشت که خورشید خاوری در جنب او خود را بی نور
انگاشتی و ماه چهاردهم از انفعالش خود را در حجاب

محاق مستور ماختی و زهره گردا گرد شمع صورتش پروانه وار گرد او دوار و یوسف را سیوای شرف نبوت برابر روی او نه وزن و مقدار و غلمان بهشت با وجود حسن بالا دست بپایهٔ سریوش غلام وار کمر بسته و حوران خلد با صد ناز و نیاز به پرستاریش افتخار پنداشته طوطی سبز بال شیرین مقال دانندهٔ احوال ماضی و استقبال با هزاران رغبت طبع و طیوع خاطرش پرورد اتفاقاً روزی راجه پیش طوطی آمده استفسار نموده که ای طایر خوش لقا وای جانور باوفا هیچ می توانی گفت که ایزد بی چون برابر حسن مهرانگیز و صورت فتنه آمیز مازنی را در کارنامهٔ موجودات و نگارخانهٔ کاینات آفریده یا از کلک قدرت کامله خود بر لوح گیتی نقش بسته که او سزاوار هم بستری و لایق هم خوابه ما تواند بود چراکه ریعان جوانی و عنفوان شباب و کامرانی مقتضی التذاذ نفسانی و هوا و هوس جسمانی و استیعاب شهوت بدنی است و لمحه بلمحه موجب انتشار خاطر

و وسوسه متکاثر میگردد و طوطی زبان به ثنا و ثنا به زبان
آورد و گفت که ای نیر اوج خلافت و ای عدو بند قلعه
کشای مالک و مملکت انچه از لسان قدر نشان و
زبان هدایت ترجمان ارشاد رفته و بپایه بیان رسیده
عین صدق و محض راست است و بندگان را بجز انقیاد و
و متابعت آن چاره و گزیر نیست هر انچه بعلم و دانست
این فدوی است آنرا هم از پردهٔ خفا در بیدای اعلان
و سویدای اشکار آوردن از جملهٔ سعادت عظمی است
بدانکه فرمانروای گلهد دختری دارد باسم سور سندری
که بحسن و صورت شهرهٔ آفاق و بفهم و فراست طاق و بعلم
و هنر یگانه و از جهل و بیدانشی یک قلم بیگانه و بعقل
و درایت ضرب المثل و بعفت و عصمت کامل و اکمل
منشی ارادت و دبیر قدرت در روز ازل بدفتر قضا
منشور مناکحت و فرمان ازدواج تو بان خورشید جبه
بدر سیما مثبت گردانیده و بر صفحهٔ اوراق مشیت نگاشته
راجه از اطلاع این معنی خاطر اقرین مسرت و انبساط

ساخته معاودت نمود چون کار پردازان مشیت ایزد
مستعد و اماده براند که بهار ارادت و مارب که در
دیوان سبحانی و کارخانهٔ بیچونی مخفی و مستوراست
آنرا اباوان مقرر و زمان معین از پردهٔ اخفا بعرصهٔ بروز
جلوه اعلان دهند مصداق آن اینکه روزی دختر والی
گهد که او هم طوطی ماده را در پنجره زرین و قفس طلائی
میداشت که نمس از غیرت آب و تاب قفصش خود را
در قفص مغرب محبوس میکرد و قمر شب افروز از
رشک پنجره اش خود را می کاست و زار و نزار
می شد فراز طوطی آمد و از عدم انصرام شادی و رسیدن
بسر حد بلوغ شگوهٔ چند پیش او آورد و پرسید که
ای مونس غمخوار و ای همدم دل بیقرار درین روزها
نسایم بهار گلزار جوانی در چمن زار وجودم وزیده
وگلهای کامجوئی در باغستان شباب شگفته اکنون جز تو
محرم راز و رازدان محرم ندارم و لایق اظهار این
سر کسی دا نمی بینم که پیشش کانون باطن برملا اگنم

یا علاج آن جویم اینوقت حقوق نمک مامرعی واشته
نظر عنایات برسوالت ایام ماگراوه از قدرت غیب
دانی وقوت افهام الهامات لارهی خود بعرض بیان
وبحال تابپان آزکه دست تصرف کدام درخرمن نسریم
افند واز نهال حسن وجمالم ثمره کامرانی چیند واز صورت
ماده فریبم ذخیره عیش وعشرت اندوزد ومایه ذوق وجمعیت
شوق حاصل کند طوطی گفت که آفریننده جهان وجهانیان
وپرورنده عالم وعالمیان برای چون تو نازنین گل اندام
شمشاد قد سهی فریب دربلده بهگبتی راجه باسم روپسین
پیدا کرده وپیوند معنوی باتو درازل داده که نیر گیتی افروز
درپیش رویش سجده گذارده وماه جهان آرا ازبس
انفعالش برجگر داغ خورده آن مدهوش باده جوانی
چون برین معنی وقوف یافت دل را از تاب آفتاب محبتش
بگداخت وتن را بسان شمع درسوز وگداز انداخت
آدی * بایت * نه تنها عشق از دیدار خیزد * بسا کین
از دولت گفتار خیزد * وآن چنان براسیمگی وبیقراری بخاطرش

راه یافت که دل را از پا بند تعلقات بدر افگنده نسیمگه
باهی برنا به بریان گردد میطپید و لولوی تر از مژگان بطور
ژاله بر زمین میریخت و آه سرد از سینه عشق پسند
ببیرون میداد و پنهانی آیه عشق بر لوحه خاطر آن چنان ثبت
نساخت که از آب باری باران موعظت و قطره
افشانی غمام نصیحت حرفی از ان بشوید یا بزلک بند
بجراشد ناچار حجاب حیا و قناع شرم از چهره برداشت
و مکتوبی حسب حال خود یعنی باظهار رات شیفتگی و
حالات تعشق و دل بستگی و مترصد بودن بر مناکحت
و شادی و مستندی به زلال وصال نگاشته پیش آن شهنشا
حسن و جمال بدست ایلچی کاردان و میانجی رازدان
فرستاد و پیام داد که ای ماه کنعان خوبروئی نیازی
دارم و تمنای کنم که از نهال وجود ت ثمر مراد بر چینم
و از لقای جان فزایت مولد شادمانی بدست آرم
و خودرا به پرستاریت سرفرازی دهم و شب و روز
در روز و شب چون خادمان فرمان پذیر و فرمان پذیران

عقیدت گیر حاضر باشم و سر مو از امر تو انحراف نورزم
اگر این را مطابق * ع * گر قبول افتد زهی عز و شرف *
اقبال کنی و اجابت فرمائی و مرا بخدمت خود گیری هر آینه
سر عزت و افتخارم بر آسمان رسانی هرگاه ایلچی بعد از
قطع مراحل بپارگاه شاهی رسید و شرایط آستانه
بوسی مودی ساخت و نامه بنظر اقدس گذرانید و
گذارش پیغام نمود راجه آن را حرفاً حرفاً خود برای
العین مشاهده فرموده و به ملاحظه در آورده دل را
از نکهت گل امید معطر و جان را از رایحهٔ نافهٔ آرزو
معنبر گردانید و بلا تعلل و تامل در تهیهٔ سفر خطهٔ گهد
مانند صبا جستی بکار برده طوطی را همراه گرفت و در
اسرع ازمنه بحوالی گهد فایز شد روز دیگر چون طوطی
زرین بال آسمان بجلوه در آمد راجه با آئین تاجداران
و قاعدهٔ اورنگ آرایان با حشم و خدم و طمطراق
شایسته و بایسته متوجه بارگاه پدر آن حور عین گشت
راجه از اوضاع و اطوار ملوکانهٔ او به تفرس

دریافت که البته این کس راجه یا راج کنور خواهد بود
بهمین تصور بتعظیم و تکریم فرا پیش آمده اورا دو
پهلوی خود جا داده و بطرز نوابنای روزگار استفسار
حالش نمود و سبب نزول و وجه قدم رنجه پرسید راجه
گفت از سیاحان ممالک نورد و مسافران جهان
گرد استماع افتاد که در برج عصمت و شبستان عفت
تو ماهیست منور کالبدر فی الدجی که خورشید درخشان
از خوشه چینان خرمن حسن اوست اگر بطریق
بنی نوع انسان اورا در سلک ازدواجم کشی
و مرا بمصاهرت پذیری همانا بقیة العمر گردن دل را
زیر بار احسان و منت فراوان تو دارم والی مکهد
این معنی را مغتنم انگاشته فوراً بجان و دل اجابت
ساخت و حاشیه بوسان بساط عالی و منجمان دقیقه گزین
و ستاره شناسان دور بین را حسب الحکم بپای
سریر اعلی حاضر آوردند و در باب تقرر ساعت سعید
در زمان حمید فرمان رفت اینها سعد و نحس را در

میزان احصار دترا از وی شمار آورده ساعت
اسعد و آوان امجد مقرر نمود و راجه مطابق رسم
و آئین قبایل و عشایر خود مجالس طوی و بزم شادی
ترتیب داده و سامان عروسی و اسباب کدخدائی
بالند از رتبهٔ خود مهیا کرد چون محفل عالی انعقاد یافت
و مردمان اطراف و اکناف جمع آمدند آواز قوالان خوش
ادا و نغمه سرایان خوش نوا اهل مجلس را آنچنان
در نشاط و انبساط آورد که یکبارگی دلها از تعلقات
و ترددات دنیا تهی ساخته بسان مدهوشان باده در جوش
و خروش آمدند گاهی مانند صوفیان سماع پسند وجد و
حالت آغاز نهاده داد بیغمی و طرح خوردی میدادند و صدای
قهقهه و نوای واه واه بر فلک الافلاک می رسانیدند
و فغان کوس و کرنا مثال صور اسرافیل گوش مردمان
را کر ساخته * القصه * این چنین مجلس انشراح
خیز و محفل ارتیاح انگیز کسی بدیدهٔ خیال و چشم تصور
ندیده و آسمان با وجود یکه هزاران چشم در پردهٔ

یلگون خود دارد مثلش بخواب و خیال معاینه ناخته
و مشاهده نکرده آخر الامر دختر را بهمان ساعت
مقرره بدامادسپردند و این هر دو چون ماه و مشتری در
یک خانه جا گرفتند و بمنتهای تمنای خود رسیده ذخیرهٔ
عیش و مایهٔ طرب حاصل نمودند و بزلال وصال از عطش
فرقت آسوده و سیراب گشتند و از لب لعل گهربار
گوهر مکنون برامان حال بکدیگر میریختند و تشفی خاطر و ترقی
محبت از جانبین سزاوار شد چون در عین وصال
آتش شهوت هر دو در کانون باطن باشتعال در آمد
راجه هر دو دست حلقهٔ گردن عروس کرده رطب تر
بگندمش در انداخت و قفل درج بکلید و راز کرون
آنچنان مفتوح ساخت که دانه های لعل و مرجان از ان
درج بر آمده دامن راجه را مرصع و رنگین نموده درین
اثنا نظر راجه بر قفص طوطی که پیشگاه نظر بود افتاد دید که
جانور مینا بال سبز پوش خوش اندام چون مجردان خدا
پرست در قفص زرین عزلت گزیده و بلسان درویشان

موحد تنهائی پذیرفته علی الفور طوطی که همراه خود داشت
بیاورد و زن و شوی باهم بطریق انبساط و اهتزاز
هردو طوطی را در یک پنجره گذاشتند هرگاه چشم ماده
بر نر افتاد مانند عابدان سجده گذار برکوع آمد نر ازین معنی
رنجیده بخاطر آورده زبان ملامت کشاد و گفت که حق
سبحانه جل شانه ترا از چون من وفادار درست کردار
صورت وصال و ترکیب مواصلت دست دهانیده و از
چندین راه دراز و مسافت بعید هم قرین گردانیده
بایستی که تو شاکر این معنی گشته زبان بحمد و ثنای جامع
المتفرقین مترنم ساخته ترک تعظیم ما نه نموده استفاده
از صحبت من حاصل می کردی و حظ وافی و لذت کافی
می اندوختی حیرت است که آن را بر طاق نسیان گذاشته
سر فرو آوردی خدا را نظر توجه بر من کن و زیاده برین
نایرهٔ عشق سینه ام را کباب مساز و بآتش انتظار
دلم را بریان مکن و زود از لب لعل خود آب زندگانی
بکامم بریز و بناکامی مرا محروم و مایوس مگردان ماده

سخنان او فریب نخورده بر سر عتاب آمده گفت
که من از طایفه بیوفا و گروه ناراست پیشه یعنی رجال
آشتی و دوستی ندارم و از غدر ایشان بالکل اجتناب
می کنم * بیت * بسکه از بر خورد مردم عکس
مطلب دیده ام * می رمم از آب و از آئینه پنهان
می شوم * زرا از بن حکایت چون تبری که از شست رها
شود بر زبان آمد که قوم مردان از حلیه حیا معرا که روی
ناهمیمون زنان مشاهده می کنند و این طایفه پر ریو را از جان
عزیز میدارند و هرگز نخواهند که لحظهٔ مفارقت ایشان
بر خود گواره نمایند و متحمل هزاران محنت و مشقت
گردیده روز و شب در صدد دلجوئی و خاطرداری شان
میکوشند و رضای اوشان را بر همه چیز مقدم میدارند
با وجود آن مطابق این مقوله نیش عقرب نه از ره کین
است * مقتضای طبیعتش این است از غدر و مکر باز نمی
آیند و ترک آن نکرده باشند و انبیاء در این باب مثلی بی مثل
زده اند بطرزیکه از پیال و اسپ و اهن و هیزم و سنگ

و جامه تفاوت و تفرقه حاصل است همچنین از زن تا مرد
باید انگاشت و تصور توان کرد چرا که سرشت اینها به بی اعتمادی
و بدعهدی مخمر و ذات ایشان به تزویر و کید آلوده نه بر راه
و رسم خود قراری نه بر دین و آئین خود قیامی و از
پنبهٔ کثرت حرص طمع آنچنان گوش دل را آگنده
ساخته اند که معنی الصبر مفتاح الفرج هرگز بگوش هوش
شان نرسیده و آیت رحم و حرف شفقت بر
صفحهٔ دل ایشان مرتسم نیست همواره و پیوسته
دامان خود از خاک عصیان ملوث میدارند و مطلق
براه حیا و طریق شرم گام نمی زنند و قدم نمی نهند و مردان
را بدام محبت خود کشیده در گرداب هلاک می اندازند
و قاصد جان شوند . بهمین طور نزاع لفظی در میان آنها
در آمد راجه بدریافت این مناقشه و اعتنای این
تنازع اینها استفسار نمود که موجب جنگ و جدل
و واسطهٔ تناقض باهم از چه راه است ماده گفت ای
دارای جهان آرا داد و کلمه عرض مرا گوش کن که

مردان در ذات خود عهد شکن و بدگهر اند خوف
و بیم هلاکت زنان اصلاً بخاطر راه نمی دهند بل بکشتن
و زدن هم کوتاهی نمی کنند شاهد اینمعنی قصه پسر بازرگان
است

*قصهٔ طوطی ماده*

ماده گفت که
در شهر الگره بازرگانی بود باسم مهادهن مان
پسری داشت موسوم به هنسجی چون پدر از چهره پسر
آغاز گلزار جوانی و عنفوان شباب معاینه کرد جهت
ازدواجش روز و شب متردد و متامل گشته در تفحص
دختری از خاندان کفوی خود افتاد و بعد تفحص و تجسس
بسیار در شهر بردوان دختر کاروان که راجنبی نام
داشت و بخوش کرداری گرو از خوبان چین و لعبتان
نوشاد می برد بدست آورده عقد مناکحت و پیوند
مواصلت با و بست و هر دو با تقطیع گزین و سامان
دل نشین رو براه الگره نهادند و با همه مسرت و
انبساط و ارباب نشاط نغمه کنان داد عشرت
در داده داخل خانه گشتند بعد ادای مراتب رسوم

وشگون عروس را بقاعدهٔ مستمره بکان مادر و
پدرش فرستاد بس ازچندی مهادهمان شربت
ممات چشید پسرش وارث مال ومنال گشته دست
اسراف در اتلاف دراز کرده باندک زمانی و
بسرعهٔ اوانی بقمار بازی ذخایر را برباد نمود حتی که
نوبت بفقر و فاقه افتاد و اثار عریانی و نشان گدائی
روداد ناچار بصد افگار وانواع افتقار متوجه خانهٔ
مادر و پدر زن گشت آنها بدیدار راحت بهار داماد غلغله
شادی و نغمهٔ مبارکبادی بر چرخ برین افگندند و با عزاز
و اکرام تمام دلجوئیش می نمودند و قبایل و عشایر باهم
آمادهٔ عیش و نشاط گشتند چون چندی بدین و تیره
سپری شد جوان اجرام و عزیمت خانه کرد و زن را
همراه خود گرفت و جاده پیما گردید قضارا در اثنای
راه جوان نازن سخن درمیان نهاد که اینجای مخوف و
منزل سهمناک است صواب کار درانست که تو همه
حلیه و زیورات که خصم جان انسان است از تن

نازنین خود جدا کرده بمن سپاری که آنرا بطریق اخفا
در جامه نهاده ببرم و تو مانند محتاجان و مسکینان
پیش پیش من بروی زن باصغای کلام شوهر صداقت
پیشه و درست اندیشه فوراً وجود را از زر و زیور
معرا ساخت و یکیک بشوی حواله نمود جوان چون
بمطلب خود رسید خوف خدا و محبت زن در دل
نیاورده زن را بلا صدور قصور چون مجرمان سزاوار
سزا در یک چاهی انداخت و روانه پیشتر شد زن
میان چاه بگریه آمده دست بدعا برداشت که ای دانای
نهان و اشکار ازین کنیز کمترینه چه جرم و خطا و قصور
و گناه بدید آمده که بپاداش آن باین عذاب معذب
گردانیدی و بچنین آفت جان گسل ماخوذ کردی چون تیر
دعایش بهدف اجابت برسید ناگاه ابن السبیلی
وارد آنجا شد و از میان چاه آوازی حزین و نوحه غمگین
بگوشش خورد چون تامل کرد دید که زنی از میان چاه این چنین
نوحه و فغان برمی کشد مرد مسافر را بدریافت این معنی

رفقت کمال وافسوس تمام استیلا یافت و در پی
استخلاصش از ان ورطهٔ جانگزا تدبیری اندیشیده او را
از چاه بیرون کشید و پرورش نمود که بچه موجب در ان چاه
افتادی و چه سبب متحمل این همه مذلت و خواری گشتی
زن پاک طینت داستان را با دروغ آمیخته سخنی
چند که پسندیدهٔ ارباب دانش و بینش باشد پیشش
بیان نموده اشکار ساخت القصه زن با نواع محن و الم
و هزاران بیم و تالم وارد خانهٔ مادر و پدر گشت مادر
و پدرش از مشاهده حالت حسرت آنگیزه و صورت
ملالت ریزه دختر استفسار نمودند آن پاک دامن از آغاز
تا انجام صدق را بر کنار داشته بعنوان کاذبان کذب گو
و دروغ گویان زشت خو بیان کرد که در اثنای راه رهزنان
بی باک تنم را از حلیه خالی کردند و شوهر را مانند مجرمان
دست بر گشته بسته به گوناگون عذاب و عقاب مقید
داشتند من بپاس ننگ و ناموس از انجا با لطایف
الحیل صورت رهائی و راه خلاصی بدست آورده افتان

وخیزان تا اشجار رسیدم همه حاضرین با دراک این معنی
دست تاسف وحسرت بدندان تغابن گزیدند وبر
مظلومی وآذیتش رحم خورده گوش هوش را بجواهر
زواهر موعظت برساختند وغبار خاطر حزین ودل غمگین
او بآب باری نصایح فروشستند شوهر فراق منش بگرفت
پیرایها بماوای خود رسیده ودر طرفة العین آن همه را
بقمار بازی درباخت بعد مرور زمانی باز بمسکن مادر و
پدر زن وارد شد وبترس بردن حایه قدم همت و
پای جرأت باندرون نهادن نمی توانست اتفاقاً زنش
از منظر سر برآورده شوهر را بدر ایستاده دید وبمقتضای
محبت که با او داشت روادار انتقام نگشت ونخواست
که پاداش عملش دهد بلکه برعکس آن کنیزی را فرستاده
اورا باندرون طلبید وگرد وغبار راه از اعضایش
افشانده رخت تازه وکسوت پاکیزه بر قامتش راست
کرد وگفت غم مخور واندیشه مدار که حایه مادز دبرد
واصلاً تو بدان تهمت متهم نه وهم نیکو میدانند از وجود

مبارک تو این همه بدفعال نیامده خاطر را خورم و خوشحال
دار و مرا بر جادهٔ محبت ثابت قدم پندار آن حیا دشمن
بسخن شیرین و کلام نمکین زن بغایت فرحناک گشت
و چندی آنجا طرح اقامت انداخت زن از ممر فقدان
جامه اکثر اوقات برنج و ملال صرف می کرد مادرش
بمعاینه آن پیرایهای خود را حواله دختر نمود روزی آن ناحق
شناس باز زن را بعزیمت برون خانه مستعد گشته
او را با خود برد چون قدری مسافت طی کرد عسس روز
بتحلو تخانهٔ مغرب متواری گشت و از حفظ و حراست گیتی
خود را معطل گردانید هردو در انجا طرح مبیت انداختند
آخر شب که هنگام آواز خروس بود آن سنگ دل
جلاد سرشت کاردی تیز در حلقوم زن مالید که فواره
خونش بشفق رسید و پیرایه از جسم بیجانش گرفته رهگرای
خانه شد طوطی ماده بعد اظهار این مراتب براجه گفت که ای
خدیو کیهان حالات بیوفائی مردان که بیان کردم شنیدی
و مشتبه از خاطر مبارک مرتفع کردی که مردان بالا خوب

و خطر زنان را بقتل میرسانند و هلاک میسازند و بمباورت امر شنیع و کردار قبیح روسیاهی دوجهان حاصل می نمایند و این ماجرا من براء العین خود مشاهده کرده ام ازین علت مرا از رجال نفرت و اجتناب است و خاطرم میخواهد که تا دم حیات صورت منحوس ایشان نه بینم و معاینه نسازم راجه باستماع این کلمات عجیب و نکات غریب در تعجب افتاد و بطوطی خود مخاطب گردیده گفت که تو چرا نزاع عبث درمیان آوردی و گفتگوی خشونت آمیز فتنه انگیز در پیش نمودی ماده مذمت طایفه ذکور و صمت گروه مردان بسیار گونه بر زبان آورد تو نیز انچه حقیقت وقاحت زنان و بیوفائی نسوان اطلاع داری آنرا بعرض اظهار و انکشاف در آر *

* قصه طوطی * طوطی نر گفت که در مصر کامپور تاجرزاده بود باسم سیری دت که از کلزار وجودش ریاحین شباب دمیده و در چمنستان جوانیش گل رعنای شگفته پرورش اورا باد خزسوم دت متوطن ترپورنگر کدخدا

کرده بائین ابنای روزگار عروس را بعد انقضای یوم مقرره
بخانه مادر و پدرش فرستاد بعد چندی سپری دت از پدر
اجازت گرفته بتهیه تجارت عزم سفر کرد اتفاقاً مدت
دراز دوران سفر سپری گشت زنش در خانه مادر و پدر
بحد بلوغ رسیده باپرستاران و سازو محرمان همراز
از نا آمدن شوهر شکوه سرا شد که ای وای اختر منحوسم
در عنفوان جوانی و هنگام عیش و شادمانی مرا از شوهر طرح
بیگانگی انداخت و بنایره شعله خیز اشتیاق سرتا پایم
بسوخت و به تیر انتظار دل بیقرارم را سفت و رخنه
ساخت و عمر چون آب جویبار رایگان میرود و متاع جوانی برباد
میگردد و جنس شباب از حرقت فرقت شوی رو باحتراق آورد
* ع * ندانم بر چه طالع زاده ام من * و فلک کج رفتار
تا کی مرا بدین داغ مبتلا خواهد داشت و چرخ ستم پیشه تا چند
در پی ایذا و اضرار خواهد کوشید اکنون یارای احتمال این
بار گران بار نخود نمی یابم ای غمخواران مونس بگوئید که علاج
این درد و درمان این زخم چیست و کیه از دولت

مواصلت شوهر بی نصیب باشد حالش چون شود و
زندگانی چگونه بسر آرد و بهمین گفتگوی عشق آمیز از بادهٔ
مستی و کام جوئی مست شده فوراً دست یکی از
پرستاران و فاکیش بگرفت و بر بام بر آمد و نرگس دار
چشم در شاهراه باز کرد ناگاه با جوانی که نازغارتگر
متاع عقل و هوش و فریبندهٔ حوران فردوس دوچار
شد و باهم هدف تیر نگاه گشته صورت مجنونی پیدا کردند
آخر الامر زن از استیلاء و غلبان شوق فی الحال
کنیز را بر سم پیام گذاران محتال منش پیش آن
رهزن رخت عفت و سارق متاع عصمت فرستاده
گفت که از طرف ما همین پیام بدو برسان که تاجرزادی
تمنا دارد که امشب با چون تو زهره فریبی شب را
بروز آرد و بعیش و کامرانی و انواع مسرت و شادمانی
گلهای مراد از گلستان امید بر چیند و از صحبت فیض بخشت
کام دل حاصل کند و دُر مکنون درج عفت خود را بالماس
تیز تو چیغه گرداند و ملاح سفینهٔ عصمت خود ترا مقرر نماید

اگر تو تاب تحمل این احمال نخود در یابی باری بیا و ملاح سفینه افق شو چرا که درین ایام بهار در عین عنفوان شباب بسبب عدم مراجعت شوهرش از سفر طاقت طاق شده و دیگ ستیزش بجوش آمده درینصورت اگر آن آهوی مرغزار خوبروئی بدام افتد و بتقید در آید او را بگو که وقت شب بخانهٔ فلان زن گل فروش بر سر ما نیز آنجا حاضر آیم و از ملاقات همدیگر مایهٔ عشرت بدست آریم زن دلاله کیش چون این پیام برجوان گذارش نمود او این معنی را غنیمت شکرف دانسته بانچهٔ عروس التماسش بحنای اجابت رنگین ساخت و گفت که شب با لضرور در جای معهود بالراس و العین خواهم رسید و آن نوبادهٔ گلزار جوانی را بگوئی که وعدهٔ خود بوفا انجامد تاجرزادی با صفای این خبر بشاشت اند و مسرت آمود بامید ذایقه اللحم فی اللحم آنچنان منتعش الخاطر و مبتهج الباطن شد که بتقریر زبان و تحریر بنان بیان نتوان کرد چون

شب در آمد تاجر زادی همت به تزئین خویش بر گماشته گوش و گردن را از لولوی لاله و گوهر گرانمایه بیار است و با قسام حلل و رنگارنگ پیرایهٔ صورت مهوش خود را جلای وافر بخشید و خز و دیبا و اطلس زیبا در بر راست کرده و خود را از عطریات و مطیبات معنبر ساخت و بر طبق وعده در زمان معین بجای معهود گام سنج شده انجا باهم ملاقی گردید و بدیدار یکدیگر غریق لجهٔ انشراح وارتیاح گشتند و در عین ابتهاج و کمال اهتزاز شب را بسر بردند در آخر شب بخوف افشای راز هر دو متوجه ماوای خود شدند القصه بهمین نمط هر لیال همدیگر بخانهٔ زن گل فروش آمده استیعاب کام دل می نمودند و باندازهٔ تمنای خاطر و آرزوی دل گلهای انبساط از گلبن عیش و خورمی می چیدند و رحیق طرب در ساغر مرادی پیمودند ویوماً فیوماً الفت و محبت از جانبین مستزاد میگشت و چون مستسقی از وصال یکدیگر سیر نمی گشتند و ابداً مستند آب زلال

وصال می ماند ازانجا که فلک شعبده باز ودهر گردش
بازی تازه بر روی کار می آرد و در خرمن عیش آتش
ناکامی میزند و سدّ راه مراد مرد و طالبان می گردد و شاهد
این مقال آنکه شوهر آن فجّار بدکار بعد امضای چندی
از سفر مراجعت کرده بخانهٔ مادر و پدر زن رسید
زن رسیدن شوهر را باعث تلخی عیش انگاشته
محزون و اندوهگین بنشست و رنگ برو شکست
و بدل می گفت که بعد چندین روز این آفت ناگهانی از
کجا وارد گشت که مخل نشاط ما گردید و در شیشه
انبساطم سنگ تفرقه زد و دریغا چمن طراز روزگار
در حدیقهٔ گیتی گل وجودم را مگر بجهت صرصر دشمنکامی
پرورده یا بتلخ آب جگر ناشتهٔ ام مقرر ساخته قصه کوتاه
چون راز دار عاشقان یعنی شب در آمد والا مادر را
بخوابگاه بردند خوشدامنش صبیهٔ خود را باقدیم
لوازمات خدمت گذاری و مراسم دلجوئی شوهر خودش
فرمان داد و آن ناپکار سخن مادر را وزنی ننهاد و نزد

شوهر نرفت مادرش از این معنی برنجید و سخنان سخت
و درشت و حرف قهرآمیز بر زبان آورد که باوجود درایت
و بلاغت طریقهٔ طفولیت و کودکی اختیار کردن نه زیرکی
است بلکه سراسر نشان حماقت و بی عقلی است
پرستش شوهر موجب سعادت است برعکس آن
اظهار شقاوت ترا مناسب بود که بعین ارادت
و نهایت عقیدت به پرستاریش حاضر گشتی و نجات
دین و دنیا از آن حاصل نمودی و زبان حال و لسان
مقال بشکر و سپاس ایزدی مترنم بساختی و قدر این
دولت عظمی و نعمت کبری میدانستی داماد عزیزم
بعد از مدت امتداد و از قدوم مسرت لزوم خود کلبهٔ
احزانم را زیب و زینت بخشید و از دیدار حیات
ساواتش دیده را نوری و سینه را سروری حاصل
گشت تو از این معنی منفرح القلب و مسرور الخاطر
نشده حزن را بخاطر آوردی و مغموم و ملول نشستی
بعد از آن بکنیزی اشاره کرد تا اورا گرفته در پهلوی شوهر

بنشاند شوهر بمجرد آمدنش بگرم اختلاطی پیش آمده
اقسام سخنان مهر انگیز وکلمات محبت خیز درکارش
کرد او چندانکه گرم جوشی و دلجوئی می کرد و سخنان آرزو
ونیاز در پیش می آورد و حرف مستمندانه وکلام مشتاقانه
میزد زن اضعاف آن اندوهمند و مبتلای درد و الام
می شد و پنهان اشک حسرت میریخت و بشعله عشق
آن جوان میسوخت و آه آتش ناک از دل سوزناک
می کشید و میگفت * بیت * ندانم ای فلک با من
چه کردی * رساندی آفتابم را بزردی * گرم ندهی بسوئی
دوست پرواز * زدی باری چنین دورم مینداز *
پس ازان سر تا پا لحاف کشیده جانب روی شوی
پشت بگردانیده بخوابید تاهم شوهرش گوناگون تملق
وچاپلوسی و رنگارنگ مقالات نمکین بر زبان آورد
که ای دلبر جانواز من چه جرم وخطا بوقوع آمده که این همه
آثار تغیرات از حرکات وسکنات تو اشکار می گردد
اگراز فرقت ما رنجی کشیدی و محنتی برداشتی حالا دنیا فرمی

اختیاری و ناچاری رو داده حالا از تو عفو آن جرایم
واستعفای آن نمایم می خواهم خدا را عفو کن و معاف
فرما و زیاده برین مرا از تاب بی التفاتی تاب مده و جگرم
را بدشنه غم تشنگان و از زلال زندگی بخش خود جانی
تازه بمن عطا کن و مرهم جراحت من شو و از یاقوت نادره
قوتی بمن ده و از لب لعل گهربار در مکنون بدامان حالم
بریز و از عجز و افتقار بر آر و نادم و اپسین مرهون
منت و گرو احسان خود دار چون که زن لذت حریف نو
و یار جدید دریافته بود و گردن دلش بسلسله عشقش
مقید گشته اصلاً سخنان چرب و شیرین شوهر در دل
سنگینش اثر نکرده و مفید نیفتاد تاجرزاده چون با وجود زرق
و تملق ولابه و نیاز زن را مطلقاً بسوی خود ملتفت و مایل
نیافت و صورت و جمالش چه مانست نیز بنظرش
در نیامد ناچار مهر سکوت بر دهن نهاده بیاس تمام
بخواب رفت زن چون شوهر را مست باده نوم یافت
فرصت را غنیمت انگاشته نزد حریف بشتافت قضا را

چند کس دزد بارادهٔ دزدی آمده در مظهر ایستاده همه
واقعات که میان زن و شوی پدید آمده بالتفصیل اصغا
نموده بودند چون زن قدم از خانه بیرون نهاد دزدان
از معاینه حرکات آن فاجره باهم اتفاق نمودند که این
فاحشه بدکاره شوهر را بیاس و حرمان گذاشته ترک
خدمتش کرده مضطربانه بخدمت یار بد و ید همانه دزدان
طمع بر حامه اش تیز کردن و دست بر اندام ناپاکش
دادن گو یا در دریای معصیت غوطه خوردن و برجادهٔ
عصیان قدم نهادن است و شاید این قحبه هر شب همین
سلوک میدارد و با یار بعیش و عشرت
شب را بسر می آرد حالا هم پای او شویم و جانانش را
بسزای عملش رسانیم همین گفتند و عقبش روان گشتند
زن از جوش مستی مانند پیل دمان به تیز گامی قطع راه
کرده بخانه زن گاهر وش رفت و دید که یار بخواب
استراحت است در دل اندیشید که تا که او آگاه نشود
و خبر دار نگردد از حاجت انسانی انفراغ نموده بنازد و تا بتحر

درایم و شراب کامرانی از شیشه آرزو بنوشم بهمین
تصور یار را بیدار ساخته بتقضای حاجت بشری از کلبه
بیرون آمد همدرین استاده زوان بکمال تهور و شجاعت درمیان
خانه خزیده آلت نقب را که تیز تر از خنجر و سنان
بود بسان تیر از حلق آن غنوده بخت گذرانیدند و
نابود اورا همچنان در بستر خواب گذاشتند و بسرعت
تمام تر از انجا بیرون آمده دورتر ایستادند زن پس
از انفراغ حاجت بشری بسان مستان از جوش
شهوت بی هوش و مدهوش بیامد و بالا تامان و تانی لب
جان فزای یار را بوسید و جسم بی جانش را بعطریات
معطر گردانیده برگ تنبول بر لبش نهاده می گفت بخدای
کریم تقصیرات مرا بذیل عاطفت و دامن مرحمت
بپوش و از لب دُرافشان گوهر مکنون ریخته از
شدت اضطراب و قلق و اضطرار رهائی ده ورواداز
سراسیمگی و بی تابی نشده این تنبول بذائقه آرد
بزبان سپارد و مرا کنیز کمتر خود شمرده خیال عذر

و وهم مگر از من دور داشته بر جز و لطف سابقه
و ناطقت پیشین ملحوظ فرموده طلسم سکوت از دهن
بردار القصه باوجود لطف ولبش چون ازان پیغمبر عرصهٔ فنا
صراحتاً یا کنایتاً رمزی و حرکتی پدید نیامد زن از تفرس
دریافت که او الفت ما بریده محبت حوران خلد گزید
ازین اندوه دست بر سر زنان اشک حسرت
از دیدهٔ خونبار میریخت و پنهانی چون پنبه از آتش
غم سوخته بدل های های می کرد و بهمین فکر و اندیشه
که مبادا رازش بر ملا افتد و عیان گردد مطلق لب
بفغان نمی گشود تا از تب و تاب فرقت جگر را
بی تاب ساخت و از تیغ حسرت و جهد بدرقت جان را
دو نیم نمود دزدان از دور دور دور می کردند و
انواع نفرین و فراوان طعن و تشنیع بروی نمودند عجیب تر
آنکه در پس آن خانه درختی بود که شاخهایش با شاخ طوبی
برابر شده و بیخش از هفت طبقه زمین فرو رفته بالائیش
جنس نشگن داشت از انجا این همه واقعات و یگانگی

حرکات مشاهده کرده فوراً آوران جسم بی جان حلول نموده برخاست و باز زن. بوس و کنار درآمده صحبت و مباشرت و عشرت بجا معت حاصل نمود و ازراه ناز و نیاز الف بینی زن بارگ تیز دندان ببریده ازان جوی خون روان گشت چارهٔ زن رنگ گل ارغوانی درخسارش زعفرانی گرفت جن چون بمطلب خود رسید باز بماوای و بجای خود رفت و لاشش همچنان افتاده ماند زن ازیک مصیبت که عبارت از مفارقت یار دلنواز باشد بمصیبت دیگر گرفتار شده از سحاب چشم خونبار رود خون روان ساخت و سیال اشک و باران حسرت از ابر دیده باریدن گرفت و بالوف محن و الام و صنوف غم و حزن مالا کلام پیش پرستاران محرم و رازداران همدم رفت و بر ماجرای خویش اطلاع بخشید و بینی بریده و جامهٔ خون آلوده بنمود آنها از وقوف اینمعنی زبان پند و حرف وعظ آغاز نهاده گفتند که حالیا تا شب بآخر نرسیده و کار از دست نرفته مصلحت

وقت چنان اقتضا میکند که این وقت پیش شوی بروی و
نوعیکه طشت از بام نه افتد کار خود سازی و فریاد
مظلومانه و گریه ملهوفانه برداری و اتهام آن بر شوهر اندازی
تا از زبان خلایق رهائی یابی و رسوای عام نشوی و از
جرم و معصیت که از وجودت بظهور پیوسته پاک و
منزه گردی و اگر بر عکس این بعمل آری بهیچ وجه روی
نجات نه بینی و خود را هدف تیر ملامت و نشان سنان
وقاحت نمائی و از انگشت نمائی جهان و جهانیان دور نباشی
آن غدار ناپکار بد اطوار این معنی را فتح الباب مرام
دانسته از راه کید و تذویر بخانه رفته چون صید زخم ناک
و مرغ نیم بسمل بخاک می غلطید و آه و یاما میکرد و بتکرار
بر زبان می آورد ببینی بینی که شوهرم برید و تنم آغشته
خون گردانید و ناحق مرا پیش خواص و عوام بدنام و
منفعل ساخت مادر و پدرش از شور و فغان دختر بیدار گشته
دوان دوان تا آنجا رسیده پرسیدند که چه حالت است
که مثل ماتم زدگان و شیوانیان بخاک غلطک میزنی

و یابنی بریده داری آن ناپاک بی باک حرف خوف
لعنة الله علی الکاذبین از صفحهٔ خاطر خود محو نموده بگریه
در آمد و گفت که بابا جان مرا با این چنین قصاب منش
بد سرشت بی رحم و خونخوار چرا سپرده بودی که بی
خیانت شرعی و قصور ظاهری بینی ام بر باد داد و بدو
عذاب مبتلا کردیکی آنکه ننگ و شرمساری پیش خلایق
دویم آنکه بی زیب رخسار زیستن و ابدالدهر در روزگار
بنام بد موصوف شدن وخاک بر سر چنین شوهر سنگین دل
و راک بر فرق همچو شوهر بی مهر و غدر آئین خصلت اکنون
چاره جز آن نمی بینم که خود را غرق سازم و بحلق نهنگ
افتم یا زهر خورم و سم در کام نهم تا از طعن ابنای جنس
مخلصی یابم و زبان متعنتان و دهان مدعیان بسته کنم مادر
و پدرش ازین سانحه چهره از غضب برافروختند وکف
بر دهان بر آورده آن بیگناه را سخنان زشت و کلمات
درشت تهدید کردن گرفتند و جگرش از سنان زبان
و ناوک لسان مجروح و فگار ساختند هر چند او عذرها کرد

و پوزش مینمود که اصلاً ازین ماجرا واقف نیستم
اما آنها بموقف قبول ملاقی نساخته خشم را تیزتر میکردند
و می گفتند که ای بیحیا قطاع سیرت انچه‌گاه از تو بوجود آمد
تا این زمان از کسی صادر نشده و بفعال نیامده تو بدون
کشف خطا و ابراز گناه بینی دختر مرا بریدی و از پاداش
عمل بحکم الدنیا دار المکافات غافل و ایمن هستی باش
باش تا که مکافاتش بتو ارزانی نداریم و سزایش
تراندهیم جرعه آب و قطره مطر در حلق نه اندازیم چون
دادگر آفتاب بر تختگاه افق بارداد ظلمت شب و تیرگی
لیل بخوف شحنه انصافش چون رمه از گرگ رمیده
خرشن جهت استغاثه بارگاه سلطانی و درگاه جهانبانی
بشتافت چون داماد بفرمان قهرمان پادشاهی بپایهٔ سریر
علی حاضر گشت صولت و صورت شاهی بر وا ستیلا یافت
و از زبان قضا جریان حکم محکم با مضا رسید که او را بکشتن
زار برده بکشند درین میان دزدان که بنا بر مشاهده
نصفت و عدالت شاهی آنجا حاضر آمده بودند بای تحت

شاہی مقبل و موسوم کرده شرط اداب درگاه عالم
سجده گاه و قوانین بارگاه عالم پناه مودی ساخته عرض
کردند که ای دادگری مظلومان وای فریادرس ملهوفان
شرط دادگری و آئین انصاف دہی آنچنان نیست که بدیگر
ادای شہود شاہدان و بلا اثبات جرم و عصیان صرف
بااعتماد کلام مدعی و قول مفتری مدعا علیه را بکشتن زار
بردن و ناحق بقصاص رسانیدن و خود را ماخوذ یوم الجزا
گردانیدن کار خردمندان نیست چرا که دخترش از آغوش شوہر
نزد حریف رفته و در قالب بیجانش دیو حلول کرده و
بیبی انش را بدندان قصر ساخته راجه بر مجملاً ماجرای اینہا
وقوفی حاصل نفرمود و گفت که ای شاہدان عادل حل
این معما و انکشاف این دقیقه از پایه خرد بالغ رس افزون
وعقل هدایت نما دران سرنگو میخواهم که تفصیل آن
بنهج شگرف اصغا کنم و رمز این غمض از شما بشنوم دزدان
از ابتدا تا انتها یک یک بسمع خسروانی و گوش ظل
سبحانی رسانیدند راجه بر قول اینان چندان تصدیقی و اعتمادی

بیاورده برهان این معنی و حجت این مراتب طلب داشت آنهالب بعجز و انکسار کشاده گفتند اگر بینی بدهان لاش بینی تا باور کنی و اعتبار سازی آنگاه راجه بانداماو وزرا و امرا ورجهارو بدان صوب نهاد همین که نظر راجه بدان لاش افتاد دید که حلقهٔ بینی با بینی بدهانش نمایان و اشکار است راجه را از معاینه این حالت آتش غضب سراپا گرفت و باحضار آن ناراست کیش تباه اندیش فرمان داد چون حاضر آوردند حکم قدر شیم شرف صدور یافت که موی از سر تا پاکش تراشیده برخر سوار سازند و کوچه بکوچه بامنادی بگردانیده از شهر بدر کنند که موجب عبرت دیگران باشد و دزدان به برکت صدق گفتاری نجات و بخشش از آز و نیاز مستغنی گشتند طوطی چون اختتام این قصه نمود براجه گفت که هویدای خاطرهمایون و واضح طبع میمون گردیده که زنان از جادهٔ راستی و مرکز پاکبازی یک قلم منحرف اند و در مکر و تذویر یکتا و به تملق و چاپلوسی انگشت نما و داعی جهت تسخیر مردان

کسترانیده و کمندی برای صید ذکوران افگنده اند و
وجود ایشان بهی و نه از ذات انبان وفائی هر کس که
بدام کید اینها افتاد افتاد و کسیکه توقع نوش از ایشان
داشت نیش خورد و آنکه در قعر بحر زرق و سالوس
این طایفه افتاد بمرد و بزرگان فرموده اند که نصیب
مردان را نه عددی و فعل نسوان را نه حدی چون هر دو
طوطی گوش هوش راجه را بجواهر زواهر موعظت
و دُرر غُرر پند و نصیحت پر ساخت از تماسخ نجات
یافته بحالت اصلی گرائیدند و روی بجنت المأوی نهادند
ای راجه والاشکوه از سر صدق و راستی باز نما که
از احد الطرفین اطلاق معصیت و الزام جرم بر که نموده
شود راجه دانشمند فرمود که ملزم جرم آن زن که از
هم آغوشی شوهر استکراه بخاطر آورده بخدمت
حریف بدوید و اتهام دروغ بر شوهر بست و از راه
منحرف شده بکوی عصیان تگاپو نمود چون راجه از عهده
سوالش بر آمد لاش بقاعده مستمره بدرخت در آمد

راجه هم در پی آن روان گشت و لاشش را بگرفت و متوجه زیر گردید که در این اثنا لاش زبان گفت گو بر کشود و گفت که ای راجه کجا میروی ساعتی توقف کن و دیگر حکایتی بشنو پرسید که آن بر چه منوال است

* حکایت ششم * لاش گفت راز داران روایت و واقفان حکایت چنین آورده اند که در شهر اجینی باسم مهابال راجه بود دانش آگاه خرد پژوه فریدون جاه جمشید پایگاه سکندر حشم نوشیروان شیم حاتم نوال یوسف جمال بقراط سیرت سقراط خصلت * بیت * فریدون حشمتی جمشید جاهی * سکندر شوکتی دارا پناهی * او را وزیری بود هریداس نام که بشهامت و شجاعت بی بدل و بفهم و کیاست بی مثل و بعلم و حلم طاق و در نظم و نسق مملکت چاق * بیت * چو رای خردمندان در کاریستی * بیک تدبیر صد لشکر شکستی * آن وزیر دختری داشت زهره جبین مشتری صورت شیرین

گوی عطارد و طلعت کمان ابرو تیر مژگان یاقوت لب
دُرّ دندان شکر دهن هلال ناخن الف بینی گل اندام
آهو چشم صنوبر قیام باریک میان فرخنده خوی دراز
گیسو عنبر بوی نار پستان دل ربا سیمین زنخ ماه لقا
سمن بر نذرو رفتار سُرین کوه خورشید رخسار
داؤد نوا ثان سین صدا بلورین ساق معنبر ناف دراز
گردن طبع صاف سمن ساعد مشک خد سهی بالا
شمشاد قد مرجان رنگ غنچه دهان مجنون فریب لیلی
شان نرگس نگاه سینه دو زغنج ساز کرشمه آموز
* فرد * روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی * زلفی
چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی * پدرش نام او را مهادیبئی
نهاده از مهر رسیدنش بجای زنان ابوی او خمس
الاوقات بدرگاه قاضی الحاجات و حالّ مشکلات
دست بدعا بر داشتی و بمناجات پرداختی و خود برسم
رسولان و طرز میانجیان در اطراف و اکناف عالم
گردیدی و طریق تفحص و تجسس مرعی داشتی تا بسری

ذو فنون کامل هنر سخن پرور دانش گستر بدست آورد و
دو خر بار دستبار دواز تردد و تفکر باز آید دوش را
ازین بار سنگین سبکدوش گرداند قضا را روزی
عبورش بر در بارگاه والی دکهن در افتاد و بوساطت
محرمان تخت سلطانی و مسند جهانبانی بپای سریر اعلی
حاضر گشت راجه رافت خسروانی و مراحم خاقانی
مبذول فرموده مستفسر حالش شد و اجازت قعود باد
ارزانی داشت او بطور قاعدهٔ دانایان بساط شاهی
و رمز شناسان درگاه خلافت بنا هی مراسم تراب
بوسی و طریقهٔ آستانه پرستی بجا آورده بگوشه بساطی
که فراخور رتبه و لایق مرتبه او بود قرار گرفت و برنگ
دانشمندان خرده‌ور و خردمندان والاشکوه مهر
از سر گنج نطق برکشاده لالی آبدار و درشاهوار سخن
آویزه گوش هوش راجه می ساخت راجه از حکایات
دانشمندانه و کلمات فاضلانه اش باقصی غایت محظوظ
گشته در باب تبیین حقیقت آخرالزمان و انکشاف

حالات دور پایان ایما فرمود آن خردمند سخن آفرین
انجاح امر شاهی و حکم خدیو کشورکشائی بر خود لازم سنجیم
پنداشته بنان ناطقه سرایان شیرین گفتار و سخن
پردازان عالی مقدار رخش زبان را در ساحت بیان
تیزگام نموده معروض ساخت که در ینولا آغاز و شروع
دور آخر گردیده و خواص و تاثیراتش این است که
مردمان قهر آلود و معصیت آمود و از خوف خدا معرا و از
راه طاعت و عبادت مبرا خوردان بی ادب و بزرگان
بی مهر و پر غضب و در حضور ثناگو و در غیبت عیب جو
مردان گرفتار محبت زنان و زنان بر سر مردان لگدزنان
زراعت زمین کم و شیر از گاو گم عالی منشان بی مایه و سفلگان
بلند پایه زاهدان بی صبر و فقیران بی شکر و مردمان از
دین خود برگشته و بمذهب دیگر پیوسته پدران بدخواه پسر
و پسران حقد انگیز پدر بی شوهران را زیب و زینت
شوهرداران مرغوب دختران را مناقشه با مادران
مطلوب و خوشدامن از کیانی کشان و بی خدمتی کیان عیان

مریدان نافرمان سارق مال مرشدان و زوجه بریدن مهر
زوج مالوف و مردان دایم الحال بزنا مصروف جمله
جهان بیک مذهب متفق و کافه انام منحرف از دین سابق
عیب جوی نیکان بسیار و ثناگوی بدان بی شمار خدمت
مادر و پدر فروگذار و جان و دل در فرمان زن نثار جاهلان
در محفلها محترم و دانشمندان هنرور ندیم نخواهند
گشت و پدید خواهد آمد راجه از اصغای این معنی خاطر را
آماده انبساط ساخت و فرمود که کربت غربت و تعب
مسافرت برخود گزیدن و ترک راحت حضر کردن از
چه راه است مرد خردمندگان تسلیم و کورنش زیب
و زینت فرق خود ساخته گزارش نمود که دختری دارم
نیکو سیرت خجسته خصلت می خواهم که او را بدامادی
[ک]ه مایه بلاغت و بضاعت هنر و لیاقت داشته باشد
[کـ]ـس ازدواج بخشم لهذا از پی تلاش آن محبت
سفر بر خود اختیار کرده قطع منازل و طی مراحل نموده
ایم تا به بینم که در کدام خطه نخل امیدم برگ و بار

برآرد و بما فی الضمیر خود فایز شود راجه فرمود چه باشد که آن زلیخای مصر خوبی را با چون منی عالی گهر جامع الکمالات دقیقه رس مجمع الصفات کاگردر ربع مسکون بجوی کمتر یابی سپاری هر آینه از دایرهٔ مصلحت خارج نخواهد بود آن دانش پژوه باقیس شکوه زبان عذر بگشاد و گفت تا که جواهر ذاتی و هنر صفاتی بمعیار امتحان و محک آزمایش کامل عیار نیاید انگشت اجابت بر دیده نهادن متعذر است راجه با دراک این معنی فوراً تختی از دست خود ترتیب داده گفت که این تخت با تخت سلیمانی در مساوات لاف برابری می زند بلکه ازان صد مرتبه تفوق و رجحان دارد چرا که هر کس برین تخت جلوس نموده بخواهد که سیر هفت اقالیم کند در طرفة العین میسر گردد و ماورای آن انچه که خاصیت دارد زبان از تشریح آن الکن و قلم از تحریرش شکسته دهن او ازین معنی نهایت مسرور و منبسط گردید و فی الفور برای تجربه باتفاق راجه بالای تخت بنشست و در چشم زدن بر در خانه خود رسیده

یافت اینجا پسرش جهت کدخدائی نامشیره پسری وجیه
وهنرمند و بهمه گونه علوم حاوی و علی الخصوص در علم رمل
مهارت کلی داشت آورده بود مادرش نیز معرفت
میان جیان پسری که در فن سپاه گری حذاقت تمام
داشت و رستم را کمتر از زال می شمرد موجود کرده
بریداش ازین معنی در ورطهٔ تردد افتاد که اکنون چه چاره
و کدام حیله ازین تفکر رهائی یابم و روی مناص بینم هرچند
بعقل مصلحت آموز التجا آورد پی بکوی مقصود نبرد و
درین طپش و تاپوسه روز آخر گشت قضا را آن شب
عفریتی بیامد و دختر را از خوابگاه برد علی الصباح مادر و پدر
چون دختر را بخانه نیافتند تفحص آغاز کردند مثل عنقا از و
نشانی پدید نیامد گریه بنیاد نهادند خاک بر سر افشاندند
آن سه کس که به تمنای شادی آمده بودند متعجب
جزع و فزع از اینها پرسیدند و جهت طمانیت و اطمینان
گوناگون دلایل گذرانیدند جوان رمال از روی رمل
دریافت که او را عفریتی قوی برده در مقام ...

داشته است لیکن کرا زهره که پیشش رود و قدم جرأت

فراتهد جوان سپه پیشه از غرور تهور و شجاعت خود

بلاتحاشی از زبان بر آورد که اگر بهیچ تدبیری آنجا رفتن

توانم خلاصی دختر بر ذمهٔ اهتمام من است صانع تخت

طیران با شنفای کلام همت آگین و سخن شجاعت قرین

او فی الحال تخت حاضر آورده اجازت داد که اگر تو

طاقت جنگ عفریت داری و تاب مقاومت او بجو و

یابی بر تخت بنشین و سلیمان وار بر هوا روان شو جوان

دلاور سراپا هنر با حربه و سپر و تیر و کمند بر آن تخت

پران چون بدر منیر جا گرفت و تخت در پرواز آمد و

فوراً بمنزل مقصود فایز شد امّا آن وقت عفریت بصحرا

رفته بود جوان رستم همت کمان را زه کرده چشم

انتظار باز کرد که درین میان عفریت مثال کوهی بشکل

مهیب نمودار شد جوان بی باک تیر را از شست رها

کرد تیر راست در سینه اش خلیده بیرون شد

عفریت از آسیب و صدمه اش بر زمین افتاد و چنانچه

روی زمین مثل زلزله در لرزه آمد و نرک جان کرد آنگاه
جوان رستم نهاد سیف از غلاف بیرون کشید و سر تا پایش
قیمه نمود و شکر فتاح حقیقی بجا آورد و دختر را بر تخت
نشانده به پرواز آمد او را بخانهٔ مادر و پدرش رسانید
آنها از دیدار آن پری دیدار بصارت چشم و نظارت
جسم افزودند و بخیال در افتادند که اینها در فن خود
یکتا حالا از میان اینان کرا محروم گردانم و کدام را
بدامادی پذیرم ای راجه فرزانه و ای دانشمند یگانه
این وقت از مددگاری عقل و بیاوری خرد کشف این
رمز و انکشاف این راز چگونه کنی و بمعرض بیان آری
که از جملهٔ اینها دختر حق کیست و مستحق چیست گفت
آن جوان که خطر جان نساخته بعفریت بجنگ پیوسته
و محنت رنگارنگ بر خود گرفته مستحق اوست لاشی
اعتراض کرد که این سه جوان هر ایک بحسن صورت
هنر و کیاست مانند پلهٔ میزان برابر و بوزن و سنگ
هم‌سر بس حقدارشدنش منافی خرد است راجه باتبسم

محبت و الفت و مبدع قوانین موانست و مودت می گشتم
اما چون آن والا نژاد درین امر سبقت فرموده اند بهر نوع
رعایت این امر باید کرد که الخیر فی ما وقع واقع است
انچه که از استدعای انعقاد ازدواج خاطف الصدق
خو باد خبر این خیر طلب ارقام ساخته اند مرام قبول و منظور
است و بعضی سخنان دیگر که هر گونه باطن است حواله
رسولی که مکتوب آن عالی قدر را باینجانب رسانیده بالتفصیل
نموده شد روبرو بیان خواهد ساخت چمن عیش و عشرت
به نسیم عنایت رب العزت سرسبز و ریان باد *
* هرگاه رسول بانیان مقصود مراجعت نموده نامه را
بتاجر رسانید تاجر از فحوای مضامین مسرت مشحون مطالع گشت
و دل را ازین سانحه مسرور و منبسط ساخت و رسول را در
حق الخدمت آنچنان نقود عطا نمود که بقیه العمر از عجز و
افتقار مستغنی شد و در باب اسباب شادی و سامان
کدخدائی مصروف بوده در اندک فرصت آن همه مهیا
نموده با سامان شایسته و بایسته با پسر روان شده هم

وزیرزاده که با پسر تاجر محبت قلبی و الفت ولی داشت
حالی الرسم ابنای روزگار شرط دوستی بجا آورده
رفیق طریق او گشت و در راه داد عشرت داده بکمال
عیش و طرب رهنوردی شدند و از هر جانب صدای چنگ
و چغانه و رباب و کرنا و کمانچه و سرنا هر دمان را در رقص
و اهتزاز آورد چون بخانهٔ عروس رسیدند و در اشرف
ساعات و اسعد اوقات این نیر آسمان حسن و جمال را
بآن مشتری برج خوبروئی قران ساختند و عقد مناکحت
بستند علی الصباح هرگاه تاجر تهیهٔ بردن عروس و نوشاه
نمود پدر عروس فرا پیش آمده گفت که در قبیلهٔ ما رسمیست
قدیم و عهدیست مقیم که نخست داماد و عروس را در این
معبد می برند و شرف استیلام حاصل کنانیده مراجعت
می کنند تاجر این معنی مسلم داشته هر دو با داماد و عروس
رو بدان معبد کردند تاجر زاده با پسر وزیر اندرون
معبد رفت و برسم قوم خود سجده گذار شد و طواف
کرد و تاجر زاده خیال نزدیک بیشتر ...

گذشت که حالا حاجتم بر آمد وفای نذر لازم گردید این گفت
و شمشیری از آنجا بگرفت و بار سر از دوشش رها کرد
و جسمش بر زمین افتاده طپیدن گرفت و از خونش معبد
لاله زار شد و زمین رنگ شفق پیدا کرد و زیر زاده
از معاینه این حالت ندرت طراز غریق لجهٔ حیرت گشت
و آب تشویر صد نیزه از سرش درگذشت و گفت
ای مالک العلام این چه آفت ناگهانی و بلای سماوی
بر من طاری گشته که ناحق به تهمت دروغ متهم شدم و میان
خلق رسوا گشتم الحال جان را از تنگنای این مضیق
سلامت بردن اشکال و متحمل طعن عوام و خواص
محال پس داشتن این چنین زندگانی چه سود دهد بهتر
آن است که سر خود را در سر این کار کنم و خود را پایش
از سیاست شاهی و عقاب پادشاهی هلاک سازم
این بگفت و از همان شمشیر سر را جدا کرد و از عقوبت
سلطانی و بدگوئی جهانیان نجات یافت. بعد مرور لمحه عروس
به بهانهٔ زیارت در آن معبد بیامد و دید که شوهر با پسر

وزیر در بستر رنگین بخواب ابد رفته و سر از تن جدا
افتاده از کمال تعجب نقد هوش درباخت وجنود
جنون در مملکت دلش تاخته او را از خرد خالی ساخت
و دست بر سر و سر بر سنگ میزد و بهای های میگریست
و بحر خون از چشم سار دیده روان می نمود و دل را از
غم و غصه این معنی چاک می کرد و خیال می بست که اکنون
در مفارقت شوهر زیستن چه لذت وهه صرف مدت العمر
بآتش غموم و هموم سوختن و جان و دل را چون موم گداختن
و ابله ٔ ناکامی بر جگر بر اوردن است مصلحت کار دران است
که خود را شریک ایشها نمایم و جان را از غم و الم وارهانم
و تا ابد زن و شوی در یک مهد استراحت کنم و
مواصلت معنی و پیوند جاویدانی گزینم به همین تصور و
گمان همان شمشیر خون آشام در دست کرد و مستعد
هلاک خود شد که درین میان آواز غیبی و الهامات
لاریبی بگوشش خورد که ای عورت این چه فعل ناز یبا

ملوث می کنی وخوف روز جزا مطلق نداری زمانی مصابرت
پیش گیر و قدرت رنگارنگ صانع بی ریو و رنگ
به بین و هر دو سر بر دوش ایشان بدار تا قدرت بیچونی
بر تو منکشف گردد پس آن عورت شمشیر از دست
افگنده امتیاز و تمیز که وجسم شوهر و زیر زاده کردن
نتوانست که و زیر زاده در دوش شوهر نهاد و
کاه شوهر بر دوش پسر و زیر گذاشت بمجرد این عمل
از قدرت قادر ذو الجلال ایشان از محوطهٔ نیستی در ساحل
هستی افتادند و از خواب بستر فنا بیدار شده برخاستند
زن از مشاهده صنع صانع مطلق که تخرج الحی من
المیت وتخرج المیت من الحی شتی نمونه از خروار
قدرت کامله او و حرفی از صحیفهٔ عظمت و جلال اوست
زبان را به نغمهٔ حمد و سپاس و ترانهٔ ستایش و نیایش
جهان آفرین مترنم ساخت و میگفت * بیت *
نیارم گوهر شکر تو سفتن * سر موئی ز احسان تو گفتن
اگر هر موی من گردد زبانی * ز تو رانم بهر یک داستانی *

طرفه اینکه آن مدهوشان بادهٔ فنا چون بهوش آمدند
باهم بنزاع افتادند یکی می گفت که این زن زن من است
و دیگری گفت که این دلبر دلبر من ای راجه جهان پناه
و ای داور گیتی ستان از روی خرد دوربین و عقل
مصلحت آفرین بگو که ازین میان کدام سزاوار شوهرش
خواهد بود جواب داد که سر رئیس الاعضا میگویند
درین صورت کهٔ تاجر زاده بر دوشش هر که هست
زن او راست و خلاف آن خلاف لاش بعد استماع
این معنی باز بر درخت رفت و بدستور پیشین راجه
او را بگرفت و رو بر زمین آورد که درین میان لاش
متکلم شد که وجه اضطراب و استعجال چیست اطمینان
فرو مگذار و قصهٔ دیگر بشنو راجه پرسید که آن بر چه منوال
است

* حکایت هشتم *

لاش گفت
داستان سرایان داستان سخنوری و واقفان

داده اند که والی شهر چنپابور دختری داشت فرشته
طلعت فرخنده خصلت که مهر و ماه پیش رویش سرافگنده
و زهره در جنب حسنش از بس خجالت زده و مشتری و
عطارد استمالش گزیده و زحل و مریخ بپاسبانیش کمر بسته
و صیت صورت و گلبانگ حسن و جمالش در ربع
مسکون رسیده شاهان جهان و سلاطین زمان بر حسنش
نازان و تفاخر کنان و بخواستگاریش خواهان و از جان
و دل مستمند و جویان اما او شرطی کرده که هر که وجاهت
بالیافت و شجاعت دارد او را بهم بستری گزیند ازین
همر شاهان خنجر خیبت و نشتر محرومیت بر جگر خورده
لاله وار داغ ناکامی بر دل کشیده بحزن و ملال اوقات
بسر می بردند و بترک لباس شاهی دلق و پلاس پوشیده
بجای عطر خاک بر سر می مالیدند و سر را از تاج مرصع
رها کرده پای تابه و نمد بران می بستند الغرض ایلچیان
هر امصار و بلاد از عدم التفاتش بمحرومی رو نافته مایهٔ خذلان
اندوخته‌اند و به پشت خر خویش بار بسته چون بوم شوم بنوای

خود هم رفتند قضارا چهار کس که چون اربع عناصر دم
سادات میزدند بارادهٔ شادی بر در پدرش وارد
گشتند چون آثار والا گوهری و نشان عالی نژادی از بشره
ایشان لامع و پدیدار بود لاجرم راجه اکرام فرموده تفتیش
حال نمود و از کسب و هنر اطلاع جست یکی ازان میان
زبان به ثناکشاد و گفت *بیت* شها
در جهان کامرانیت باد * به بزم طرب شادمانیت باد *
کسب و پیشه بنده همین است که روزمره پنج تصویر
می کشم که مانی روزگار برگرد خامهٔ معجز نگارم پرگار وار سر
میزند و از رشک رشحهٔ قلمم ارژنگ نگار داغ حقد
بر سینه خورده خود را در تتق فنا پنهان سازد و بهای یک
یک شبیه لعلی است پس هر روز زر وجه قیمت آن
پنج لعل حاصل میشود و آن را برین منوال صرف مینمایم
که یکی ازان وقف محتاجان و مسکینان میسازم و دو
ازان نذر اهل الله و متوکلان میکنم و یکی بصرف قوت

میدارم و جمال ظاهری و قوت جسمانی پیش نظر
انور عیان و بیان است و دیگری گفت *بیت*
آیا شهی که بهنگام کین رسول اجل * ز پنجهٔ تو برد روز
نامهٔ آجال * بنده مدرکه ادراک زبان حیوانات چه از
چرنده و چه از پرنده سلیمان وار میدارد و حاجت
اظهار و در کار افشای وجاهت و شجاعت نیست *
سیومی لب را از بستگی بگشاد و گفت *بیت*
آیا شهی که گشاده است چرخ فیروزه * بر آستان
تو درهای فتح و فیروزی * بنده در جمیع علوم ماهر و از غمض
و دقایق هر فنون مخبر باقی جمال و طاقت اظهر * چهارمی
زبان ستایش بگشود و گفت *بیت*
شه جهان گیر عادل و غازی * جلوه گر باد بر سریر
سرور * بنده سپاهیست که رستم را کمتر از زال
می شمارد و اسفندیار رستان را خورد تر از مور
می انگارد و صورت ظاهری ظاهر است راجه بعد از
وقوف کسب و پیشه اینها متحیر گردید که این چهار جوان

در پیشه و هنر خود هلا نانی و یکتا اند ازین میان کرا تجویز و
پسند کرده بگیرم ای راجه عادل و ای دادگر باذل تجویز
این امر چه سان نمائی که آن دختر از میان اینها قسمت
کیست و بهره چیست راجه دست بسته عرض نمود که
این هر چهار جوان از قوم کهتری اند منجمله اینها هرسه
جوان از راه و رسم آبا و اجداد خود بر گشته بطریق
دیگر ملحق اند و آن جوان سپاه بدین و آئین خود مستقیم
مانده یعنی بصراط کهتری بوده و یک موازان نگردیده
لایق سپردنی دختر او باشد لاش از دریافت اینمعنی
پدرخت رفت و راجه نیز جهت آوردنش تعاقب
کرد و لاشش را گرفته بقاعده معهود می آمد که درین اثنا
لاشش تبسم نموده گفت که آثار خرد از جبینت پیدا
است باوصف آن استعجال نمودن منافی بخردی
است اندکی تعویق ساز و حکایتی دیگر استماع کن راجه
چار ناچار پرسید که آن بر چه سوال است

خدیوی موسوم بگونا ویپ بوده است قدوة السلاطین
وامجد المحققین که تعداد خزاین وشمار ذخایر او از احاطهٔ
قیاس بیرون و از اندازهٔ حساب افزون بود رعیت
در زمان عدلش شادان وکافه برایا در مهد بیغمی خوابان و
جهان و جهانبان دعای خلد الله ملکه گویان و زمان و زمانیان
براه استدعای ابقاکم الله پویان یکی از راجه نژادان
دکهن از پدر رنجش بخاطر رسانیده نقدی بطور زاد
راحله بگرفت و عزم ملازمت والی میتهلا جزم کرده بر جناح
استعجال براه تردد گرم پویه شده در میتهلا نگروار گشت
اما دران زمان راجه مدت یک سال بار عام نفرموده بود
و متعهدان مهمات و ارباب حوایج منتظر طلوع ماه
جمال سلطانی شده تنگ و حیران و مردود و پریشان
بودند درین صورت راج کنور وجه را که بطریق زاد دراه
همراه آورده بود جمله صرف شد و از غایت فقر و فاقه
مبتلی کاغذ مسطر کشیده در تنش جز رگ و پوست
باقی نماند نه طاقت رفتار نه توانائی گفتار و نه روئی ماندن

نه پای رفتن روزی ناچار از چاره شده افتان و خیزان
از عمرانات رو در بیابانی نهاد که بنا تات آنجا روی
آفتاب ندیده و تاب ماه شب افروز در ان نرسیده
و شیوای دود دام و آهو بره در نظر مرئی نمی شد
اتفاقاً در ان روز راجه از حریم عزت بیرون آمده
بیارگان دولت گفت که رکاب دولت ما بعزم شکار
بجانب صحرا منعطف می گردد شما بعسا کر جرار عقب
ما بیائید چنانچه بفرمان شاهی اسپ برق شتاب با زین
مرصع حاضر آوردند راجه بران مرکب راهوار صبا رفتار
سوار شده رخ در بیابان نهاد قضا را جائیکه راج کنور
غریب سیر میکرد وارد شد آهوئی بنظر همایون افتاد
و تیری بر و رها کرد آهو برق کردار بجست و رو در
فرار نهاد و راجه اسپ بدنبالش تاخت و در اثنای
تاختن راج کنور غربت کش را نظر بر او افتاد و باحتمال
آنکه شاید او راجه این حدود خواهد بود عقبش بدوید راجه

مرکب فرود آمده البتحا باشه درخی آورده راج کنور
پیشش آمده ایستاده است فسار ساخت که حضرت
کیستند و درین بیشه که طیور را وهام بالایش مجال
پرواز نداره دیگر آواره و تنها آمدن از چه راه است
راجه از شایستگی قال و مقال و آراستگی گفتگویش
بنهایت محظوظ گشته از نام و نشان خود او را اطلاع
بخشید و گفت والی این دیار ام و بعزیمت شکار از
دار السلطنت خود نهضت کرده عنان تگاور را در پی
تسخیر نخچیر رانده از لشکریان جدا مانده و به تنهائی تا
اینجا رسیده در همچو بیابانی که سایه بنی نوع انسان ناپدید
است ترا چون سایه دنبال خود می بینم سبب چیست
انگاه راج کنور راز درون و سر مکنون خود عیان
ساخت و گفت که مسقط الراس بنده درو کهن و بصدائی
کوس عدل و جود چون تو راجه کامگار از ملک و مال خود
مباینت پذیرفته بامید حصول سعادت شمول ملازمت
در کاب بوسی هما یونت از چندین راه دور از آمده

چشم یاری و توقع مددگاری از ذات والا صفات
تو دارم که عمر عزیز را در خدمت تو بسر ساخته در جهان
نام نیکی بر گیرم و در میان اماثل و اقران ممتاز باشم
اما سالی گذشت که درین شهر با نظار لقای خجسته
آثارت پریشان و از عدم حصول گل مراد درین ویرانه
سرگردانم الحال رحمت الهی و عنایت نامتناهی رو
براه آورد که باستحصال شرف ملازمت کیمیا خاصیت
باریافتگان مشرف و ممتاز گشتم و زیاده ازین مرا احتیاج
وافتقار سرگردانی در بادهٔ حرمان نماند باری اکنون
بآرزوی خود پیوستم و شداید و صعوبت چندین روزه
از خاطر دور کرده دل را لبالب از بادهٔ مراد ساختم
* بیت * شکر و ثنای خداوندگار * بی عدد
و بی حصر و بی شمار * لیکن دران وقت راجه نهایت
گرسنه و تشنه شده بود و زیاده تاب و طاقت حرف
زدن نداشت بالضرور با وایما فرمود که ای جوان مهتوانی

احسانی بر من نهی جوان دلاور را بر عجز و انکسار
راجه رحم آمد و کمر سعی بر میان جان بسته در جست
وجوی آن روان گشت و بهزار تردد و جان فشانی
و الوان جهد و پریشانی قدری آب و میوه بهم رسانیده
حاضر ساخت راجه آنرا نعمت عظمی انگاشته از اکل
و شربش شکم بیحیا و معده بی غیرت را تسکین داد
و گردن جان را بستهٔ کمند احسانش ساخته گفت
که بیمن توجه تو از تعطش و التیاع جوع رهائی یافتم و شکم
ناشکیبا را آسودگی بخشیدم و وجود گرامی تو درین بیشه
واسطهٔ بقای زندگانی ما گشت و الا بمصیبت عظیم
و بلای قویم مبتلا می شدم و رودای حیات در بر تنگ
می آمد پس ازان راجه بکمال ابتهاج و انشراح باطن
باراج کنور متوجه دار السلطنت گردید و لحظه جدائیش
را مرغوب و گوارای طبع نمی ساخت بلکه شب و
روز آئینه کردار محاذی روی خود میداشت و گوناگون
امداد و رنگارنگ یاری باو مبذول می فرمود چون

چندی بر این بر آمد روزی راج کنور با نجاح آموزشاهی
از مقر خود بیرون شد و گذرش در لب بحری ذخار ا
که سا حلش بچشم وهم و دیدهٔ خیال نمی آمد افتاد و آنجا
معبدی دید و بطواف رفت و سجده کرد چون برخاست
بینی دیگر بالای بینی خود یافت غریق بحر حیرت شد و
نمیداندست که این از چه راه حادث شده و برصنع یزدانی
اعتراف می کرد و می گفت که ای عالم الغیوب و ای
ستار العیوب این چه عقدهٔ تازه بر روی کار ما انداختی
و چه بو العجب شکای بما عطا کردی روی خود را بخلایق چگونه
نمایم از کرم عام خود رخسارم را بحالت اصلی بیار تا زبان
زاژخایان بیهوده گو بسته شود راج کنور همین طور گفتگو میکرد
که دختر راجه آن ولایت که در آن معبد به پرستش اشتغال
داشت باصغا عجز و الحاح او دریای شفقتش در تموج آمد
و پرسید که تو کیستی و واسطهٔ آمدن تو اینجا چیست گفت
که ... دنیان ولث ابنان جهانم درین معبد بارادت سجدهٔ

نمیدانم که علاجش از که جویم و درمان آن از چه خواهم
اگر بمعاونت تو ازین تردد خلاص یابم هر آینه گردن جانم
بکمند احسان تو بسته شود و دایم الاوقات بوظایف ثنا
پردازیست آخر آید انگاه راج کنواری را بعه صورت اشارت
کرد که درین چشمه که می بینی غواص وار غوطه زن تا بهیئت
بدستور سابق گردد و ازین معیوبی رهائی حاصل آید آن
مستغرق چشمه مار برد و از سوح این معنی دران چشمه
افتاد و بیک غوطه خود را بدربارگاه والی مستهلا یافت و ازین
ماجرای جرت افزا راجه را اطلاع بخشید راجه از دریافت
آن فرمود که چه میگوئی تا وقتیکه این معنی بچشم تماشابین مرئی
نشود و برا العین مشاهده نرود کلام تو یقین را چون
شاید و تصدیق درینباب چسان آید اگر تو مرا بدانجا بری
پس گمان مرتفع شده صورت حق الیقین جلوه دهد پس
هردو صبا وار طی منازل کرده باندک زمانی دران معبد
رسیدند و به زیارت مستفید گشتند لیکن از بیم آن که
مبادا به دستور سابق یعنی دیگر بر بینی بدید آید سجده

نمی گذاردند که درین هنگام آن رابعه سیرت برسم
پرستش انجا بیامد چون نظرش بر راجه افتاد تخم محبتش
در مزرعهٔ دل کاشت و خیال بست که چه شود اگر اینجوان مرا
بازدواج درآرد و بشرف همخوابی ممتاز فرماید پس
به تبسم و ناز بسان معشوقان طناز براجه گفت که دلم
شاهد براندست که تو صاحب افسری و نزول تو درینجا خالی
از سببی نخواهد بود و من نوردیده تاجدار این ولایتم امّا
تاحال دست امید کسی از گلبن وجودم گل مراد نچیده
و رایحه نسیم گیسوی عنبر بویم بدماغ احدی فایز نشده
اگر به نسبت من اراده و مطلبی بخاطرت متکون و مخفی
بوده باشد آنرا ابراز کن تا در انجاح آن قدم از جادهٔ
تابعیت بیرون نه نهم راجه گفت ای صادق القول انچیکه
بیان کردی بیقین میدانم که ازان برنگردی لهذا باتو میگویم
این جوان که همراه من است راج کنور دکهن است اورا
در سلک تزویج خود کش زاج کنواری ازین معنی قوین

بر کنار داشته بدیگری منسوب میسازی این نه طور وفاداری و نه طریقهٔ دلنوازی است مطایبه و مزاح بازی بگذار و شفقت ساز و مرحمت فرما و ترک توجه من و مرا بهم بستری خود عزتی ده راجه گفت بر عهد خود ثابت قدم باش و پیمان فرو مگذار چرا که تو نه همین وقت اعتراف کردی و اقرار ساختی که انچه که اکنون تو باشد بر ملا افگن ازان منحرف نخواهم شد پس چون باشد که متهم بعهد شکن میشوی و بزرگان فرموده اند * بیت * دست وفا در کمر عهد کن * تا نشوی عهد شکن جهد کن * الاخر زن از قول خود پشیمان گشت و بدل می گفت * ع * جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر چیست واین تیشه خود بر پای خود زدهٔ و این چاه فساد خود در راه خود کندهٔ ایدل بی تامل دو تفکر عهدیکه بسته شد اگر آنرا بوفا بر نسانم بعهد شکنی متهم و به بد قولی ملزم خواهم شد این بگفت و ناچار از سخن خود بر نگشت و دست راجا نود گرفته در مشکوی خود رفت و راجه در مستقر خلافت

و مقر عزت خود جاده نورد شد ای راجه. جهانداری سلطان
عالی بارگاه میخواهم که سر این معامله و رمز این مقدمه بر من
منکشف سازی که فیمابین والی سنبهل و راج کنور که معاون
هم بودند اگر اعانت و امداد کدام بیشتر و فایق تر است
گفت اگر راست پرسی و باور کنی در معاونت و امداد
همان راج کنور کربت زده غربت فایق تر است لاش
این گوش کرد و خرم و شادان بر درخت آمد راجه نیز
تیز گامی بکار برده علی الرسم پیشین او را گرفته می آورد
که لاشش گفت ای سریر آرای تخت سلطانی و ای
واقف آیین جهانبانی باز سوالی بتو می کنم و تعبیرش
از تو میجویم راجه پرسید که آن چه سوال است

*حکایت دهم*

لاش گفت که دانایان پیشین
و حکمای متقدمین چنین آورده اند که در شهر مدنپور
بازرگانی بود باسم سریدت و دختری داشت گل اندام
که از روایح کاکل شبکبار دلفریبش اطراف و
اکناف جهان

ظاهر و گفتگوئی حسن و جمالش از قاف تا قاف زبسیده
واهل جهان از کمان ابروی او تیر در سینه خورده و جهانی
بر چاه غبغبش تشنه و عطشان مانده و برگان رخسارش
بابلان وار مشعوف و فریفته و نغمهٔ حسن و جمالش
در هر کوچه و برزن سرآینده و بخیال خال دلربایش
لباس خاکستری بر دوش افگنده و طوطیان از غضب
اللسانی او آوارهٔ دشت و صحرا گشته و تذرو از رشک
خوش رفتاریش در کوه و بیشه مسکن گزیده و شکر
از شکرین لبش در آب حسرت گداخته و در
از در دندان او در درج غیرت نهفته و نی از
نی بینیش در سینه رخنه ها گرفته و سیم از ساعد سیمینش
در کرهٔ زرگران گداخته و شمشادپیش قد سرافرازش
غلام وار فرمان بردار و سرو آزاد از حسرت
رشک بالایش بر کنار جویبار و آئینه از چهرهٔ آئینه
فامش در مور یانهٔ حقد گرفتار و از هلال ناخنش هلال
عید بخجلت و نزار و زاهدان از قوس عنبرینش مهر

پرست و عبادت گذار و صوفیان خلوت گزین در محراب
ابروانش دوّار * القصه جمالی بود از حد بشر دور *
ندیده و از پری نشنیده از حور * پدرش نام او مدن رسنا
داشته بود و بلغت اهل هند معنی این لفظ شکر شاه
عشق است اتفاقاً در ایام بهار که چمنستان جهان از
ترشح باران سحاب بستان فلک سبز و مطرّا و
لالهٔ نعمان در کوه و هامون نشو و نما و نسرین و نسترن
در هر چمن چون سیارگان آسمان شگفته و سمن و
یاسمین در مرغزار بستان کواکب رخشنده و عبهر مانند
کج کلاهان دلبر بهر سو دمیده و سنبل چون زلف مهرویان
طنازبر شاخ گل آویخته و خسرو گل بصد ناز و تجمل بر
تخت چمن نشسته و سرو با صنوبر محاذی تختش کمر بسته
و سوسن کبود پیراهن بر دوش افگنده و شمشاد سهی بالا
با وصف رعنائی در یک پا ایستاده و بلبلان شیدا صفت
شید عاشقانه خوانده و جانوران از هر سو نغمهٔ داؤدی
بر آورده و جهانیان از کمال ...

پرداخته و خلایق در عین عشرت و نشاط بشکر آفریدگار
زبان کشاده و نسیم از رایحهٔ گلزار جهان را معنبر و
معطر کرده و جانهای بیدلان را در انواع محن و آلام
انداخته و عاشقان در جست وجوی معشوق هر طرف
شتافته و معشوقان از سایهٔ عشاق چون رمه از گرگ
رمیده و نازنینان گلعذار به تماشای صحرا رفته و از تیر
کرشمه و ناز سینهٔ عاشقان دوخته آن گلعذار با چندی
از پرستاران بسیر و گلگشت مرغزار گام سنج گردیده
ناگاه سوم دت نامی تاجرزاده با مصاحبان و ساز
بطریق سیر و شکار دران فضای مینو آئین و مرغزار
بهشت تزئین رسیده بهر سو چشم تماشائی کشوده بود
چون نظرش بران غزال مشکین افتاد دل را مقید
جعد معنبرینش ساخت و آه عاشقانه آنچنان از جگر
برکشید که مردمان ازان بوی کباب شمیدند و قطرات خون
از چشم اشکبار ریختن و بخیال آن تدرو دلبری عبادت
غم و الم ازجو و یزن سینه پیختن آغاز کرد و همدمان ازین

واقعه تردد آمود و سانحه فکراندود متوهم شدند که چه شد
که این همه تغیرات براو راه یافت هرچند باعقال کارگر
التجا آوردند پی بکوی مقصود نبردند و باد بمشت پیمودند
ناچار از ان خیال باز آمدند و مهر سکوت بردهان
گذاشتند اما آن نهال نوخیز باغستان عشق همیون هوس
در عرصهٔ خواهش تاخته بدل میگفت که اگر باین دلارام
که آرام رام اوست طرح خلوت وصحبت جلوت اتفاق
نیفتد زندگی مشابه طعام بی نمک خواهد بود و درهمین فکر و
اندیشه باخاطر ملالت آگین رو بصوب خانه کرد از انجا که
آتش عشق درکانون سینه اش اشتعال یافته بود چون
بر بستر استراحت پا دراز کرد همه شب به بیداری
و بی خوابی بسان ماهی در دیگ طپیدن گرفت هرگاه
شهر گردون بچراگاه مشرق برآمد آن سوخته و برشته
آتش عشق مثال ابر اذری گریان بسوی چمن روان
گردیده انتظار آن مقدمة الجیش خوبی وخوبروئی میکشید

از حیا اثری نه او را از شرم نشانی اگر سخنم باور کنی
پس با تو شرطی می کنم و عهدی واثق نمایم که بعد پنجروز
عقد نکاح ما خواهد شد و از دوشیزگی برآمده بر تخت
عروسی خواهم نشست آنشب نخست بخدمت تو
حاضر شوم و ترا بمرادت رسانم من بعد با شوهر قاعدهٔ زن
و شوئی بجا آرم تاجرزاده این پیمان را قابل اعتماد پنداشته
متوقع کامیابی گردیده آنوقت دست از دامنش
برداشت آن پاکدامن از دستش رها شده شکر حافظ
حقیقی بجا آورد و هردو مراجعت بخانه کردند و بحکم مقدر
مطلق و مدبر برحق به یوم معهود کدخدائیش با یکی از تاجر
زادهٔ دکهن که باسم گوناکر موسوم بود گردید چون زن
و شوهر در شب زفاف خلوت گزیدند تاجر زادی بنابر
عهد خود مضطرب گردید و حقیقت پیمان با شوهر در میان
نهاد و گفت که اکنون گردن جانم مطوق اختیار و اقتدار
سر من بزیر فرمان تست درین ماده هر حکمی که بامضا رسد
و فرمانی که صادر گردد فرمان بردارم شوهرش بدریافت

این ماجرا تأملی دگار برده سر را از جیب تفکر برداشته
زن را بر آن آورد که او قول خود را بوفا انجام و تعلل
و تساهل را مدخل ندهد و ملزم عهد شکنی نگردد و آنگاه زن
با آراستگی که داشت به تهیه ایفای وعده در نیم شب تنها
از خانه بدر شد و راه منزلش گرفت در اثنای راه با
دزدی ملحق شد دزد از معاینهٔ صورت ماه فریبش کواکب
دار گردش گردید و پرسید که درین نیم شب که مردان
از هراس قدم از خانه بیرون نه نهند و وحوش و طیور
از آشیانهٔ خود خیال طیران و کام سنجی نکنند تو که مجرد
با چندین حلل و پیرایه و لباس و سرمایهٔ رهنوردی
دگار می بری چه کسی و عزیمت تو کجاست زن مردانه
سرشت به طلاقت زبان و پردلی گفت که مرا تنها مپندار
که شهنشاه کشور عشق با من با تیر و کمان مسلح است
دزد گفت این چه خوش وقت و خورم روزگار یست
میری که آن تیر عشق را باز دار و شکسته کند با خود دارم
اول با من طرح مباشرت انداز و حلل را در جلدوی

چنین شایسته خدمت زیر قدمم سپار و روانه پیشترشو زن
چون دید که در حلق نهنگ و کام شیر افتاد ناچار بر سر
دلش آگهی داد و معذرتها خواست و اورا بوعده
خورسند گردانیده بلطایف الحیل رها شده جاده پیما
شد امّا دران وقت دزد الفاف پیشه بر گفتارش
اعتماد نموده گفت چگونه که برو برو به بینم که وعدهٔ خود را از
تاجر زاده وفانمائی و ایمان خود برقرار داری چون زن
در پیش آن انتظار کشیده عهد یعنی تاجر زاده جلوه نمود
او نخست بتر سید و گفت که درین شب تار موجب
آمدن تو اینجا چیست مگر تو از جنس دیوان و غولان
خواهی بود که برای فریب من مسکین بیامدی زن را ازین
سخن خنده آمد و گفت که آن سرگذشت چمن زار از
دل زار خود نسیاً منسیاً کردی و ندانی که دختر فلان بازرگانم
و با تو عهد کرده بودم اکنون جهت وفایش پوئیدم حالیاً
انچه که خاطرت خواهد بران حاضرم تاجر زاده بر همت و
جراتش آفرین کرد و گفت که درچنین هنگام خبر دیدهٔ

کواکب و مهتاب باز نیست بتنهائی قطع راه کردن و
خوف رهزنان بخاطر نیاوردن و در شب عروسی از
شوهر جدا شدن و وعده خود را بوفا مقرون ساختن همانا
بعید از طاقت بشری و دور از تاب انسانی است و
هم بگو که از آمدن تو شوهر هیچگاه اطلاع دارد یا نه آن صادق
القول راستی کیش پاسخ داد که جمله حقیقت عهد و پیمان
دیرینه‌ای خدمت شوی نموده از وی اجازت گرفته دوان
دوان بخدمت تو شتافتم الحال تعویق روا مدار و تعلل
بگذار و مرا زود رخصت ساز تاجرزاده که از بیم و
خوف شوهر زن توسنش لنگی کرده و کاید ش بقفا بانه
قدمان محفوظ عصمت زن نرم تر از موم گشته گفت که تو
عهد خود را وفا کردی و ما نیز بمصداق این الزنا یحرب
لینا در چنین امر مبادرت کردن نمی توانم اکنون
ره خویش گیر و معاودت کن زن پاک سرشت خدا را
حافظ خود خوانده از انجا روان شد و نزدیک آن دزد

ساخت و گفت که آن جوان عفریت را کشت و چندین
محنت و مشقت بر خود گرفت پس چگونه حقدار نش
جز او دیگری شدن می تواند و نیز مشهور است که در
دار الحرب زنی اگر بدست کسی افتد آن زن باو
میرسد لاش ازین معنی قایل شد و بطرز ماضی بدرخت
شهود بر آمد راجه نیز بدستور معین لاش را گرفته می آمد که
درین میان لاش باز بگویای در آمده گفت که اینچنین
اضطرابی و اضطراری چرا حالا گوش کن و قصهٔ غریب بشنو
راجه پرسید که آن بر چه منوال است

* حکایت هفتم *

لاش گفت
بیر بکهه پسر دهرم مل بازرگان متوطن شهر دهرم نگر بعلوم
غریبه و فنون شریفه شهرت تمام داشت و با وصف رسیدن
سرحد شباب و جوانی ازدواجش نگشته بود و ازین ممر
اکثر اوان ملول خاطر بودی اما لب را آشنای این
با مانه نمی ساخت و کسی را بر ما فی الضمیر خود اطلاع
داد و با عقل رهنما مشورت میکرد که خ...